



## تتاسنامه كتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان زمهریر

نویسنده : نارینه کاربر انجمن نگاه دانلود

سطح رمان : حرفه ای

ژانر: عاشقانه.اجتماعی

ویراستار: ZrYan

طراح جلد: fadya.mz

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/134197/>

**این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این**

**سایت محفوظ است. هرگونه فروتن این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا**

**کانال بجز نگاه دانلود حرام است**

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



## فلاصه :

شهرزاد، نویسنده‌ی نمایش‌های رادیویی است. در باور فود، نمایشنامه زندگی‌اش عاشقانه است؛ ولی با دادفواست طلاق از طرف همسرش، پرده تلفی از صحنه‌ی زندگی برایش کنار می‌رود.

مال او مانده با پایان تئاتر زندگی‌اش، باورهایی که همچون سراب با آن‌ها روبه‌رو شده است...!

وقتی در زمهریر زندگی، عشق رنگ می‌بازد، امید دوباره‌ای به شکوفایی و ماشدن است؟

زمهریر روایتگر زندگی پندین خانواده از طبقات مختلف جامعه، با همه‌ی تلفی‌ها و شادی‌هایشان است.

مقدمه:

این زندگی، همه‌اش نمایش است!

آن هم به وقت عاشقانه‌های تلخ زمهریری.

اف.ام ردیف متضاد مگاهر تز.

این جا، شهر واقعیت، سرزمین‌های هزاررنگ است.

شنوندگان عزیز و گرمی!

شبستان خوش و آرام.

من، شهرزاد، همراه همیشه‌ی شما با پرده‌ای دیگر از نمایشنامه زمهریر در خدمتان هستم.

\*\*\*

پرده اول: «نینوا»

ساعت‌ها به برگه‌ی سفید زل زده بودم تا تو بیایی.

از صبح که در سرمای زیر صفر درجه‌ی تبریز از خانه متواری گشته‌ام، کاغذ مچاله‌شده‌ی ته کیفم، سنگینی هزاران تن آهن را بر شانه‌های لاغرم انداخته است.

با یک لایه نازک مانتوی سبز بدرنگ، زیر باران، فقط قدم می‌زنم تا آتش درونم را خاموش کنم.

کلمات، فقط چند حروف نیست که کنار هم جمع می‌شوند، آن‌ها قدرتی به ویرانگری یک طوفان دارند!

شال سیاهم، موهای رنگ‌شده‌ام را نمی‌پوشاند؛ باران سرد آخر پاییز، تمام جانم را به آتش می‌کشد.

خودم را به زیر سقف شیروانی ساختمانی نیمه‌کاره می‌رسانم، باران روی سقف مثل موسیقی وهم‌آور طبال‌های عزاداری است.

گوش‌ها اندام مهمی در بدن انسان‌ها هستند. آن‌ها توان شنیدن آواهای بیرونی را دارند؛ مثلاً آوای دهل و ساز عروسی را حتی از دورترین فرسخ‌ها هم می‌توانند بشنوند؛ اما آن‌ها توانایی شنیدن آوای درونی، مثل شکستن قلب‌ها از غم و درد را ندارند.

به دریای خاطراتم که رجوع می‌کنم، چیزی جز طوفان و تاریکی نصیبم نمی‌شود. انصاف نبود در این جنگ نابرابری که با "من" وجودی می‌کنم، دستاوردم فقط یک پوچ بزرگ باشد.

ماحصل زندگی یک ساله‌ام با تو واقعا یک برگه زرد طلاق بود؟

عاشورا، امروز که باران تمام سخاوتش را به عزاداران بخشیده است، پارچه سیاه "یا حسین" روی دیوار خیس از آب است.

کاغذ مچاله شده را باز می‌کنم، ترازوی کج‌شده‌ی عدالت مثل زبان کودکی شیطان، برایم دهان کجی می‌کند.  
خواننده: شهرزاد ایمانی خواهان: ارس کیانی

پاهایم مثل کودکِ نابالغی که اولین قدم‌هایش را با هزاران ترس و لرز برمی‌دارد، رعشه سختی می‌گیرد.

ارس؛ چندین هزاربار اسم خواهان را زیر لب زمزمه می‌کنم، کاغذ را با خشم چندین بار مچاله می‌کنم.  
تلفن همراه را از کیف سورمه‌ای خیسم بیرون می‌آورم؛ با دست‌های یک پیرزن هشتادساله که لقوه دارند، دنبالِ اسمت توی لیست تماس می‌گردم؛ دنبالِ اسم تویی که همه‌ی حس‌هایم برای با تو بودن، مثل کویری خشک، عطشناک است.  
صدای بوق‌های پشت خط، با صدای طبل‌زن‌های درون خیابان، همزمان می‌شود:  
-بگو!

تن صدایت به سردی یخبندان‌های شهرمان است.

تمام بغض‌ها و حسرت‌هایم در یک کلمه خلاصه می‌شود:

-چرا؟

سکوت پشت خط به درازای شب‌های قطبی می‌گذرد؛ بغض، مثل ماری زنگی دور گلویم چنبره زده است.

نفس‌هایم مثل دود لکوموتیو ذغالی، پر از درد است. ارس؛ منتظر هستم تا لب به سخن بگشایی و مرا از این کابوس شب قطبی نجات دهی؛ ولی رویاهای من مثل همیشه سراب است.

-شهرزاد چرا باور نمی‌کنی تابستون عشقمون به خزان رسیده؟ با تو دیگه حالم خوب نمیشه! بفهم....

از زهر کلمات اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم می‌سُرد و روی خط خنده‌ام شیاری زشت می‌گذارد؛ گوشه‌ی از دستم روی زمین خیس می‌افتد.

در زندگی روزهایی هست که آدم همان بهتر که تجربه‌اش نکند؛ از آن تجربه‌ها که همان یکبارش تا آخر عمر به یادت می‌ماند. از آن تجربه‌ها که تا یادش بیفتی، کف دستت عرق می‌کند و لب‌هایت را به نامنظم‌ترین حالت روی هم فشار می‌دهی. از آن تجربه‌ها که کم حرف نه، لالت می‌کند.

صدایت از لابه‌لای امواج تلفن می‌گذرد، درون سلول‌های مغزم چون گرداب می‌چرخد و می‌چرخد!

من تنها مثل جنینی سقط‌شده، درون بیچارگی‌هایم مچاله می‌شدم. خاطراتم مثل ماشین زمان به عقب می‌رفت. ظهر عاشورا در میدان شهرمان غوغایی بس تماشایی بود، علم‌های بزرگ با پرچم‌های بزرگ قرمز، وجبه‌هایی عاشورایی به منظره‌ی شهر بخشیده بود.

پارچه‌هایی سپید آغشته به خون قمه‌زنان، زیر پای عزاداران حسینی لگدکوب شد.  
ارس، ارس!

عاشورا برای من فلسفه‌ای از جنس و فداکاری و عدالت داشت. وقتی حق را آغشته به خون بالای نیزه‌ها کرده‌اند، کوفیان چه بی‌مروتان سنگدلی بودند با عزیز فاطمه چنین کرده‌اند.

خیمه‌های سیاه و سفید گوشه‌ی میدان غرق در آتش ظهر عاشورا بودند، ستون‌های دود مثل ریسمان‌های سیاه سر به آسمان می‌سایید.

صدای "یا حسین" عزاداران لرزه به زمین و زمان انداخته بود، صدای گریه‌ی مظلومانه زن‌ها قاطی صدای طبال‌ها شد. صدای چیک‌چیک و نور فلاش دوربین عکاسی خورشید، چشم‌های غرق اشکم را از منظره میدان برگرفت. با پرچادر سیاهم اشک‌هایم را پاک کردم.

- خورشید کاش از اون صحنه‌ی آتیش خیمه‌ها زیاد عکس می‌گرفتی!

خورشید چادر عربی‌اش را با دست روی شالش کشید. این دوست دیرینه‌ی من قلبش به رنگ آب‌های لاجوردی شبیه است.

- شهرزاد کلی عکس باکیفیت گرفتم، راستی زودتر باید بریم... الان خانم جون شاکی شده!

من به خیل عزاداران نگریستم، پدر زهرا، دختر همسایه‌مان، کنار صندلی چرخدار دخترش با سوز و گداز زیارت عاشورا می‌خواند. اشک‌های از سوز دلش روی تارهای محاسن سیاه و سفیدش لغزید.

ارس چندین سال است در حیرتم؛ گذر روزهای عاشورا با نذر و نیاز پدر زهرا برای شفاگرفتن دخترش پیوند خورده است.

چه سری در عاشورا نهفته است، همه تن سال‌ها بر کوی دیارش عاشقی می‌کردند. دست‌ها به آسمان بلند می‌کردند، با سوز و گداز عمیق از عمق جگر اشک می‌ریختند.

این‌جا سرزمین عشق است.

ارس شاید این بلاها را سرم آوردی که ببینی صبر ایوب دارم یا ندارم؛ ندارم!  
 ارس نذری پزان حاج آقا حسین در راسته بازارچه ضیا خیلی معروف بود. چندین دیگ بزرگ قیمه و برنج از صبح که هنوز رنگ‌های سرخ و زرد با خورشید عشق‌بازی می‌کردند، روی اجاق‌های پر از آتش بار می‌گذاشتیم.  
 خورشید پر چادر سیاهش را روی صورتش کشید تا از تیر نگاه‌های خشمگین دایی‌سهند در امان بمانیم.  
 حیاط بزرگ، پر از مردان در حال تکاپو بود، نوای سحرانگیز نوحه‌ی ترکی فضا را عطرآگین کرده بود.  
 چادر سیاهم زیر کفش‌های قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ام، گیر کرد. من بیچاره به سان گربه مفلوکی که ناغافل سر دیگ شیر غافلگیرش کرده باشند، در حال سقوط کسی دست‌هایش دورم حلقه گشت و مانع از سقوط آبروبرم در وسط حیاط، میان آن همه تماشاچی شد.

-دختر سر به هوای شلخته، خواست کجاست؟

دستم در مسیر چادر و روسری سیاهم جابه‌جا می‌شد:

-دایی جان... چادر سر کردن هنریه که عمرا من بتونم توش موفق باشم.

درون چشمان دایی‌سهند، لب‌خندی به روشنایی آب‌ها شکل گرفت:

-عزیز من بیشتر مواظب باش! خیلی از نظر عقلی سالمی، روی زمین هم سقوط کنی بیشتر ضربه می‌بینی، روی دست حاج بابا می‌مونی.

نیشگون ریزی از بازوی ستبر دایی گرفتم، نگاهم را به ایوان دوختم و مثل زنان کولی شلخته‌وار گریختم.

دست‌های ناتوانم گوشی را چنگ می‌زند، سرمای حرف‌هایت هنگامه‌ای از برف و بورانی در "من" بر پا کرده است. در

صدایت تلخ و نگرانی موج می‌زند یا من عاشق باز اسیر توهم عشق خیالی تو شده‌ام؟

-شهرزاد چرا جواب نمیدی؟ اصلا تو کدوم گورستونی گم و گور شدی؟ مادر جون صد دفعه بهم زنگ زده.

پوزخندی روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. ارس، همان مرد سنگدل ماه‌های اخیر زندگی جهنمی‌ام بودی!

-به تو ربطی نداره تو کدوم کوچه و خیابونم! دفعه آخرت باشه اسم مادری من رو به زبونت میاری!

-شهرزاد باز بی‌منطق شدی؟ زندگی ما تو ماه‌های آخر مثل یه کوره خاموش آهنگری بود. تا کی با فوت کردن می‌خواستی

اون شعله رو روشن نگه داری؟

-ارس... تو اگه باورم داشتی، من دم مسیحایی زندگیمون می‌شدم.

دکمه قرمز گوشی را فشار می‌دهم، جسم بی‌جانم را کنار دیوار می‌کشانم.

باورهای هرکس شالوده وجودی زندگی هر آدمی در زندگی است. ارس بین باورهایمان چاه عمیق و ژرفی از جنس ایمان و شک بود، چه خوش خیال بودم به گمانم عشق آن همه فاصله‌ها و آن چاله‌های ریز و درشت پر می‌کند.

« نمی‌دانم نهان از من،

چه نیکی کرده‌ای با "دل"؟

که چون غافل شوم از او،

دوان سوی "تو" می‌آید...»

دوباره گرداب خاطرات اولین دیدارها، مرا به دو سال قبل برگرداند.

ارس عزیزترین آدم‌های هرکس، اسطوره‌هایی زندگی آن شخص می‌شوند. دایی سه‌هنگ در باغ خاطرات کودکی من نقش غیرقابل انکاری داشت. صدای خنده‌هایشان مرا تا ایوان همراهی کرد.

توی ایوان، مادری با مقنعه سیاه که صورت سفید آسمانی‌اش را قاب گرفته بود، با لبخندی دلنواز قدم‌هایم را تماشا می‌کرد.

-شهرزادجان چه قدر دیر کردی. مادری زود بیا کمک...ای خدا یه نظری هم به بچهم سه‌هنگ بکن و نذرش رو قبول کن!

نذرش خیلی بزرگ هم نبود، فقط صدای گریه کودکی را برای خانه‌ی سوت و کور دایی سه‌هنگ می‌خواست.

تسبیح فیروزه‌ای رنگش را درون دست‌های چروکیده‌اش مشت کرد، اشک‌های مروایدگونه‌اش از انتهای ترین نقطه چشمانش جاری شد. دست پر از رگ‌های آبی آماس کرده‌اش را روی صورتش کشید. اشک‌ها با آبی فام فیروزه‌های تسبیح یکی شد.

لرزیدن دل مادرانم را حس کردم، با گرمی عشقی برخاسته از تمنای دلم در آغوشش گرفتم. روزگار تازیانه‌اش را سخت بر گرده‌ی این زن نشانده بود.

ارس چه کسی گفته آغوشی برای بقیه بودن، مرهمی برای دل دیگران بودن، فقط وظیفه‌ی مادرهاست؟ مادران سال‌های

زیادی تکیه‌گاه برای ما هستند؛ ولی آن‌ها هم روزی کم می‌آورند. امان از روزی که این درختان استوار زیر شلاق بی‌رحم

سوز زمستانی کم بیاورند! آن زمان بی‌شک قیامتی از یخبندان‌های قطبی در جهان برپا خواهد شد.

مادر جون دست‌هایش را دور کمرم چون زنجیری ناگسستنی محکم پیچید و گفت:



-شهرزادجان با حاج بابات یه کم مهربون تر باش. تو عزیز دردونه‌اشی، یادگار ترانه جوونمرگ شده‌امی. عرق شرم یا خجالت از زیر شال سیاه تا پیشانی‌ام جاری شد؛ من این پیرزن مهربان را که بوی مائده بهشتی می‌داد، به طور عجیب و غریبی دوست داشتم.

-مادری... آقاجون اون پسر شلووار پارچه‌ای آخوند مسلک رو دوست ندارم. مگه ازدواج بی عشق میشه؟ مادری چشم‌های سیاهش را به نشانه‌ی خشم درشت کرد و زیر لب "بی حیایی" نثارم کرد.

صدای یالله میهمانان به معاشقه لذت‌بخشمان پایان داد. درهای بزرگ چوبی با پنجره‌های مشبک رنگی، آغوشش را برای عزاداران حسینی باز کرده بود؛ از آغاز دهه محرم برای امروز تدرک می‌دیدیم.

بوی خوش دارچین و گلاب قیمه نذری که در فضای خانه پیچیده، عطر و شمیم بهشتی را برایم تداعی می‌کرد. سفره‌های رنگی با سبدهای پر از سبزی خوردن، تنگ‌های دوغ پر از گل سرخ، مهیای پذیرایی از میهمانان بود.

زن‌ها در آشپزخانه مشغول تزیین برنج‌ها با زرشک و زعفران بودند. دیس بزرگ گل سرخ مملو از برنج را برداشتم، سرفه‌ای مصلحتی، خبر از ورود پیمان شلووار پارچه‌ای را می‌داد.

پیمان سرش را تا منتهی‌الیه ممکن خم کرد؛ در حیرت بودم در لابه‌لای تار و پود فرش دنبال چه می‌گشت؟ دیس برنج را به طرفش گرفتم، دست‌های لرزانش را جلو آورد و با خجالت دیس را گرفت.

زمزمه‌های زیر لبش را به گمانم مورچه‌های روی دیوار هم نمی‌شنیدند! چرا پیمان فکر می‌کرد توانایی شنیداری من فراصوت است؟

-آقا پیمان کاری دارین؟ غذا سرد میشه و از دهن می‌افته.

قطرات ریز عرق روی پیشانی کوچکش که زیر موهای سیاه پنهان بود، می‌درخشید.

-حاجی اجازه دادن فردا با هم بیرون بریم، تا من....

اخم‌هایم در کسری از ثانیه در آغوش هم‌گره خوردند.

-آقا پیمان الان وقت این حرف‌هاست؟ اونم تو روز عاشورا؟

آقای پیمان رنگ رخسارش به سان گوجه لهیده زیر آفتاب مانده شد، راهش را مثل بچه‌های مظلوم کتک خورده از ناظم، کشید و رفت.

خورشید نیشگون محکمی از دستم گرفت، زیر لب ناسزایی نثارم کرد:

-چه قدر این برادر مظلوم من رو می چزونی! نمی دونم تو ریخت قناس تو چی دیده عاشقت شده!

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم، لبخند مرموزی بر روی صورتم درخشید و لب زدم:

-زن دایی جان، خاصیت ماه می دونی چیه؟ زینت دهنده‌ی یه آسمون سیاهه و یه لشکر ستاره عاشقشن، من اون ماه تو آسمونم!

خورشید ریشخندکنان با دست به گیجگاهش اشاره کرد و گفت:

-یادم باشه به سه‌پند بگم امسال نذرمون رو دوباره کنیم تا توام شفا پیدا کنی! شهرزاد یه بار راست و حسینی تکلیفت رو با پیمان روشن کن.

خورشید راهش را به آشپزخانه کج کرد و من را با دنیایی از آشفتگی و تردیدهایم تنها گذاشت.

از پله‌های چوبی بالا رفتم، به پناهگاه امن و در گریزگاه همیشگی سنگر گرفتم.

کنار پنجره‌ی بزرگ اتاقم با پرده توری سبز نشستم. ردیف گلدان‌های شمعدانی کوچک و بزرگم را با عشق نظاره کردم.

پیمان خیلی خوب بود، از آن خوب‌هایی که مثل برکه‌ای زلال و شفاف در دل تابستان می درخشند. آن دست آدم‌هایی که

مانند کلبه‌ای گرم در دل کوهستان می‌مانند؛ می‌توانستی یک عمر با تکیه به خوبی‌هایش زندگی آرام داشته باشی.

ولی دل شهرزاد چه؟ من آدم برکه‌بودن و آرامش نبودم! پیمان زنی می‌خواست که مثل خورشید، خواهرش، از شب قبل

غذای ظهر شوهرش را آماده کند. من طوفانی بودم که با خلق کردن نقش‌های نمایشنامه‌هایم، جان می‌گرفتم؛ به

آدمک‌های بی‌جان، روحی از زندگی می‌دمیدم.

« ارس بعد تو

این زمستان، فقط برفک بخش می‌کند.

نه هیچ ژاکتی می‌تواند نقش آغوشت را بازی کند،

نه هیچ شال‌گردنی، نقش دست‌هایت را...»

صدای حرف‌زدن دایی و حاج بابا پای پنجره‌ی اتاقم، فرکانس‌های کنجکاو‌ی‌ام را فعال کرد.

صدای حاج بابا از قطر دیوارها گذشت، من هم با تمام جان دلم گوش شدم.

-دکتر زند امسال هم نیومد؛ مطمئنی کارت دعوت بهش دادن؟

صدای دایی میان زمزمه‌ی مردها و نوحه ترکی گم می‌شد:

-آقاجان... شما خودت اون رو می شناسی، به هیچی اعتقاد نداره.

-سههند... چند بار بگم ندونسته قضاوت نکن. این مرد روزی علم امام حسین(ع) رو روی دوشش حمل می کرد، حالا هم برو به مهمان ها برس!

صدای محکم حاج بابا مثل سنگی که در برکه ای آرام انداخته باشی، لرزان و پر از بغض بود. صدای صلوات توی عمارت پیچید، ته دلم از گرسنگی مالش رفت. در آینه، دختر چشم درشت خاکستری لبخندی بر لب نشانده؛ با اینکه جای خالی پدرم در سفره، غمی پنهان در دلم جاری می کرد. حاج بابا او را آرتیست می خواند؛ ولی من از هر بار دیدن ایفای نقش پدرم روی صحنه ی تئاتر، غرق لذت بی نظیری می شدم.

وقتی در عمق تاریکی در ردیف صندلی های وسط صحنه می نشستیم، پرده عریض و سنگین صحنه کنار می رفت.

-شهرزادجان بیا ناهارت رو بخور.

با صدای مادری از دریای اوهام و خیالاتم بیرون آمدم. به عادت هر سال که غذاهای اضافه مانده را بین همسایگان توزیع می کردیم، پلاستیک محتوی چند ظرف یک بار مصرف را برداشتم.

هوای ظهر تابستان آن سال عطش داشت؛ آسفالت های خیابان از هرم گرما ترک های ریز و درشت برداشته بودند.

چادر عربی روی روسری ساتن سیاهم سر می خورد، صدای تپش کرکننده ی قلبم را می شنیدم.

نگاهم به شماره پلاک های ته کوچه می رقصید، مردد جلوی خانه ی با نمای شیشه ای آبی ایستادم.

ارس شنیده هایم از خانواده ات زیاد دلچسب نبود؛ ترس و دودلی را زیر چکمه هایم لگدکوب کردم، با دست های لرزان زنگ را فشردم.

ارس تا به حال واژه ی انتظار را برایت معنا کرده اند؟ انتظار برای گشوده شدن درب خانه تان، برایم به درازای یک شب یلدا گذشت!

عرق درشتی از کنج پیشانی ام جاری شد، در با صدای تقه ای ناهنجار باز شد. موهای سیاهم روی پیشانی خیسیم چسبیده بود؛ روسری سیاه را با کف دستم جلوتر کشیدم.

در گستره ی دیدم درخت بزرگ بید مجنونی قرار گرفت، دکتر کیانی ...

زن های محله در مورد دکتر کیانی داستان ها می گفتند.

مردی با هیکلی تنومند و با لباس های ورزشی سبزرنگ، طلبکارانه نگاهم می کرد:

-سر ظهیری چه خبره؟

یک تای ابروی سیاهش را بالا برده، با چشمانی پر از نخوت هیکل سیاهپوشم را رصد می کرد. ظرف غذای نذری را به طرفش گرفتم و با صدایی آهسته گفتم:  
-نذری امام حسین(ع).

از درون مردمک‌های سیاهش سرمای سختی به بیرون ساطع می شد.

-دخترجون... ما تو این خونه به این چیزها اعتقادی نداریم!

دست درازشدهام با ظرف غذا، همچون چوب خشک شده از بی آبی در هوا ماند.  
-به خاطر عاشورا بگیردیش!

مرد با لبخند پوچ و استهزاآمیز نگاهم می کرد، در عرض یک پلک زدن ابروهایش از خشم و دژم در هم گره خورد:

-دخترجون من با دین و خدای شما مشکل دارم، هزاران ساله چسبیدین به سنن پوچ. این عرب‌ها به کشور باستانی ما

گند زدند، احمق‌های متحجری چون امثال شما هستین که به این افکار پوچ ادامه می دین!

غذای نذری را با خشم از دستم گرفت، مردمک‌های چشمانم از تعجب و خشم گشاد شده بود؛ نگاهم روی دانه‌های زرد و زرشک‌های قرمز ریخته شده روی زمین می رقصید.

دستم روی قلب کوبان و نفس کم آورده از خشم محکم تر شد، با لب‌های ترک خورده از گرما و عطش گفتم:

-این فقط یه نذریه، اگر ادعایی ایرانی بودن دارین، دست کسی رو که براتون چیزی آورده پس نمی زدین!

دکتر کیانی با تفریح به در قهوه‌ای رنگ برجسته‌اش تکیه داد، ته چشمانش هنوز سرمای زیر صفر درجه بود.

-دخترخانم... ایران باستان اون زمان که عرب‌ها ملخ‌خوار بودن، تمدن عظیمی داشت.

-بابا این جا چه خبره؟

من مبهوت متوجه تماشاگر جدید این تراژدی بودم. نگاهم را از دو چشم یخی دیگر به اطراف گرداندم تا سرمای

صاحبشان در وجودم رخنه نکند!

خنده‌ی سُخره‌آمیز مرد جوان با لبخند ژکوند دکتر کیانی، در داغی ظهر عاشورا هارمونی عجیبی به وجود آورده بود.

-خانم کوچولو راهت رو گم کردی؟

چشم‌های درشت خاکستری‌ام از لحن غریبه‌ات تا پس کله‌ام گشاد شد!

-خانم کوچولو... چرا چشات مثل جغد شده؟

حس‌های متناقضی از خشم و خجالت درونم سر بر غلیان برداشت، چادر سیاهم را روی سرم کشیدم.

پاهایم به سان آهویی گریز پای که از دام صیاد رمیده، از مهلکه دورم کرد.

ارس صدای بلند خنده‌ی مستانه‌تان بدرقه راهم شد!

ارس اولین دیدارها آدم‌ها، روی شناخت و تصویری که از آنان در ذهن خواهیم داشت، اثر شگرفی دارد.

اولین دیدارمان در ظهر عاشورا و میان خنده‌ی تو، شک برای من آغاز شد.

آن ظهر خودم را به باد شماتت گرفته بودم؛ چرا چون کودکان نوباوه و ترسو گریختم.

زیر لب مداوم خود ترسویم را شماتت می‌کردم:

-ای شهرزاد بدبخت شانس نداری! اون وقت که سهم شانس پخش می‌کردن تو در حال تئاتربازی کردن بودی! پدر و

پسر بی‌دین و ایمون خجالت هم نمی‌کشن!

-شهرزاد خانم چه اتفاقی افتاده؟

بعضی آدم‌ها جای نامناسب و زمان بدی که تو از نظر روحی بدترین حالت را داری، سعی برای نشان دادن محبتشان

دارند. بی‌شک پیمان شلوارپارچه‌ای با آن خط اتوی برنده، وقت مناسبی را برای دلبری انتخاب نکرده بود.

-آقا پیمان... هر اتفاقی هم برام افتاده باشه، هرگز به شما یکی ربطی پیدا نخواهد کرد.

«لب تو را که بخندی به

حال و روزم "سیب"؛

دل مرا که شود خون

"انار"

می‌گویند...»

درب سنگین آهنی را پشت سرم بستم. از پشت دیوارهای آجری، شکستن دل شیشه‌ای پیمان شلوارپارچه‌ای را شنیدم.

شب خیلی آرامی بود، تنها صدایی که سکوت را می‌شکست جیرجیرک‌ها بودند. روی تاب فلزی زانوهایم را در آغوش

دست‌هایم زندانی کرده بودم، چانه‌ام را روی زانویم گذاشته بودم و به اتفاقات امروز فکر می‌کردم.

حرف‌های زهرآگین دکتر کیانی، لرزشی در دل بی‌قرارم ایجاد نکرده بود، فقط کمی شوکه‌آور بود که کسی لقب دکتر را

یدک می‌کشد.

"من" وجودی‌ام هرگز ادعای روشنفکری نداشت. مگر همه این عشق و شور عاشقان حسینی خرافه بود؟

«امروز را روز شق‌القمر یاد کرده‌اند

الحق که حسین فرزند علی است،

و بالای نیزه‌ها دوباره ما را یاد شق‌القمر پدرش انداخته است.»

وقتی کودکان با تمام عشق و وجود در عزادارهای با پای برهنه، زنجیر بر شانه‌های لاغرشان می‌کوفتند، مگر این حماسه

ها خرافه بود؟

دستی گرم و بزرگ دور شانه‌های لاغرم حلقه شد؛ از آن دست‌ها که طعم تکیه‌گاه دارند، می‌توانی با خیالی راحت از هر

طوفانی به آنان تکیه دهی.

-شهرزادجان...دایی چرا این جا غمبرک زدی؟ نکنه عاشق بی قرارت اذیتت کرده؟  
لب‌هایم را با حرص روی فشردم، دریای چشمان قهوه‌ای دایی پر از خنده بود.  
-دایی جان؟ من و اون شلوار پارچه‌ای چه صنمی باهم داریم؟ به حاج بابا بگوها من با اون شفته عروسی نمی‌کنم!  
لرزیدن شانه‌های پهن دایی از خنده را حس کردم، سرم را روی گستره شانه‌های پهن دایی گذاشتم.  
-شهرزاد...ماه رو نگاه کن...ستاره‌ها دارن دورش می‌رقصن و می‌چرخن! همه‌ی زیبایی ماه تو آسمان به درخشش  
ستاره‌هاست. خانواده‌ی پیمان مثل اون ستاره‌هاست؛ سرشناس و آدم‌های خیلی خوشنامین. حاجی دلش می‌خواد تو  
خوشبخت بشی...تو تنها یادگار ترانه هستی.  
-دایی... من پیمان رو دوست ندارم، تو جغرافیای زندگی من مشرق، اون شمال غربی، هیچ نکته اشتراکی بینمون نیست.  
من عاشق تتا تر و جون دادن به نقش‌هامم، تنها ماجراجویی پیمان اینه که سالی یه بار با قطار مشهد بره. گناهه کسی رو  
بخوام که حالم با اون خوب باشه؟  
-نه عزیزم گناه نیست! فقط به سرنوشت و خودت فرصت بده. با پیمان حرف بزن ببین زاویه‌ی دیدت رو می‌تونی  
باهش یکی کنی؟  
دست دایی شانه‌هایم را کمی فشار داد، آهی غلیظ از عمق سینه‌اش بیرون آورد. ماه آسمان با تکه ابری سیاه در جنگ و  
جدال بود؛ گاهی ابر با شیطنت کودکی تخس رویش را می‌پوشاند!  
-شهرزادجان نظر بابات چیه؟  
از روی تاب آهنی سفید پایین آمدم، صدای قیژش روی تارهای اعصابم خط کشید.  
دایی دست‌هایم را روی تاب صد و هشتاد درجه باز کرد، با پاشنه کفش‌های سیاهش تاب را به حرکت در آورد. بوی  
خوش بوته‌ی یاسمن تمام فضای شب را در محاصره‌ی خود درآورده بود.  
بافت موی سیاهم را روی پیراهن سیاهم مرتب کردم، دست‌هایم را دور شانه‌هایم حلقه کردم. گاهی دلم برای "من"  
طفلکم می‌سوخت؛ مثل جزیره کوچکی بودم که تک و تنها میان اقیانوسی خروشان است.  
-بابام هنوز سر سه روز موندنم در هفته این جا بدخلقی می‌کنه، دایی مثل یه گوشت قربونی بین بابا و حاج بابا موندم!  
بابا رو که می‌شناسی، خوش قلب و مهربونه؛ ولی خیلی لجبازه! چند روز پیش باهم دعوامون شد.  
قطره‌های درشت اشک از کنج چشم‌هایم جاری شد، بغضی به بزرگی دریاچه ایل‌گلی در گلو داشتم.  
ارس، شهرزاد با دایی سه‌هنگامی نقاب‌هایم فرو می‌ریخت، لازم نبود تظاهر به خوب‌بودن بکند.  
سایه‌ی دراز دایی روی زمین افتاد، دست‌های محکمش پناهگاه نهال لرزان وجودی‌ام شد. بی‌حرف در سکوت توانستم  
مثل تمام سال‌های کودکی و تنهایی، فقط در آغوش او آرام بگیرم.  
» بارها پرسیده بودند

بزرگ شدی می خواهی چه کاره شوی؟

ما هیچ وقت نگفتیم "خوشبخت"

بچه بودیم دیگر

عقلمان نمی رسید!..»

ارس تا به حال از عشق زیاد خانواده‌ات کلافه شدی؟ همه از من انتظار ایفای نقشی را داشتند که فقط در چهارچوب ذهنی آن‌ها می گنجید!

شهرزاد مثل آینه‌ی شکسته چند تکه بود. تکه‌ای کنار حوض بزرگ آبی با گلدان‌های شمعدانی قرمز و پر از طروات، کنار حاج بابا و مادری جامانده بود. تکه‌ی بزرگ دیگری از شهرزاد، در کوچه بن‌بست، در دل خانه‌ای با پنجره‌ای بزرگ که تمام آسمان را گویا در آغوشش گرفته، زندگی می کرد.

قطره‌های سرد باران روی صورت می چکد، سرم به اندازه‌ی هزارتن سنگ روی گردنم سنگینی می اندازد. جسم لرزانم مثل کوره آهنگری پر از هرم آتش استخوان سوز است.

ارس؛ در سرمای پاییز تمام درونم از عمق بازی ناجوانمردانه‌ای که راه انداختی، هنوز مثل بید می لرزد.

تلفن همراه کمی آن طرف تر کنار کیسه‌ی سیمان خیس افتاده، درد وحشتناکی در ناحیه شکم می پیچد. از درد مثل مارگزیده‌ها در خود می پیچم، کاغذ آزمایش دیگری از جیب کیف سورمه‌ای بیرون می آورم.

ارس در تمام سال‌های زندگی مشترک، من موجود ساده لوحی بودم که هنوز کودکانه به سراب عشقمان باور دارم. کاغذ مچاله شده‌ی درخواست طلاق را از باران خیس و خمیرشده، کنار برگه آزمایش با علامت مثبت می گذارم. کلبه‌ی خوشبختیمان به ظن خود از عشق و صداقت لبریز است؛ ولی حال زیر آوار چیزی نمانده به مرز جنون برسم.

ارس گناه من عاشق فقط دوست داشتن زیاد توست! ارس دل لاکردارم مثل کودکی زبان نفهم است، حتی این اواخر زمهریر عشقمان را حس می کردم. هر کاری از دل ساده بخواه، جز اینکه خاکستر عشقمان را با تلی از خاک خاموش کنم.

«از من کارهای سخت بخواه!

مثلا

در چله زمستان

برایم بهانه در قله قاف بتراش

یا من را به جنگ ازدها بفرست

اما هرگز نخواه که

دوستت نداشته باشم!...»

هر دو کاغذ را در دست‌هایم مچاله می‌کنم، درونم خشم عصیانگر چون گردباد سر برمی‌دارد، بند کیفم را روی شانه‌های لرزانم محکم می‌کنم.

باران هنوز نم‌نم می‌بارد. سرمای خفیفی را درونم حس می‌کنم، بی‌حواس پایم را درون چاله‌ی پر از آب باران فرو می‌کنم. گل و سرما درون کفش و جورابم فرو می‌رود. می‌خواهم پایم را از چاله در بیاورم، صدای بوق ممتد ماشینی که با سرعت به طرفم می‌آید، درونم سیلی از وحشت و ناباوری جاری می‌کند. راننده با چشمان آشنای پر از نفرت محکم به جسم لرزانم می‌کوبد؛ آخرین اشعه‌های نور و روشنایی هم از ذهنم رخت می‌بندد.

\*\*\*

پرده دوم: «کابوسی در رویا»

ارس من همیشه افراد ساکت را دوست دارم. هیچ‌گاه نمی‌فهمیدم در حال رقصیدن در رویای خودشان هستند، یا سنگینی بار هستی را به دوش می‌کشند.

پدرم مهربانم شبیه رنگین‌کمان‌های نقاشی‌هایم که در کودکی لای دفترچه کاهی ترسیم می‌کردم، بعد از هر باران می‌درخشید.

صدای هق‌هق آشنایی به گوشم می‌رسید؛ مردی سرش را با لباس گان آبی روی تخت سفید بیمارستان گذاشت.

شانه‌های مرد از گریه مثل منار جنبان لرزی خفیف دارد، صدای بیب‌های دستگاه اتاقک را فرا می‌گیرد.

چند قدم جلوتر می‌روم، زیر سیم‌های مختلف صورت مهتابی‌رنگ خیلی آشنا است. با وحشت به طرف دختر آرمیده

می‌روم؛ دست‌های منجمد چون یخش را درون دست‌هایم می‌گیرم. شعله‌ی یخ دست‌هایم درونم رشد می‌کند؛

ریشه‌های بزرگی در تمام جانم می‌اندازد، درخت تناوری از یخ به‌وجود می‌آورد.

با مشت پتک‌وار روی سینه‌ی بیمار خفته می‌کوبم، دستم درون جسم خفته در تخت فرو می‌رود.

مرد مسن با تعلق سر بلند می‌کند. با وحشت کمی عقب می‌جهم؛ چشم‌های خاکستری بزرگ مرد درونشان غم بیداد

می‌کند.

مرد با پشت دستش خطِ باریک اشک روی صورتش را پاک می‌کند.



-شهرزادجان....جان بابا کی این بلا رو سرمون آورده؟ به قلب پیر پدرت رحم کن...ای خدا این چه بلایی بود سر بچه‌ام آوردی!

من مبهوت لب‌های ترک خورده‌ام را روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم:  
-بابایی...من این جام.

آسمان خاکستری چشم‌های مرد مثل افراد گنگ، بی‌تغییر نگاهم می‌کند. دیو وحشت درونم تنوره می‌کشد و کودک ترس خورده‌ی درونم، خودش را کنج دیوار مچاله می‌کند.

« اگر برای ابد

هوای دیدن تو

نیفتند از سر من چه کنم؟»

دست‌هایم را به طرف صورت اشکی بابا می‌برم. دست‌هایم؛ امان از دست‌هایم! درون صورت مرد فرو می‌رود.

اشک‌هایم مثل مروارید روی صورت‌م می‌درخشید. صدای بلند تق‌تق پاشنه‌های کفش، توجهم را از مرد رویگردان کرد.

-امیرجان پاشو دیگه! الان حاجی و سهند پیداشون میشه، دوباره معرکه راه می‌افته.

دختر موهای سیاهش را مثل شلاق دور صورت سفیدش ریخته، لباس‌های سیاه قیراندودش، غم و یأس جاری در فضا را دوچندان می‌نمود.

درون چشمانش انگار شور زندگی نبود، لایه‌های یخ درونشان با اشک‌های گرم روی صورتش تضاد داشت.

دست لرزان بابا را گرفت و با مهر، گویا می‌خواست کوه غم از شانهایش بردارد:

-عزیزم ....باید به خدا توکل کنی!

امیر با خشم دست‌هایش را کنار زد، کلاه آبی‌رنگ را با حرص از سرش برداشت، روی کاشی‌های چرک‌آلود انداخت و لب زد:

-توکل به کی؟ خدایی که نمی‌دونم هست یا نه؟ انصاف نیست! من همین یه دونه بچه رو از دار دنیا دارم.

مبهوت به دنبال بابا و زن جوان در راهروهای خاکستری می‌دوم.

بابا روی صندلی آبی پلاستیکی می‌نشیند، با یأس و دلتنگی خرمن موهای خاکستری‌اش را چنگ می‌زند:

-دیگه طاقت از دست‌دادن شهرزاد رو ندارم، سال‌هاست قلبم داره می‌سوزه.

با دست مشت شده روی سینه‌اش می‌کوبد. آتنا به دیوار تکیه داد و دست‌هایش با غم ریشه‌های شالش را به بازی می‌گیرد:

-امیرجان هرچی مصلحت و خیر باشه، همون میشه! ترانه سال‌هاست که توی یه قطعه تو گورستون خوابیده؛ ولی تو بیست و پنج سال به خاطراتِ پوسیده چسبیدی! سال‌هاست با خشم و کینه به دیوار حسرتات مشت می‌کوبی. بابا دست‌هایش را از روی صورتش برمی‌دارد؛ غم نهفته درون چشم‌هایش غیرقابل باور بود! انگار بلور باورهایش ترکی عمیق خورده و تکه‌هایش هزاران قسمت شده است.

«فقط بحث شکستن نیست!»

گاهی دلت

ترک برمی‌دارد...»

بابا انگشتان لاغرش را درون جیب کاپشن سیاهش فرو می‌برد، تسبیح سبز رنگی را بیرون می‌آورد. خطوط چهره‌اش به پوزخند وحشتناکی تغییر می‌یابد.

-آتنا یه آدمایی هستن با نقاب به عنوان دوست بهت نزدیک میشن، همه‌ی رازها و همه‌ی حرفات رو بهشون میگی. نزدیک‌تر از نفست میشن؛ ولی چهره واقعیشون رو پنهان می‌کنن... ولی به وقتش ماسکشون رو برمی‌دارن و خنجر زهرآگین رو تا دسته تو قلبت فرو می‌کنن.

ارس ماهی دورمانده از آب را دیده‌ای؟ در تقلائی قطره‌ای آب هزاران تکان می‌خورد.

آتنا با پاهای لرزان تمام‌قد، روی زمین فرو می‌ریزد؛ سرش را روی زانوانش می‌گذارد:

-امیر زن‌ها از سایه‌بودن متنفرن! همیشه تو زندگی‌ت اولویت دوم بودم، همه‌ی سهم من از زندگی با تو یه اسم زن سیغه‌ای بود. هر شش ماه یه بار تمدید می‌کنی، همه‌ی اون نقاب روشنفکریت فقط مال منه... من دیوونه فقط به خاطر عشق کوفتی هر چی گفتم، گوش دادم.

درون چشمان خاکستری بابا برق ناباوری می‌درخشید:

-پس چرا تا حالا حرفی نزدی؟ تو از عشقم به زن مرحومم خبر داشتی؛ بهت گفته بودم من پنجاه‌ساله فقط یه سایبان موقتم.

گره‌ی دردآلود آتنا روح و روانم را از غم می‌خراشد.

ارس زن‌ها بعضی وقت‌ها حرف نمی‌زنند، همه‌ی دردهایشان را درون خود می‌ریزند. مردها با خود نمی‌گویند چرا این زن یکباره لال شد؛ به خود زحمت کندو کاو نمی‌دهند. در ظن خود سکوت زن‌ها نشانه‌ی خوشبختیشان است.

به دیوار سرد و کدر تکیه می‌دهم. من به این زن با چشمان درشت و زیبا همیشه حسادت می‌کنم. وقتی نگاه شیفته بابا را به پیکر مه‌گون او می‌دیدم، از خشم تمام صحنه را به آتش می‌کشیدم. دوباره گردونه‌ی خاطراتم به عقب می‌چرخد؛ به زمانی برمی‌گردم که اولین بار آتنا را دیدم.

امان از روزهایی که همه‌ی کائنات دست به دست می‌دهند تا بدشانس‌ترین روز زندگیتان باشد! من همیشه روز دوشنبه را روز خوش‌شانسی‌ام می‌دانستم؛ در این روز خاص، آسمان آفتابی درخشان داشت.

دوشنبه‌ها متن نمایشنامه‌های رادیویی‌ام را تحویل آقای سهراب سرابی می‌دادم؛ ولی آن روز دوشنبه ابری، ساعت شماطه‌دار طلایی‌رنگم به خواب زمستانی رفته بود.

کتاب‌های درسی‌ام را درون کوله‌پشتی قرمزم ریختم، با هول مقنعه سورمه‌ای را به سرم کشیدم. اطراف اتاقم را انگشت به دهان نظاره کردم؛ بازار شامی برای خودش است.

پرده حریر آبی با وزش باد تکان ملایمی داشت، ردیف گلدان‌های کوچک و بزرگ شمعدانی‌ام که گل‌های ریز قرمزشان در آغوششان آرمیده بودند.

کنار طاقچه با گچ‌بری‌های زیبا میان پوستره‌های از صحنه نمایش، قاب عکس رنگ و رو رفته‌ای بود؛ از آن قاب‌ها که با دیدنشان سال‌ها حسرت و غم، یک سیل آرزو بر دلت جاری می‌کردند!

عکس مردی جوان با چشمان خاکستری که دستش را دور کمر زنی زیبا حلقه کرده، مادرم چه با آرامش خیال به آغوش پدرم تکیه داده بود.

ارس سال‌ها واژه‌ی پدر برایم در دیدارهای آخر هفته می‌گذشت. روزهای سحرانگیزی در خانه‌ی کوچکی ته بن‌بست، در کوچه‌ای تنگ و باریک داشتم؛ هنوز هم عاشقانه قاب پنجره‌های بزرگ را ستایش می‌کنم.

اتاق بابا همیشه پر از کاغذهای گاهی و خودکارهای تمام و ناتمامی که جوهر بعضی‌ها سال‌ها خشک شده بودند، بود.

زندگی با بابا خیلی آسان بود؛ مثل مزه کردن لواشک اناری که ذره ذره می‌خوردم تا مزه‌ی ترش و شیرینش از زیر زبانم فرار نکند!

بابا حوصله‌ی زیادی برای شیطنت‌هایم داشت. گاهی پرده‌ی آبی با گل‌های ریز صورتی را بر دوشش می‌بست و نقش‌های

داستان‌ها را برایم بازی می‌کرد.

گاهی همراه دزدان دریایی به غارت کشتی‌های پر از گنج می‌رفتیم، زمانی هم مدت‌ها در جستجوی جزیره‌ی ناشناخته روی دریا سرگردان می‌ماندیم!

بابا عشق به تئاتر را ذره‌ذره مثل اکسیر حیات در وجودم چکانده بود.

سماور بزرگ نقره‌ای قل قل می‌کرد، سفره‌ی گلدار ریزی روی زمین پهن بود، مربای انجیر درون پیاله چینی گل سرخ به من گرسنه چشمک می‌زد.

بابا حاجی ساعتش را از جلیقه‌اش در آورد، موهای سفیدش رو به هوا کمی جسته بود. دلم می‌خواست مثل کودکی‌هایم برای گرفتن سهم شیرینی‌ام دست در گردنش می‌کردم و با کف دست موهایش را بخوابانم.

-سلام حاج بابا.

حاج بابا زیر چشمی با مهر نگاهم کرد، لقمه‌ی پنیر و گردویی درست کرد و به دستم داد.

کوله‌ی قرمز را کنار سفره آبی‌رنگ گذاشتم، زیر نگاه خیره و سنگین حاج بابا گازی به لقمه‌ام زدم.

این وقت صبح مادر جون و بقیه اهل خانه کجا بودند؟

-شهرزاد در مورد پیمان با پدرت حرف زدی؟

سربه‌زیر نگاه خاکستری‌ام را بالا آوردم؛ سایه‌ی مادری را از پشت در شیشه‌ای مشبک آشپزخانه دیدم.

با لبه‌ی مقنعه سورمه‌ایم بازی می‌کردم. حاج بابا با مهر نهفته دوباره صدایم زد:

-شهرزاد جان؟

با استیصال نهفته درون صدایم لب زدم:

-امروز بهش می‌گم.

-بابا جان زودتر بهش بگو....مردم منتظر جوابت هستن.

من بیچاره میان برزخ تعارف گیر کرده بودم، درون چشم‌های حاج بابا می‌خواندم که جانش بودم؛ ولی من با عالم و آدم،

حتی با گربه‌ی سیاه و زشت خانه‌ی بابا امیر هم تعارف داشتم!

» سردم است

و بعید نیست

دکمه‌هایم را که باز کنم

جایی از جهان یخ بزند...»

لقمه را جویده و نجویده قورت دادم؛ ولی چیزی مثل تکه سنگ گلوگاهم را بست. با دست روی سینه‌ام کوبیدم؛ ولی انگار راه تنفسی‌ام بسته شده، تمام جوارح بدنم برای کمی نفس به تلاطم افتاد.

سوزش اشک را از کنار چشم‌هایم حس کردم؛ عفريت مرگ دست‌هایش را دور گلویم فشار می‌داد!

دستی محکم بر ستون فقراتم کوبید؛ تا به حال عدسی چشمانم هجوم آن همه نور را به خود ندیده بود.

خورشید با لبخند شیطانی گوشه‌ی لبش نظاره‌ام می‌کرد، نفس حبس شده‌ام را به سختی از ته حنجره‌ام به بیرون پمپاژ کردم. بی‌شک تمام انتقام‌های بی‌محل‌ی‌ام را به پیمان شلوار پارچه‌ای، ستانده بود.

چادرم را روی سرم انداختم، با خداحافظی بلندی از اهل خانه به پیکار زندگی روانه شدم.

صدای زنگ تلفنم از درون کوله‌پشتی مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه، اعصابم را به هم ریخت.

با مشقت گوشه‌ی را از ته شلوغی کیفم پیدا کردم. از پشت خط صدای خیابان و ماشین‌ها درون گوشم سرازیر شد:

-الو، شهرزاد بدقول کجایی؟

لب زیرینم را با دندان گزیدم؛ سهراب از آن دست آدم‌های خوش خلق رمان‌ها نبود!

-سلام... سهراب من تا ده دقیقه‌ی دیگه متن‌ها رو بهت می‌رسونم.

...

-سهراب جان، ماشین دم دره... خدافظ!

لبخندی پهنه‌ی صورتم را فرا گرفت، صدای جیرینگی مرغ حواس پریشانم را جمع نمود.

دسته‌کلید پیمان شلوار پارچه‌ای کنار پایم روی زمین افتاده بود؛ نگاهی طوفانی با چشمان برزخی و سرزنشگرش را بر من دوخت و لب زد:

-شهرزاد خانم شما همیشه مردها رو به اسم کوچیک صدا می‌کنی؟

چشمان خاکستری‌ام تا پس پیشانی‌ام گشاد شد؛ عرق درشتی از زیر مقنعه‌ام جاری شد:

-بله؟ منظورتون چیه؟

از اتوی تیز برنده شلوارش تا موهای یک‌طرفه‌شانه خورده‌اش را رصد کردم، گوشه‌ی لب بالایم به پوزخندی تغییر زاویه داد.

با نوک کفش‌های سیاه واکس خورده‌اش با سنگ‌ریزه‌ای بازی می‌کرد:

-شهرزاد خانم اگر بنا بر زندگی مشترک باشه، تو اصول من دروغ و صمیمیت با مردای نامحرم گناه کبیره‌ست. دیگ خشمم مثل آتشفشانی فوران کرد و گدازه و مواد مذابش تمام جانم را گرفت:

-آقای دین دار تو اصول شما قضاوت عجولانه کردن گناه کبیره نیست؟

تسبیح دانه‌درشت فیروزه‌ایش را در دستش مشت کرد و گفت:

-خانم شهرزاد من از طرز حرف‌زدن شما استنباط کردم! به هر حال دیر یا زود ما با هم ازدواج می‌کنیم...

نگاهی به ساعت مچی گرد سفیدم انداختم؛ عقربه‌های دقیقه‌شمار چفت شده روی ساعت نه، خبر از بدقول شدنم می‌داد.

-آقایپیمان یه بار برا همیشه این بحث رو تموم می‌کنم... من با شما هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم!

ابروهای پهنش از خشم در آغوش هم مجاله شده و تن صدایش لرزه به جانم انداخت:

-حاج آقا... از شما انتظار نداشتم؛ سه ماه من رو مسخره‌ی خودتون کردین؟

با وحشت دستم را روی قلبم مشت کردم. قامت بلند حاج بابا روی ایوان نظاره‌گر بحثمان بود.

-آقایپیمان مگه من به شما جواب قطعی داده بودم؟

پیمان با پوز خندی بر لب سوییچش را از روی زمین برداشت و گفت:

-نه حاجی؛ ولی دوز نفرت شهرزاد خانم از من رو نگفته بودین! انگار ایشون عاشق یه نفر دیگه هستن؛ حاجی این رسم مسلمونی نبود!

«مرگ را دیده‌ام من  
در دیداری غمناک  
من مرگ را به دست سوده‌ام  
من مرگ را زیسته‌ام  
با آوازی غمناک غمناک»

انگار زلزله‌ای چندریشتری در عرض چنددقیقه همه‌ی خوشبختی‌ام را از بین برد. صدای کوبیده‌شدن محکم درب حیاط همزمان با ناله‌ی حزن‌انگیز حاج بابا شد:

-شهرزاد... پیمان راست میگه؟

وای از آدم‌های متظاهر؛ آن‌هایی که چهره‌شان را با زیور خوبی آراسته می‌کردند؛ ولی تنوره‌ی دیو درونشان جهانی را به پلیدی می‌کشد!

صورت مبهوتم را درون حصار امن دست‌هایم پنهان کردم، با ناله‌ای از عمق سینه‌ام لب زدم:

-حاج بابا دروغ میگه، من عاشق هیچ کس نیستم!

قامت چون سرو حاج بابا از کمر خم شد، روی پله‌ی شکسته ایوان نشست.

-ترانه، مادرت، ستاره‌ی درخشان قلبم بود. کدوم باباییه که سعادت و خوشبختی اولادش رو نخواد؟ من یه آدم

قدیمی‌ام؛ از اون دست‌آدما که خشت رو خشت آبروشون بنا می‌کنن. هنوز کمرم از خبر رسوایی مادرت خوب نشده! اون

یال و کوپال حاج رضا تو راسته کفش‌فروش‌های تبریز هم‌هانش دود شد. هنوزم سرم رو خم می‌کنم مبادا آشنایی من رو

بینه و اون خبر رو یادش بیاد!

کوله‌ی سنگینم از شانه‌های لاغرم روی زمین سقوط کرد. گ‌ناه من بیچاره چه بود؟ از کی دختران تقاص گ‌ناه

مادرشان را پس می‌دادند؟

-حاج بابا... بعد بیست و پنج سال هنوز از مادرم دل چرکینی؟

قطره اشکی از کنج چشمان چروک‌شده‌اش مسیرش را به محاسن سپید چون برف حاج بابا رساند.

-شهرزاد دیگه چه توفیری داره؟ سال‌هاست سهم من از دخترم یه سنگ سفید مرمره؛ حسرت شنیدن صدایش رو با

خودم به گور می‌برم، تو دیگه مثل مادرت تیشه به ریشه‌ام نزن!

کنارش دوزانو روی زمین نشستم، دست‌های کوچکم دور دستان پیر و لرزانش پیچک شد.

-گ‌ناه مادرم فقط دل‌سپردن به یه بازیگر تئاتر بود.

صدای حاج بابا تلخ‌تر از شوکران شد:

-کاش گناهش فقط عاشقی بود! از سفره‌ی عقد با یکی دیگه فرار کرد.

« از صبح پرده سوز،

خدایا! نگاه دار

این رازها

که ما به دل شب سپرده‌ایم.»

سال‌های سال قاب عکس بی رنگ و نگار مادر برایم چون گنج علی‌بابا بود. صدای سوت بلبلی زنگ، درون سرم پژواک یافته و چندین برابر شد؛ سایه‌ی خمیده حاج‌بابا روی موزاییک‌های منقوش حیاط دراز شده بود.

مادری وقتی سر صندوقچه قدیمی‌اش می‌رفت، گاهی ساعت‌ها صورتش را میان ترمه‌های بیدزده پنهان می‌کرد. وقتی علت قرمزی چشمانش را می‌پرسیدند، گرد و خاک را بهانه می‌کرد.

کوران سوال‌های بی‌جواب در مغزم هنگامه‌ای برپا کرده بود. دست‌های لرزانم دور تن یخ‌زده‌ام پیچک شد، چادر سیاهم را روی سر پر از هیاهویم محکم کردم.

جلوی درب حیاط خانه پسر کوچکی کوله‌ی کوچکش را روی زمین گذاشته، کامیون بزرگ آبی اثاثیه کنار خانه‌ی آقای زند توقف کرده، زن و مردی جوان سر صندلی زشت، نزاعی سخت در کوچه‌ی همیشه خلوت ما برپا کرده بودند.

-هانیه این تنها یادگاری آقا چون خدا بی‌امرزمه!

-محمد... اون چشای کور شده‌ات رو باز کن، این صندلی جهاز منه!

خط ریش عجیب مرد جوان، چشم‌هایم را به سان توپی گرد کرد. دختر با سماجت تمام دسته صندلی قهوه‌ای کدر را محکم گرفت، با صدای آمیخته از خشم فریاد کشید:

-مرد حسابی ما یه ساله طلاق گرفتیم، الان واسه یه تیکه چوب سراغمون اومدی؟

مرد با کلافگی دستی بر دور دهانش کشید، ناگهان متوجه تناثر خیابانی که راه انداخته، شد و لب‌هایش را به سکوت مهمان کرد.

راننده کامیون با کلافگی ناشی از انتظار، چیزی زیر لب غرولند کرد. حاج‌بابا با دانه‌های تسبیح بازی می‌نمود؛ درون چشمانش شعله‌های مهر تا عمق جانم را گرما بخشید.

-شهرزادجان انگار همسایه‌های جدید داریم... باباجان دیرت نشه!

-حاج‌بابا مادرم با کی....

-بعد برات تعریف می‌کنم... الان برو.

زن جوان با مانتوی چرم سیاهش دستش را گرد کمر پسر کوچکش کرده، به کارگرها دستور بردن اسباب خانه‌اش را می‌داد.



شاهزاده‌ی سیاه‌پوش ابرهای سیاه با گرز و نیزه به جنگ ابرهای پنبه‌ای رفته، آسمان روز دوشنبه هوای باریدن از غم را داشت.

جوانک شوهر سابق، سیگاری آتش زده و با نوک کتانی‌های کبره‌بسته‌اش رفتیم را نظاره می‌کرد. در ایستگاه اتوبوس از هر طیف می‌توانی آدم‌های مختلف را ببینی؛ زنان خانه‌داری که ساک سنگین خریدشان را زیر چادر مخفی کرده، مردان کارمندی که با چشم‌های پر خواب منتظر رسیدن اتوبوس بودند. هرازگاهی صاعقه‌ای آسمان تاریک را روشن می‌کرد. دو دختر محصل با کوله‌پشتی قرمز جیغ، سر در گوش هم کرده و صدای زمزمه‌ی در گوشیشان را می‌شنیدم. دختر مقنعه آبی عکس سه در چهار یار را درون کف دستش پنهان کرده و دوست بازیگوشش با کنجکاوی پنجه‌ی دوستش را باز کرد؛ در این تقلا‌ی نافرجام، عکس یار نگون بخت به چند قسمت نامساوی تقسیم شد.

دختر عاشق با چشمان گشادشده از حیرت، با دست‌های لرزان تکه‌های عکس را کنار هم چید. دوستش با کلمات رگباری سعی در ماست‌مالی کردن خطایش بود؛ بغض فروخورده‌ی آسمان مثل بغض دخترک عاشق ترکید و باران ریزی شروع به باریدن کرد.

از منتظر نشستن برای اتوبوسی که همیشه‌ی خدا یک‌ساعت تاخیر داشت، گذشتم.

دختر نوجوان هنوز به عکس پاره‌ی کف دستش خیره بود. دوستش با مهر دست در گردنش کرده، بو\*سه آشتی بر گیجگاه دوستش زد.

دغدغه‌های شانزده‌سالگی من چه بود؟

شاید میان کمد کهنه‌ی درون زیرزمین دنبال سرزمین جادویی نارنیا بودم.

باران ریز مثل سوزن روی صورت من می‌نشست، سوال‌های بی‌جواب مثل پاندول ساعت قدیمی عقب و جلو می‌رفت. مثل کودکی بودم که صبح یک روز پس از زلزله، فهمیده دیگر کسی در دنیا برایش باقی نمانده.

در این زندگی پر از سایه، نقش من چه بود؟

صبح همه‌ی دردم چه‌گونه دک‌کردن پیمان شلوار پارچه‌ای بود؛ ولی حال با این همه حجم درد خفته در سیطره قلبم چه می‌کردم؟

دل‌م مثل آسمان بالای سرم پر از بغض سنگین و کلاف سردرگم بود، دل‌م کمی بهانه‌گیری کودکانه می‌خواست.

دلَم از آن نوازش‌های گرم مادرانه می‌خواست که بی‌قید و شرط فقط مالِ خودم باشد. از آن گوش‌هایی که تا قرن‌ها من بگویم و او حریر نوازش دست‌هایش را لای موهایم بلغزند؛ گ‌سناه نبود که دلَم کمی مادر می‌خواست!

«آرامشم مدتی است

کم‌کار شده!

صدایت یک شنونده‌ی

تمام‌وقت نمی‌خواهد؟»

جلوی ساختمان آجری قرمز ایستادم؛ تمام لباس‌هایم خیس از بغض خالی‌شده‌ی آسمان بود.

چاله‌های از آب باران جلوی ساختمان کهنه‌ی تئاتر جمع شده، دریاچه کوچکی تشکیل داده؛ تصویر دخترک لرزان درونش برایم ناآشنا می‌نمود.

در تاریکی به صحنه‌ی نیمه‌روشن نگاه کردم. سهراب کلافه دستش را به موهای سیاهش آشنا کرد، زیر چشمی نگاهش

را به ساعتِ مربع‌شکل نقره‌ایش انداخت. برای چندمین هزاربار شماره‌ی مرا در آن روز دوشنبه بارانی می‌گرفت، خدا

عالم بود!

از همین فاصله که دور از صحنه نشسته بودم، فرکانس‌های خشم سهراب را حس کردم.

سهراب را اولین بار یک روز دوشنبه در صحنه‌ی تئاتر دیدم. با خرمن موی بلندی که داشت، اول فکر می‌کردم از آن

جوجه‌ی دانشجوهای هنر است؛ ولی چند روز بعدتر فهمیدم در هر هنری از دور دستی بر آتش دارد. درون آسمان سیاه

چشمانش برق خطرناکی از ذکاوت داشت، تهیه‌کننده برنامه نمایشنامه‌های رادیویی بود. مواقع بیکاری بازیگر صحنه‌ی

تئاتر می‌شد؛ مرد هزارنقاب و مرد هزارچهره‌ی هنر بود.

بابا امیر روی صحنه‌ی نیمه‌تاریک مشغول چیدن میز و صندلی بود.

با کلافگی دست راستش را دور دهانش کشید، زیر لب حتما از بدقولی‌ام گله می‌کرد.

بابا امیر با چشم‌های خندان مشتی محکم بر شانه‌ی لاغر سهراب کوفت؛ از این فاصله سکندری خوردنش را چندقدم به

عقب دیدم. دست‌های رفاقتشان محکم در هم زنجیر شد، سهراب به علامت خدافظی دستی بر پیشانی برد.

آدم‌ها برای من نمودی از فصل‌های سال هستند؛ سهراب هنرمند مرموز برایم تداعی‌گر پاییز هزاررنگ بود.

در عمق تاریکی، بی‌تفاوت نشسته به مهم‌ترین آدم زندگی‌ام می‌نگریستم؛ بابا برایم گرمای داغ تابستان بود.

برای اولین بار همه‌ی عشق دختری‌ام را در کفِ ترازویی نهادم و مثل یک آدم بی طرف، به پدرم و اعمالش نگاه کردم.

« دلتنگی

خوشه‌ی انگور سیاه است

لگد کوبش کن،

بگذار ساعتی سربسته بماند

مستت می کند اندوه!...»

از دید حاج بابا پدرم یک هنرمند بی دین بود که تنها کار مفیدش کاغذسیاه کردن و علافی در شهرهای مختلف به بهانه‌ی بازیگری بود.

از دریچه نگاه مادر بزرگم، گویا بابا موجود نامرئی در زندگی من است. هر زمان با شوق از بابا حرفی زدم؛ مرغ غم‌زده‌ی نگاه مادری به جز حرف‌های من، حتی به ترک‌های ریز دیوار هم سرک کشید.

وای از اخم‌های پنهانی دایی سهند که تا به امروز کینه‌اش را از بابا درک نمی‌کردم.

زندگی بابا همیشه مثل کولی سرگردان قصه‌ها بود. چمدان سیاه کهنه‌اش هیچ‌وقت کامل باز نشد؛ مدام سوار بر قطار یا اتوبوس دنبال اجرای تئاترهای شهرستانی بود.

طعم تلخ حقیقت نبودن‌های همیشگی بابا برایم مثل شوک بود.

اشکی از گوشه‌ی چشم چپم بیرون غلتید، اشک کدام چشم از شادی یا غم بود؟

دل‌م که گرفت، غم مسیر نمی شناخت؛ اول بغضی مثل حجم یک کوه گل‌ویم را گرفت، آخر سیلاب اشک تمام من وجودی‌ام را در آغوشش میهمان کرد.

گوشی سایننت‌شده‌ام را باز کردم، هجوم پیام‌ها و تماس‌های ناموفق سهراب دوباره حس بدقولی‌ام را زنده کرد.  
پیام اول: شهرزاد کجا موندی؟

پیام دوم: جون هر کی دوست داری اون متن‌های کوفتی رو بهم برسون!

پیام سوم: پیش باباتم.

بابا؟ مادر؟ خانواده؟ چه واژه‌های ناآشنا و غریبی برایم بودند.

صدای نازک زنی از جلوی صحنه، تارهای شنیداری‌ام را تحریک کرد؛ صدای زن ظرافت خاصی مثل حریر داشت.

تب تند کجکاوای در وجودم شعله کشید، این خنده‌های پرعشوه از آن چه کسی بود؟

-آقا امیرمن عاشق این نقش شدم؛ رژان یه زن رنج کشیده‌ست.

صدای بم بابا با خنده‌های ریز دختر آمیخته شد:

-آتناخانم سهراب از تون خیلی تعریف می‌کرد، شما یکی از استعدادهای خاص‌ترین!

پاورچین خودم را از سایه به روشنایی صحنه کشاندم. موهای چون شلاق دختر از زیر شال سفید دور شان‌هایش ریخته بود.

با تعجب به مانتوی جلو باز سیاه و شلوار جین پاره‌اش نظری انداختم. این دختر با این تیپ عجیب و غریبش استعداد درخشان بود؟

-آقا امیر شما بهم لطف داری... من همه تئاترهایی رو که کارگردانی کردین، دیدم.

صدای قدم‌هایم گویا خلسه‌ای را شکست؛ زن جوان هنرمند اشعه‌ی نگاهش را روی سیاهی چادرم لغزاند، لب‌هایش به پوزخندی وحشتناک ناشی از تحقیر قوس یافت:

-آقا امیر ایشون هم تو این نمایشنامه بازی می‌کنن؟

کمان ابروهایم در جاده‌ی پیشانی‌ام در هم گره خورد، با تعجب لحن تمسخرآمیزش را مورد کنکاش قرار دادم:  
-سلام... شما کی هستی؟

اولین دیدارها برای همیشه در ذهن آدم‌ها تاثیر شگرفی دارد، درون چشمان سیاه زن مار زهرآگین چنبره زده بود. بابا با تعجب سر برگرداند، با دیدنم در کسری از ثانیه اخم‌هایش درهم گره خورد، امواج خشمش را با حس لامسه‌ام ردیابی کردم.

یک روزهایی مثل شب یلدا طولانی است، از پنجره به آسمان سیاه شب چشم می‌دوختم تا خورشید طلوع کند؛ روز دوشنبه به سان شب یلدا بود.

خیسی چادرم لرزی عجیب و مرگ‌گونه روی همه جوارحم انداخته؛ بابا متعجب از رفتار من سرم‌زده‌ی لرزان، با دست‌هایش شان‌هایم را گرفت:

-شهرزادم؟ بابایی چی شده؟

همه چیز با سرعت سرسام‌آور یک چرخ‌وفلک دور سرم چرخید؛ سرم روی قلبش پناه گرفت، خروش پُرتپش قلبش میان

ساحل گوش‌هایم نشست.

دستش چادر خیس‌م را از روی سرم جدا کرد، لبش کنار گوش‌م زمزمه کرد:

-عزیز دل بابا... این چه حالیه؟ کسی اذیت کرده؟

واقعا عزیز دلش بودم؟ من تنها کجای زندگی کولی‌وار پدرم بودم؟

مثل دختر بچه‌ی گمشده درون جنگل مخوف، همه‌ی کوه ناراحتی و دلتنگی‌ام را حق زدم و نالیدم:

-بابا تو واقعا مامان رو دوست داشتی؟ یا فقط واست سرگرمی بودیم؟

وای که شاه‌رگ حیات درون چشم‌های خاکستری بابا یخ بست، ناباورانه تلو تلو خوران چند قدم به عقب رفت:

-شهرزاد مریض شدی؟ چند بار گفتیم طبع شاعرانه‌ات تو بارون گل نکنه؛ با خودت چتر بردار!

مثل مادر مرده‌ها دوزانو روی زمین سرد افتادم؛ امان از حجم ناراحتی‌هایم که زمان و مکان مناسب نمی‌شناخت.

-تو اون گذشته چه خبر بوده؟ چرا بابا حاجی و بقیه باهات لجن؟ این چه عشقی بوده که مادرم از سر سفره عقد یکی

دیگه فرار کرده؟

چرا زبان گزنده‌ام لال نشد؟

-تو هیچ وقت پیشم نبودی... دریاچه محبت فقط یه روده که از صدقه سر عذاب وجدانت روی سرم کشیدی!

سنگینی دستش را روی صورت پُراشکم حس کردم، سایه‌ی زن غریبه تکان ریزی خورد.

صدای بابا پر از خشم و ناامیدی و دل‌شکستگی بود؛ مثل شیشه‌های ریز خرده که درون کف دستش فرو رفته بود:

-شهرزاد... بابایی خیلی بی‌انصافی!

-بابا...

دلم به حال دختر بچه‌ی مظلوم درون صدایم سوخت. بابا همیشه برایم نم‌نم باران بهاری بود که ساعت‌ها زیرش بدون

چتر، در جاده‌ی سرسبز قدم زده بودم.

« نبودن تو

فقط نبودن تو نیست

نبودن خیلی چیزهاست.»

دوباره دیو خشم بابا تنوره کشید، لهیبش دلم را سوزاند و پر از تاول‌های ریزی کرد.

-بابا و درد.... بابا و کوفت! عین پدرمرده‌ها مثل موش خیس اومدی، با یه حرف از گذشته همه‌ی پدر و دختریمون رو زیر سوال بردی! اول از من بدبخت اصل ماجرا رو پرسیدی که قضاوت‌م کردی؟

دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کردم، سر سنگین و منگ از دردم را رویش گذاشتم.

-بابا... من تا امروز صبح فکر می‌کردم مرگ مامان باعث دل‌چرکینی حاج بابا و بقیه از توئه. امروز بعد اون حرف پیمان، حاج بابا از گذشته برام تعریف کرد.

این اشک‌های لعنتی از کدامین دریاچه بودند که خیال خشک‌شدن نداشتند!

شاید عمق بیشتر ناراحتی‌هایم از این بود که عزیزانم تمام عمر بیست و پنج ساله‌ام حقیقت را از من ساده‌دل کتمان کرده بودند.

بابا پوفی از سر عصبانیت کشید، مثل آدم منگ کنارم روی زمین دوزانو نشست:

-شهرزاد الآن با هم میریم خونه، بعد مفصل درباره‌ی این پیمان و گذشته حرف می‌زنیم.

صدای نرم و لطیفی چون حریر در هوای تنش‌آلود بینمان جاری شد؛ آتنا با دولیوان بزرگ در دست ایستاده که حتی رقص بخارشان موجی از گرما در وجودم جاری کرد.

-آقا امیر بفرمایید.

بابا با لبخند حاکی از تشکر، لیوان‌ها را از دستان ظریفش گرفت:

-خیلی از لطف ممنون، بابت امروز هم متاسفم.

دخترک سیاه‌موی جذاب با ظرافت، بند کیف کوچک قرمزش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد:

-آقا امیر بیش از این شرمندهام نکنید، من فردا مزاحمتون میشم. برام افتخاریه که باهاتون همکاری کنم.

-پس فردا ساعت شش عصر بیاین که بقیه بچه‌ها هم هستند.

دخترک با لبخند محو زیبایی خدافظی آرامی کرد، محو راه‌رفتن نرم و رقصان مثل یک بالرین آتنا شدم.

بابا لیوان بزرگ کاغذی را به دست‌های لرزانم داد.

تمام محتویات لیوان نسکافه را لاجرعه سر کشیدم، داغی بیش از حدش باعث شد تا به سرفه‌ی شدید بیفتم. ریه‌هایم لحظه‌ای برای اندکی هوا به تقلا افتاد؛ شقیقه‌هایم مثل بازار مسگرها کوبش داشت.

دست بابا نوازش‌وار بر پشتم بالا و پایین شد:

-آروم باش... نفس عمیق بگیر... این اسپریت کو....

فریاد هیستریک بابا میان موج های ذهنم بالا و پایین شد؛ حلقه های چشمانم از دردی جانگداز سوخت، درون تونل خاطرات به زمان حال پرتاب شدم.

صدای بوق هشدار دستگاهها تمام فضای اتاق را به تسخیر خود درمی آورد. هجوم پرستارها و دکترها را به جسم مجاله شده ام روی تخت می بینم، لحظه ها برایم آستن حوادث غریبی است. جسمم زیر دستگاه شوک بالا و پایین می رود، بیرون اتاقک، بابا دوزانو روی زمین می افتد؛ لرزش شانه های پهنش از گریه را می بینم. مثل پری رقصان و بی وزن احساس گرما و نور می کنم، تونلی از نورهای رنگی پیش آسمان خاکستری چشمانم گشوده می شود.

\*\*\*

پرده سوم: «حقیقت های پنهان»

«باید چیزی باشد

که پایبندت کند

که در گوشت بخواند نرو

آدم یک سال با دیوار هم حرف بزند

پنجره وار دوستش خواهد داشت.»

هر صبح در محله قدیمی ما دوره گردهای متفاوتی می آیند، با صدای دورگه و بلندگو زندگی را در کوچه ها فریاد می زدند؛ همیشه حسرت خواب شیرین دم صبح روی دل بیچاره ام ماند.

تونلی از نور به سویم آغوش باز نموده، فقط با دوقدم می توانستم حسرت خواب شیرین دم صبح را تلافی کنم.

تن لرزان بابای تکیه داده به دیوار خاکستری بیمارستان، همه ی شوق رفتن را از من بیچاره گرفت؛ صدای ذکرگفتن بابا با لب های خشک و تاول زده، پای سفرم را شل کرد.

کنارش روی زمین سرد پشت اتاق عمل دوزانو نشستیم. آتنا با آن تق تق های کفش های پاشنه بلندش از دور نمایان می شود. این زن در هیچ موقعیتی از دک و پز اعصاب خردکننده اش دست بر نمی داشت. صورت سفیدش پریدگی رنگ میت گونه دارد. پلاستیک حاوی آب میوه و کیک را روی صندلی آبی پلاستیکی می گذارد:

-امیرجان هنوز خبری نشده؟

ابروهای پهن بابا از دردی عمیق درهم شد. از کی این همه شیار عمیق روی پیشانی اش افتاده؟ انگشت اشاره‌ام را روی چروک‌های ریز کنار چشم چپش کشیدم، بابا از کی این همه پیر و تکیده شدی؟ بابا با پشت دستش اشک مانده‌ی کنار چشمش را می‌گیرد:

-از دیروز که پرستار زنگ زد و گفت تو چی کاره‌ی این مریضی که بیهوش تو کنج سی‌سی یو افتاده، از خود بی‌خودم می‌گیری. از صبح هی به خودم میگم من واقعا یه پدرم؟ کدوم باباییه که یک سال از جگرگوشه‌اش خبر نداشته باشه!

آتنا قوطی رانی را از داخل پلاستیک بیرون می‌آورد، صدای پاق درب فلزی در سکوت رنج‌آور را می‌شکند. -امیرجان تو از کجا می‌دونستی این اتفاق واسش می‌افته، به‌علاوه اون تئاتر بین‌المللی خیلی مهم بود! لب‌هایم را به نشانه‌ی دهن‌کجی به سویی متمایل کردم؛ از اول هم آبم با این آتنا‌ی مارموز روباه‌صفت در یک جوی نمی‌رفت.

بابا قوطی رانی هلو را میان دست‌هایش بازی می‌دهد، چشمانش به ساعت خوابیده‌ی روی دیوار است:

-تئاتر؟ جگرگوشه‌ام داره از دستم میره. آتنا چرا جوری رفتار می‌کنی انگار هیچ اتفاق مهمی نیفتاده؟

درون چشمان قطبی آتنا بورانی برپا می‌شود، با حرص با ریشه‌ای از شال سیاهش بازی می‌کند:

-امیرجان من از این وضعیت سردرگم خسته‌ام، دلم می‌خواد تو یه کمی هم به فکر من و تنه‌ایم باشی. بین همکارام شایعه پشت شایعه‌ست. می‌خواستم الان بهت بگم؛ ولی من سه ماه حامله‌ام...

چشمانم به اندازه‌ی توپ تنیس گشاد می‌شود. با حس وحشتناک حسادت مثل شیرینی ژیان به طرف آتنا حمله‌ور شدم؛ ولی امان از دست‌هایم که در صورت سفید آتنا فرو می‌رود. اولین حقیقت من در عالم روح‌بودن می‌فهمم به زودی صاحب خواهر یا برادری خواهم شد.

یک لحظه عبور چیزی ناشناس را از درون تار و پود جسمم حس می‌کنم، دست‌های ستبر بابا روی صورت یخ‌زده‌ی آتنا می‌نشینند.

حجم شوک و ناباوری صورت آتنا غیرقابل شمارش است؛ از گوشه‌ی لبش مقداری خون سرخ شره می‌کند، متحیر با انگشت سیب‌باهش زخمش را لمس می‌کند:

-امیر ایمانی، تو یه پیر گفتار هـ — و س باز بیشتر نیستی!



بابا با خشم دستش را بار دیگر بالا می‌برد. چشمان دریده‌ی آتنا پر از پوزخند و بغض است؛ با دست تا دم گلوگاهش را نشان می‌دهد:

-امیر تا خرخره پر از بغض و عقده‌ام...بترسی از روزی که این دمل چرکین بترکه!

بابا با ناتوانی مردی زخم‌خورده روی صندلی می‌نشیند، نگاه نگرانش روی در اتاق عمل پری می‌زند:

-آتنا بهت همه‌ی شرایط رو گفته بودم، من مسئولیت هیچ توله‌ای رو به گردنم نمی‌گیرم. تا اون روی سگم بیشتر از این بالا نیومده، بهتره جل و پلاست رو جمع کنی و از جلوی چشمم گم شی!

آخ که دل بیقرارم برای باریکه‌ی اشک روی صورت آتنا سوخت، خرده‌های غرورش زیر قدم‌هایش جرینگ جرینگ صدا می‌کرد:

-لعنت به این دل بیقرارم که دیوونه‌وار عاشق توی رذل سنگدل شده، آخه من با این صیغه‌ای که یه ماه دیگه تموم میشه با یه بچه تو شکمم چه خاکی توی سر احمقم بریزم؟

صدای به سان یخ قطبی بابا، حتی خون جاری درون رگ‌های مرا نیز منجمد کرد:

-یه آدم مطمئن پیدا کن و اون بچه رو کورتاژ کن، پولش هر چی شد خودم میدم. آتنا تو کنار من هیچ آینده‌ای نداری...برو دیگه!

این صورتک پنهان آتنای بازیگر را تا به حال رؤیت نکرده نبودم. آتنای درهم‌شکسته روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته؛ زمین پر از برگ‌های هزاررنگ خزان است.

موهای سیاهش را با دست‌های محکم می‌کشد، زیر لب مثل مادر مردگان مویه و زاری می‌نمود:

-وای خداجون کجایی؟ دارم از درد و غم می‌میرم! مرتیکه‌ی نامرد رذل، الان تو این شهر درندشت میون این همه گرگ چی کار کنی؟

آهی سوزناک از ته دلم می‌کشم؛ من هرگز احوالات این زن رنج‌دیده را درک نمی‌کنم.

حیاط بیمارستان پر از آدم‌هایی با صورت‌های نگران است. زنی دست کودک نوباوه‌اش را می‌کشد، پسر جوان لاغری به دیوار آجری تکیه داده، با نوک کفشش روی زمین اشکال نامفهوم رسم می‌کند؛ شاید نگران جان عزیز می‌باشد.

نور کم‌جان پاییزی به ساختمان خاکستری بیمارستان ابهت مخوفی داده است. از دور سیمای نگران و هراسان دوتن عزیزتر از جانم را می‌بینم. آی زندگی! مادری و دایی که بیش از یک سال است از حسرت ندیدنشان کم مانده به جنون

برسم.

لایه‌های خاکستری ابر، تمام سطح آسمان را به تسخیر خود در می‌آورد، مادر بزرگم گردی صورتِ مهربانش را میان چادر سیاه از غم مچاله کرده، خرمن موهای سیاه دایی‌سهند را گویا پاییز شبیخون زده بود. آمولانسی صفیرکشان جلوی اورژانس متوقف می‌شود؛ ناله‌ی جوان روی برانکارد با گریه‌ی زنی جوان در هم آمیخته شد. رنگ آبی شلووار جین، هم‌آغوش تندی قرمز خون بود. دفتر خاطراتم با سرعتی باورنکردنی به عقب ورق می‌خورد، دوباره به یک سال و اندی قبل برمی‌گردم.

\*\*\*

وقتی بیماری به روح و جسم آدم رخنه کرد، مثل مسافر مانده در ایستگاه متروک قطار منتظر نشستی، حس زندگی از وجودت رخت بسته است.

صدای گرم و صمیمی سهراب میان همه‌ی ناآشنا، در ساحل امواج شنیداری‌ام نشست:

-آقا امیر دیگه نگران نباش...دکتر که گفتن یه شوک عصبی بود، اونم رفع شد.

دستی گرم نوازش‌وار روی موهایم لغزید:

-سهراب جان این بچه تنها دارایی من تو دنیاست، اگر بلایی به سرش بیاد شاه‌رگ حیات منم قطع میشه!

-نامسلمون‌ها از درد استخونام داره تلیک‌تلیک می‌لرزه!

-آقا چه خبرته... کل اورژانس رو روی سرت گذاشتی؟

-خانم پرستار به این افسر بی‌دین بگو از درد دارم می‌میرم.

-کم ننه و غریبم بازی در بیار!

صدای ناله‌ی دردناکی از خشم باعث شد تا امواج خواب را کنار بزنم، با دست‌هایم ملافه‌ی سفید چرک‌مرده را محکم فشردم.

صدای نفس‌هایم مثل بخاری ذغالی سنگین و پر از درد بود:

-بابا....

آسمان چشم‌های خاکستری بابا پر از رنگین‌کمان نور و شادی شد، به آرامی خم شد و روی پیشانی‌ام را مهر زد:

-جان بابا...تو که من رو تا مرز سخته بردی!

پرده‌ی آبی‌رنگ اورژانس کناری رفت، کله‌ی پر از موی سیاه سهراب با لبخندی گوشه‌ی لبش پدیدار شد:

-سلام شهرزاد خانم... چه عجب ما امروز شما رو زیارت کردیم!

با کف دستم روسری ساتن سیاه را تا پیشانی ام جلوتر کشیدم، با صدای دورگه شده از درد سینه ام لب زدم:

-آقاسهراب من خیلی شرمنده‌ی شما شدم؛ متن‌ها آماده هست، فقط من حال روحیم...

بابا با لبخند چسب شده به صورتش، روی دستم ضربات مهرآمیزی نواخت و گفت:

-سهراب جان صدای دعوا و مرافعه مال چی بود؟

سهراب دستش را درون کاپشن چرمی قهوه‌ایش فرو کرد:

-انگار یه زندانی همراه یه افسره. شهرزاد خانم شمام خوب استراحت کن، خیلی کار داریم؛ باید تئاتر رو تا جشنواره فجر آماده کنیم.

چیزی به نرمی و سبکی پر رقصان در هوا درون قلبم به پرواز در آمد.

-خب شهرزاد خانم، فعلا استراحت کن.

-لطف کردی اومدی.

نگاهم در پی قدم‌های بابا و سهراب راهی شد. دو تخت آن سوتر، جوانک زندانی با پای تا زانو گچ نگاهش به روی در و

دیوار هرز می‌رفت. با رصد نگاهم، نیشخند گشادی تحویلیم داد. با درهم کشیدن ابروهایم از خشم، جوانک لب‌هایم را

غنچه، بوسه‌ای هوایی روانه‌ی صورت حیرانم کرد.

تا ریشه‌ی موهایم از خجالت و خشم به سرخی انار گلگون شد، ملافه را روی سرم کشیدم تا سد دفاعی برای نگاه شوم

جوانک گستاخ ساخته باشم.

-شهرزاد جان بابایی حالت بد شده؟

-بابا اون پرده رو کامل بکش. وای ساعت چنده؟ الان مادر جون نگران میشه!

بابا کنارم روی صندلی آبی نشست، چانه‌ی تیزش را به کف دست چپش تکیه داد:

-عصری از موبایلت پیام دادم شب پیشم می‌مونی. اولین بار که مادرت رو دیدم، عصر یه روز دوشنبه ابری بود...

روی تخت نه چندان شاهانه‌ی اورژانس سیخ نشستم. بابا نگاهش را تا امتداد چشمان خاکستری ام بالا آورد، با دستش

روی ملافه خطوط ناهمواری کشید و با غم انباشته‌ی ته صدایش ادامه داد:

-شهرزاد من این قصه رو فقط یه بار برات تعریف می‌کنم؛ چون هنوز بعد گذشت این همه سال، یادآوری خاطرات ترانه

برام مثل مرگه. یادته برات از روستای بچگیم، آق بلاغ گفته بودم؟  
 به قطرات سرم نگاه کردم که مثل رودی دراز درون رگ‌هایم جاری می‌شد. دست بزرگ بابا را که لایه لایه مو رویش خوابیده، میان دست‌های کوچک و سفیدم گرفتم.  
 -اون سال زمستون انگار تمام برفش رو را یه جا رو سر آق بلاغ الک کرده بود. دانشجوی سال آخر ادبیات تو تبریز بودم، آخر ترم برای دیدن آنام به روستا برمی‌گشتم. اون روز دوشنبه وقتی از اتوبوس کهنه‌ی حاج علی که همیشه‌ی خدا از بوی بنزینش آدم حالت تهوع داشت پیاده شدم، کوچه‌های تنگ و باریک پر از گل و برفاب بود.  
 در چوبی کهنه‌مان با گل میخ آهنی لبخندی به صورتم نشوند، اون خونگی کوچک با دیوارهای کوتاه خشتی کاهگلی تکه‌ای از بهشت گمشده‌ام بود.

جلوی در اتاقمون پر از کفش‌های ریز و کوچیک بود، فانوس سیاه آنام به تیر چوبی ایوان، تنها خوشامدگوینده‌ام بود. باد هوف‌هوف کنان برف رو به سر و صورتم می‌کوبید، ساک دستیم رو به دست راستم دادم و با صدای بلند یاالله‌ای گفتم. در کسری از ثانیه آنام در رو باز کرد. وای که بوی زندگی همه خستگیم رو از تنم جدا کرد؛ پشت سر مادرم چهل پنجاه جفت چشم بچه‌سال با تعجب نظاره‌گرم بودند.

کنار بخاری نفتی دوزانو روی گلیم دستباف مادرم نشستیم، بالای اتاق چندردیف متکا رو کنار هم چیده و یه نفر با دو عروسک جورابی نمایش بازی می‌کرد. کتری روی بخاری با تمام توانش در حال قل‌قل کردن بود، صدای خنده‌های ریز کودکانه با صدای تودماغی عروسک سیاه‌سوخته قاطی شد.

ایوان چای پررنگ رو با کشمش سیاه یه دفعه‌ای خوردم؛ داغیش باعث شد تا انتهای حلقم بسوزه. شهرزاد خیلی متعجب بودم؛ تو اون ده کوره‌ی ما که ته دنیا بود، دیدن یه نمایش عروسکی مثل اینه که تو تابستون برف بیاره!  
 تشویق محکم بچه‌ها من رو از خواب و خیال در آورد، از پشت متکاها یه دختر با صورتی گرد و چشمان قهوه‌ای روشن با روسری بلند ترکمنی سفید قاب‌گرفته، طلوع کرد.

«تو

غافلگیری رگبار بودی

و من

مردی که چتر به همراه نداشت.»

صدای غم‌انگیز بابا چشمه‌ی اشکم را روی صورت یخ‌زده‌ام جاری کرد. بابا با کلافگی از کنارم دور شد؛ به یقین با آتش سیگاری غم‌هایش را تسکین می‌داد.

یک لحظه خار حسادت به خاطرات مادری که هنوز پدرم عاشقانه دوستش داشت، درون قلبم پیچک زد! نگاهم از قاب پنجره‌ی شیشه به سیاهی شب بود که چون لحافی زرگون همه‌چیز را در آغوش خود پنهان کرده بود. صدای قیژقیز تخت کناری بر تن اعصاب رنجورم خش انداخت، صدای سوت ریزی و چند لحظه بعد زمزمه‌ی رعب‌انگیز جوانک زندانی بلند شد:  
- جوجو... سمت چیه؟

کف دستم را به پیشانی داغم گذاشتم، تار عنکبوت افکارم به سقف آجری مغزم چسبیده، در گردابی از تردیدها و قضاوت‌ها گرفتار شده بودم.

تصویر آن نیمه‌شب‌هایی که بابا سر صندوقچه‌ی خاطراتش هق‌هق می‌کرد، در نظرم زنده شد. نمی‌دانستم آن گذشته‌ی تلخون چه اندوهی را در چنگال‌هایش پنهان کرده که بعدها نفرینش دامن زندگی مرا هم گرفت. قطره‌های ریز باران از پنجره‌ی چرک‌آلود اورژانس جاری شد؛ صدای زمزمه‌های جوانک مزاحم، مجالی به جولان افکارم نداد:

- جوجه کلاغ... به پنج تن قسم من آدم بدی نیستیم، نگاه نکن الان اسیر بندم... یه روزی یه میدون تره‌بار بود و یه آق سام. بابا که بالاسر آدم نباشه بدبخته دو عالمه!...

از بچگی توپ پلاستیکی رو از زیر بغلم گرفتم، ننه‌ام هر پنج‌شنبه‌ها دست من و خواهرام رو می‌گرفت، واسه گدایی تو قبرستون می‌رفتیم. آی خدا مصبتو شکر! آجیم قرآن به دس بالا سر قبرها تو خاک می‌نشست و هی با اون صدای ریزش الرحمن می‌خوند، منم با شکم گرسنه هی مغم رو بالا می‌کشیدم، صاحب عزا دلش واسمون می‌سوخت... از لای پرده‌ی آبی چشم لوچ‌شده‌اش را دیدم، سفیدی مطلق بدون سیاهی دلم را لرزاند. صدای قدم ای محکم بابا زمزمه‌ی جوانک را برید.

کیسه‌ی خریدش را روی کمد کنار تخت گذاشت، بوی تلخ سیگارش را از این فرسنگ فاصله هم حس کردم. آخ چرا شانه‌های چون کوه بابا یک‌باره خم شد؟

پاکت شیر کاکائو را به طرفم دراز کرد؛ بابا رعشه‌ی دستانت برای کدام غم پنهانی بود؟

با دست، نم موهای خاکستری خیس شده از بارانش را گرفت، تکه‌ای از کیک را جدا کرد و مقابل دهانم گرفت.

نیشتر اشک را در گوشه‌ی چشمانم حس کرد:

-بابا خیلی گشنه‌ام نیست.... خودت بخور.

بابا سرش را کمی خم کرد، نگاهش را تا امتداد نگاهم پایین آورد:

-شهرزادجان بابا تو که تعارفی نبودی، بیا کمی جون بگیر تا ادامه‌ی داستان رو بگم... فردا شوهر کردی دو روزه واسم پست نفرستن!

شوری اشک و طعم شیرین شیر کاکائو لبم را به گل لبخند باز کرد:

-بابا!

لحن معترضم بابا را به قهقهه‌ای از ته دل وادار کرد، میان غم و شادی لب زد:

-ترانه مثل طلوع یه خورشید تو شب سیاهم بود. شهرزاد من تو یه نگاه عاشق مادرت شدم...مادرت با خانواده‌اش

مهمون خونه عموم بود. حلقه‌ی توی دستش مثل باروت آتشی بود که تو خرمن تخیلاتم افتاد. یه بار که توی زندگی

سخت بی پدرم یه ستاره پیدا کردم، سهم یکی دیگه بود. اون روز و شبای بعدش لرز تو تموم جونم افتاد، آنام هیرون

حالم بود و هرچی دمنوش تو پستوی خونه داشت، تو حلق من بینوا ریخت. ترانه و خانواده‌اش چند روز بعد از روستامون

رفتن، منم قلبم رو تو یه قفس زندانی کردم تا واسه ناموس یکی دیگه نپه. ولی امان از چرخ گردون که تو آستینش هزار

بازی پنهان داره! اون عروسک سیاه‌سوخته مبارک ترانه که خونه‌مون جا گذاشت، تنها یادگاری از عشق نوظهورم شد.

بابا کش و قوسی به اندام خواب‌رفته‌اش داد، از پنجره‌ی کدر به قطرات ریز باران خیره شد؛ خطوط پیشانی‌اش را به

نشانه‌ی تفکر عمیق درهم کشید و لب زد:

-گاهی سرنوشت بازی خیلی عجیبی با آدم می‌کنه، من تو اون زمستون به یقین رسیدم که دلم واسه یه آدم اشتباهی

سریده. خودم رو سرگرم کارهای خونه کاهگلی آنام کردم تا از سقف خونه‌مون آب بارون چکه نکنه، تا نبودن مرد

خونه‌اش شیشه‌ی نازک دل آنام رو پر از غصه نکنه؛ ولی امان از دل که بیقرار دیدن یار بود! اواخر اسفندماه که بوی بهار

تو کوچه پس‌کوچه‌ی روستامون پیچید، شب چهارشنبه‌سوری از توی پشت بوم‌ها پسر بچه‌ها با طناب، پارچه‌ای رو توی

حیاط خونه آویزون کردند. توی پارچه‌ی رنگی مشتی کشمش و یه سیب قرمز گذاشتم، آرزو کردم تا خدا به دل عاشقم

صبر بده!

عید اون سال برام خیلی سخت و طاقت فرسا بود، مثل یه جنگاور شکست خورده تو جنگ، خسته از ظلم زمونه بودم. از طرف کانون فکری برای تدریس داستان دعوت به کارم کردند، چهارده فروردین برام پر از شگفتی بود. بعد سروکله زدن با بچه‌های کوچیک و سهیم شدن تو ذوق و شوق اونا تو خلق داستان، برای رفع خستگی به دفتر کوچک کانون رفتم. پشت یه میز کهنه، از فنجون چایم قلمپ قلمپ خوردم. صدای خنده‌ی از ته دل آشنایی شنیدم.

«دیگر چشم‌هایت را نبند

بانو کجای دنیا

دور میکده

دیوار می کشند!»

شهرزاد باورت نمیشه، همه‌ی آرزوهایم برآورده شد! دیگه برق حلقه‌ای تو انگشت دست چپش نبود. مربی‌ها از به هم خوردن نامزدیش می‌گفتند. مادرت کارگردانی نمایش عروسکی خونده بود، من نمایشنامه‌های کودکانه می‌نوشتیم و اون با چشمای پُر خنده با عروسکای پارچه‌ای و میله‌ای به اون‌ها جون می‌داد. با اون چشمای پر از ستاره همه‌ی کهکشان زندگی شد. شهرزاد با یه دنیا و آرزوی تو دلم به خواستگاریش رفتم؛ ولی...

صدای آسمان غرمبه‌ای در محوطه تاریک بیمارستان پیچید، درون چشمان خاکستری بابا از ترس کودکانه‌ام شکوفه‌باران لبخند بود.

-بابا حاجی مخالف ازدواجتون بود؟

بابا سرفه‌ای از ته گلو کرد، آخر آن پاکت‌های زهراگین سیگار جانش را می‌ستاند.

موهایش را با انگشتانش تا انتهای سرش شانه کرد.

-شهرزاد گذشته رو تو دیروز چال کردم، از سد همه‌ی مخالفت‌ها و سنت‌ها گذشتیم. من زمانی پا تو زندگی مادرت گذاشتم که کسی توش نبود. می‌تونم بقیه‌ی ماجرا رو از بابا حاجی بپرسی. میرم تو نماز خونه کمی استراحت کنم، توام کمی بخواب.

انگار آن روز دوشنبه بلندترین روز زندگی‌ام بود. کنار تختیم صدای ریز صحبت کردن جوانک زندانی در بلبشوی افکارم مثل صدای بازار مسگرها بود.

این جوانک چرا پیچ دهانش این همه شل بود؟

افکارم مثل دریای یک روز طوفانی متلاطم بود، سوز صدای جوانک لحظه‌ای حواسم را پرت کرد:  
 -جناب سروان این دستبند رو کمی شل تر ببند، من که قاتل و جانی نیستم...جرمم فقط دزدی از یه گاراژ زوار دررفته بود.  
 مابین امواج خواب و پلک‌هایی که به زور آرامبخش‌ها روی هم لغزیدند، خنده‌ی ریز شخص دومی را شنیدم:  
 -آره یه دزد بدشانس که تو چال روغن سوخته افتاده... آبروی صنف دزدها رو هم بردی!  
 لبخند تلخی از بازی سرنوشتِ شوم جوانک پرچانه بر لبم نقش بست.  
 حقیقت‌های پنهان زندگی‌ام در هاله‌ای از مه و سایه پیچیده شده‌اند؛ ولی هنوز احساساتم به بابا برایم لاینحل ماند. ولی  
 تنها حقیقت محض زندگی‌ام این بود؛ من عاشقانه بابای هنرمندم را با تمام کاستی‌هایش دوست داشتم.

«بوی بهار را

از لابه‌لای انگشت‌هایت

حس می‌کنم

وقتی

خواب زمستانی گیسوانم را

نوازش می‌کند».

\*\*\*

از نشخوار خاطرات گذشته دست می‌کشم و به زمان حال بر می‌گردم.

مادربزرگ دانه‌های لاجوردی‌رنگ تسبیح را دانه به دانه با عطر صلوات متبرک می‌کند. آن سوتر دایی‌سهند نگاه  
 سرگردانش مات مورچه‌ای روی زمین است.

روی صندلی سرد ساکت می‌نشینم، با تمام جانم به این تابلوی خانوادگی بعد سال‌ها حسرت دور هم جمع شدن، زل  
 می‌زنم.

بابا نگاهش روی عقربه‌های ساعت روی دیوار می‌ماند. روی صندلی آبی پلاستیکی کنار مادری می‌نشیند؛ نگاه  
 سرگردانش روی چشمان پر اشک مادربزرگم است.

-سال‌ها حسرتِ یه کم مهربونی و درک شدن از طرف شما رو داشتیم؛ گناه من و ترانه فقط دوست‌داشتن زیاد بود.  
 صدای مادری از بغض دورگه شده، با هر لرزش قلب من بینوا هم از تپش می‌ایستاد:

-وقتی ترانه حلقه نامزدیش رو پس فرستاد، تو بازارچه کوس رسوایی ما رو زدن...حرف پشت حرف خاله‌زنک‌ها زندگی



رو واسمون جهنم کردن. فکر می کنی راحت بود یه عمر مثقال به مثقال آبرو جمع کنی؛ بعدش تو عرض ده ثانیه آبروت بشه آبِ خوب؟

دوماه بعدش تو با یه دسته گل نرگس خواستگاری اومدی؛ تو چشمان ترانه ام ستاره بارون بود. بابا نگاهی به کفش های سیاه پر از گرد و غبارش می کند، دست پر چروک و گوشت آلود مادری را میان دست های بزرگش می گیرد و می گوید:

-به قصد عاشقی و محبت جلو اومده بودم؛ ولی حاجی به جرم بی اسم و هنرمندبودن آب پاکی رو دستم ریخت.  
-ولی ترانه با تموم جونش پای عشقش موند، زیر بارون سرد پاییز با حاجی دعوا کرد و گفت: «بابا این گناهه می خوام با کسی ازدواج کنم که حالم باهانش خوبه؟»  
امان از لجبازی! حاجی با اجبار رضایت داد؛ ولی...  
درب سبزرنگ اتاق عمل باز شد، پرستاری با اخمی یک تنی روی پیشانی ظاهر شد.

\*\*\*

پرده چهارم: «راز تلخون همسایه»

بابا و دایی سهند با قدم های شتابان به طرف دکتر سبزیپوشی که پشت پرستار از اتاق عمل بیرون آمد، می روند؛ همه ی امیدشان را درون نگاهشان می ریزند:

-دکتر چی شد؟ حال شهرزاد چه طوره؟

دکتر با آرامش لبخندی به چشمان پر از هراس عزیزتر از جانم بر لب می آورد:

-عمل به خوبی انجام شد و فشار درون جمجمه رو پایین آوردیم، باید منتظر باشیم تا سطح هوشیاری بیمار تون بالا بیاد....البته وضعیت جنین هم تا به حال خوب بوده.

مشت شدن دست های بابا و گشاد شدن مردمک های دایی از تعجب، نشان از بی خبربودنشان از حال و احوالات من بینوا داشت.

آخ که دل پر از دردم برای کودک چسبیده به بطنم می سوخت؛ به گناه یک قضاوت ناعادلانه همه ی عزیزانم مثل گناهکاری بی آبرو طردم کردند.

«بازنده منم!»

که در را باز می گذارم شاید که باز گردی...

دزد هم که بیاید

چیز مهمی برای بُردن نمی‌یابد!

مهم من بودم،

که تو بردی!»

دایی سهند با کف دستش محکم روی پیشانی‌اش می‌کوبد، به سان شیرینی ژیان به بابا می‌غرد:

-پس این شوهر گور به گور شده‌اش کجاست؟ کی این بلا رو سر این بچه‌ی معصوم آورده؟

لب‌های بابا خشک و پر از ترک است، به دیوار خاکستری تکیه می‌دهد و با غم نشستگی ته حنجره‌اش می‌گوید:

-من نمی‌دونم؛ شش ماه تو کانادا بودم، فکر می‌کردم تو و حاج خانم هواش رو دارین..

درون چشمان دایی مرگ یک مرد را می‌بینم، دست‌های ستبرش دور یقه‌ی بابا حلقه شد:

-مگه تو مثلاً باباش نبودی؟ ما به امید بودن تو رهانش کردیم.

زخم‌های چرکینِ دلمه‌زده روی قلبم دل‌دل می‌زند؛ چه کسی باور می‌کند شهرزاد رنجورِ امروز روزی عزیزترین موجود

این مردان غضبناک بود.

صدای سنگین و بغض‌آلود مادر بزرگم سکوت سهمگین را می‌شکند:

-شما دو تا تو این وضعیت خجالت نمی‌کشین؟ این طفل معصوم میون مرگ و زندگی داره دست و پا می‌زنه، اون وقت

شما دو تا لندهور دنبال مقصرین. خدا می‌دونه تو این سال بچه‌ام چی کشیده، برای مظلومیت و تنهایی بچه‌ام بمیرم!

دست‌هایم را دور زانوهای لرزانم حلقه می‌کنم؛ لایه‌های غم چنان دور قلبِ یخ‌زده‌ام فراگرفته‌اند که دیگر هیچ آفتاب ظل

تابستانی هم به گمانم نمی‌تواند آبش بکند.

ما آدم‌ها گاهی خیلی زود و براساس دیدن، فقط با یک نما از قضیه‌ای قضاوت می‌کنیم؛ چه بسا نیمه‌ی پنهان ماجرا در

سایه پنهان بماند.

بعضی واقعیت‌های تلخ در جامعه‌ی امروزی ما وجود دارد؛ ما در نقش تماشاگری دور از صحنه فقط درباره‌شان می‌خوانیم

یا قضاوت می‌کنیم؛ ولی وقتی در بطن کامل ماجرا قرار بگیریم، زاویه دیدِ باورمان و تفکراتمان صد و هشتاد درجه فرق

خواهد کرد.

\*\*\*

درون دالان خاطراتم دوباره به عقب برگشتم.

بابا ماشین را بالای کوچه مان متوقف کرد، نگاهم به عروسک گربه پشمالوی سیاه زشت آویزان آینه بود. با کف دست تکانی آرامی به آن دادم.

از رادیوی استانی آهنگ شاد ترکی در حال پخش بود که روح مرده‌ام را به رقص و سماع دعوت می‌کرد. چادر سیاهم را روی روسری بدرنگ عاریه‌ای مرتب کردم، بابا دست‌هایش را روی فرمان ماشین گذاشت، فندک سبز یشمی‌رنگی را از جیب کتش در آورد؛ همانی را که به عنوان شوخی هدیه روز پدر نامیده بودمش؛ ولی هیبهات که آن فندک سبز یشمی یار شب‌های تنهایی بابا گشت.

-بابا مگه قول ندادی دیگه سیگار نکشی؟

بابا بی توجه به لحن شاک‌ام با فندک سیگاری آتش زد، شیشه‌ی سمت راننده را کمی پایین داد و گفت: -به اون بابا حاجی بگو بدون خبر من برات خواستگار جور نکنن؛ اما تو دفعه آخرت باشه چیزی رو ازم پنهون می‌کنی! زیر لب چشم آرامی گفتم، دست به دستگیره‌ی ماشین بردم؛ از آن زمان‌هایی بود که بابا به غار تنهایی‌اش پناه برده و قفل سکوت بر لبش زده بود.

دوقدم از ماشین پژو سفیدمان دور نشده بودم، بابا اسمم را با مهر خواند:

-شهرزاد فردا یه بازیگر جدید مرد برای نقش کاوه میاد، توام کمی زود بیا تا تمرین رو شروع کنیم.

دستم را روی شیشه‌ی پُرلکِ پایین کشیده گذاشتم، کمی سرم را تا امتداد نگاه بابا پایین آوردم:

-بابا هنوز ازم ناراحتی؟

خاکستر سیگارش را از پنجره به بیرون تکاند:

-شاید کمی ازت دلخورم، شهرزاد دیگه یکطرفه قضاوتن نکن....

لحن همیشه گرم بابا خیلی خسته بود. کمی سر کوچه ایستادم و دورشدن ماشین بابا را در دل جاده نظاره کردم.

باد ملایمی درون گیسوان درخت بید مجنون وزید، صدای خش خش برگ‌ها را با لذت وافر ی گوش کردم.

سنگفرش‌های نارنجی‌رنگ پیاده‌رو تمام ریخته و شکسته بودند، مغازه‌ی کوچک لبنیاتی حاجی‌علی پر از لامپ‌های رنگی

چشمک‌زن بود که حتی در روز روشن هم چشمک می‌زدند. کلاه بافتنی سبزرنگی بر سر داشت و با دستمال چرک‌آلود

برای هزارمین بار در روز، پیشخوانش را پاک می‌کرد. سرم را به زیر انداختم و خواستم از مقابل مغازه مثل عابری عبور

کنم که در اثر تصادف، ناگهان سطل ماستِ مشتری نگون بخت روی چادر من و شلوار سیاهش واژگون گشت. عصبانی و

پر از خشم سر بلند کردم، آن موجود ماستی، ارس، تو بودی!

« من از شش جهت

خودم هستم؛

اما...

از سمتی که

صدایم می‌زنی پرنده ام!»

با تحیر به سفیدی ماسیده روی چادر شب‌رنگم خیره نگاه کردم، با دست کمی پر چادرم را جمع کردم و با کف دست خواستم تا این اثر هنری پیکاسوواره را کمی بی‌رنگ‌تر کنم.

ارس به سطل ماست دمر روی سنگفرش‌ها خیره مانده بودی، زیر لب به طعنه مرا "دختر گیج" خواندی! تا ریشه‌های موهای سرم از خجالت به سان گوجه‌ای سرخ شد. تو را از همان روزی که پدربت غذای نذری‌ام را جلوی خانه‌تان روی زمین پرتاب کرد، شناختم.

تمام پاچه‌های شلوارلی سیاهت پر از لکه‌های ماست بود، موهای سیاه و پُریشتت را با کف دست مرتب کردی، درون چشمان یخی‌ات پر از برق تمسخر بود.

زیر لب عذر خواهی سریع کردم، به سان گربه‌ی ترسیده از لنگه دمپایی به طرف خانه دویدم.

با رسیدن به نزدیک‌های خانه، نفس تنگ درون سینه‌ام را خالی کردم. با کنجکاوی نگاهی به ته کوچه انداختم؛ سطل ماست دیگری در دست در خم کوچه گم شدی.

لبخند شیرینی برای رهایی‌جستن از معرکه بر لبم نشاندم.

« باران ناگهان ابر است،

اشک، ناگهان عشق

من، ناگهان تو؛

و تو

از کنار این همه ناگهان

آهسته و آرام گذشتی.»

درون کوله پستی شلوغ چهارشنبه بازارم دنبال دسته کلیدم می گشتم که درب حیاط باز شد و سیمای پیمان شلوار پارچه‌ای نمایان شد.

دسته‌ی ساک دستی آبی رنگ و رو رفته‌ای میان مشت‌هایش بود، گره‌های در هم مچاله‌ی ابروانش خبر از غم و یأس داشت. چند قدم عقب تر رفتم تا راه عبوری برای عاشق غم‌زده باز کنم. با کنجکاو‌ی به ساک دستی‌اش خیره شدم، مسیر نگاهم را ردیابی کرد و پوز خندی بر لبش جاری کرد و گفت:

- دارم گورم رو برای همیشه از این شهر گم می‌کنم، شما من رو بی‌جهت امیدوار کردین... می‌دونی شهرزاد خانم، دیگه هیچ وقت عاشق کسی نمیشم!

کوله‌ام را به دست چپم دادم، سفیدی ماست حتی به کیفم هم نقش و نگاری زده بود:  
- آقا پیمان من هیچ وقت شما رو امیدوار نکردم، یه روز یکی رو پیدا می‌کنین که ضربان قلبتون باهاش یکی باشه، شمام هم ندونسته بهم تهمت زدین.

دستی به محاسن سیاه صورتش کشید، بی حرف با شانه‌های فرو افتاده به طرف بالای کوچه رفت. خب تقصیر ما آدم‌ها نیست؛ عاشق شدن فرمول خاصی ندارد، فقط یک روز از خواب بلند زمستانی بیدار می‌شوی و می‌بینی یک نفر را بدون هیچ دلیلی فقط عاشقانه دوست داری!

ارس؛ آن زمان نمی‌دانستم که روزگار چنان سرنوشت‌مان را در هم گره می‌زند که من دیوانه، عاشق سنگدلی چون تو می‌شوم؛ ولی تو...

فواره وسط حوض آبی رنگمان باز بود، قطرات ریز آب با صدای جیر جیرک‌ها درهم آمیخته شده بود. روی تخت کنار باغچه پر از گل‌های رز، زیر نور لامپ‌های زرد رنگ شام می‌خوردیم.

لیمو عمانی شناور در ظرف خورشت گل سرخ چینی آب بزاغم را تحریک نمود، خورشید نامرد لیمو عمانی را از چنگ قاشقم به سرقت برد. لب و لوچه‌ی آویزانم لبخند پنهانی بر لب زن دایمی مهربان آورد.

مادر بزرگم کفگیر دیگری برنج روی بشقابم سرازیر کرد، درون چین و چروک‌های این زن بغل بغل مهر خوابیده است:  
- شهرزاد، مادری چرا زیر چشمات یه بند انگشت گود رفته؟

- مادر جون معلوم نیست پیش باباش چه اتفاقی میفته، سالم میره داغون تر برمی‌گرده!  
صدای پوز خند خورشید خنجری بر دیواره‌ی ترد قلبم شد.

- خورشیدجان پیش بابام هیچ وقت بد نمی گذره، فقط این روزا برای رسوندن تئاتر به جشنواره سخت مشغول تمرینیم.  
 خورشید قاشق‌ها و بشقاب‌ها را روی هم چید؛ چرا حس کردم بغضی درون رفتارها و حرکاتش پنهان کرده است.  
 - عزیزم آخرش که مجبوری بشینی تو خونه بچه‌داری کنی!  
 لنگه‌ی دمپایی زردم را با لنگه دمپایی سبز خودش تابه تا پوشید، زیر لب شکوه‌کنان به ایوان رفت. ناگهان چندقدم به جلو  
 سکندری خورد و کمی به جلو خم شد. با دست مچ پای دردناکش را مالید و لی‌لی‌کنان به درون خانه رفت.  
 مادری و من لبخندزنان به این رفتار کم‌دی‌وار خورشید خندیدیم. مادری دستش را میان تار موهای سیاهم لغزاند:  
 - یه کم بابت رفتن پیمان، داداشش دلخوره، یه کم بگذره آتیش زیر خاکسترش هم می‌خوابه!  
 سرم را روی زانوی پُرمهر مادری گذاشتم، نگاهم به آسمان پر از دکمه‌های زرنشان شب است:  
 - مادر جون، خورشید چرا ازم ناراحته؟ اینکه با صداقت قلبی به پیمان گفتم خط سرنوشتمون باهم یکی نیست؟ یه عمر  
 زندگی سرد با یه آدم اشتباهی، نه حق منه و نه حق برادرش!  
 مادر بزرگم دست‌هایش را دوباره میان دشت گیسوانم لغزاند؛ چرا مادری همیشه پر از سکوت بود؟  
 سکوتی که گاهی مرهم روی زخم، گاهی آتش پنهان امید در تاریکی ناامیدی بود.  
 - شهرزاد تو من رو به یاد مادرت می‌اندازی؛ اول دلش یه زندگی معمولی مثل بقیه رو می‌خواست. اینکه هر روز پاشه  
 برای شوهرش صبحانه آماده کنه، بره از بازار تره‌بار میوه و سبزی بخره، ترشی درست کنه و بوی غذایش توی محله  
 بیچه. عشق و عاشقی رو زیاد باور نداشت؛ ولی یه زمستون که بهار قرار بود با نامزدش عروسی کنه، انگار از خواب  
 اصحاب کهف بلند شده، حلقه‌ی نامزدی رو پس فرستاد. همه چیز تو چندروز به هم ریخت... پای آبروی چند ساله‌مون در  
 میون بود. حاج بابا از هر دری تونست وارد شد؛ مهربانی و خشم و حتی کتک؛ ولی هیهات ترانه آخرش گفت عاشق شده!  
 «دستم را  
 زیر سرم می‌گذارم و  
 به خواب می‌روم،  
 من و دستم  
 هر شب خواب تو را می‌بینیم.»  
 صدای هیاهو و دشنام‌های رکیکی از بیرون دیوارهای خانه، آوار آرامشمان شد.

کسی با مشت‌های محکم به درب آهنی حیاط کوبید، مادر بزرگ چادر آبی‌رنگش را از روی بند رخت آویزان حیاط برداشت، به طرف غریبه صدا بلند کرد:

-اومدم..امون بده!

شال صورتی‌ام را روی موهای سرم کشیدم. حال صداها بلندتر و جیغ‌های هیستریک زنی کاملاً مشهود بود. چند دقیقه بعد از باز شدن در، زنی با موهای طلایی پریشان، با صورتی تمام خون‌آلود وسط حیاطمان، مثل حیوانی زخمی از سر درد نالان بود. در افق دید چشمان گشاده‌شده از ترسم، در دستان همسایه جدیدمان، محمد، قمه‌ای خون‌آلود بود.

هانیه پریشان حال روی زمین سرد دوزانو آوار شد، دست‌هایش را مثل پتک محکم بر فرق سرش کوبید:

-محمد به خاک آقا جونم قسم رضایت نمیدم... با همین دست‌های خودم چهارپایه رو از زیر پای میران رذل می‌کشم.

خدا جون وای دیگه طاقت ندارم!

لحظه‌ها چه قدر ملتهب و داغ بودند! چرا از در و دیوار آتش بر سرمان می‌بارید؟

چند قدم جلوتر رفتم، کنار این زن آوارزده‌ی پریشان‌مو دوزانو نشستم.

محمد با غیظ قمه را به دست چپش داد، کف از گوشه‌ی دهانش بیرون ریخت:

-هانیه تو به گور خودت و اون خواهر دیوونه‌ات خندیدی... فقط میران قصاص بشه، اون ماهان رو جلو چشمت قیمه‌قیمه

سر می‌برم!

خدایا این جا چه گوشه‌ای از زمهریر جهنمت هست؟

چه راحت حرف از سربریدن و قیمه‌قیمه کردن انسان‌ها می‌گفتند؛ مگر این جا زیر آسمان سقف کبود شهر هرت بود؟

دست گرد شانه‌های لاغر و رنجور زن گریان انداختم، مثل بچه‌ای تنها مانده در باران می‌لرزید.

فریاد شیرزن‌گونه‌ی مادر بزرگم در صحنه‌ی این کابوس تلخ راه نجات شد:

-اوی جوانک مگه این جا چاله میدونه، صدات رو تو سرت انداختی و همه رو به کشتن تهدید می‌کنی؟

جوانک انگار درون بمب متحرکی بیش نبود، با چشم‌هایی که خون از درونشان فوران می‌کرد، خواست به طرف مادر بزرگم

بورش ببرد. زمان به کندی متوقف شد، نفس‌های حبس‌شده درون شش‌هایمان با صدای فریاد خورشید شکست:

-فقط تا دودقیقه‌ی دیگه گورت رو از این خونه گم نکنی، پلیس رو خبر می‌کنم!

تلفن همراهش را با تهدید درون هوا تکان داد. جوانک با عصبانیت قمه را به طرف حوض پرتاب کرد، آب زلال حوض

آبی رنگ موج برداشت و رنگ سرخ خون گرفت.

-هانیه لامصب من حیوون نیستم! فقط یه کم مروت و انصاف داشته باش.

صدای سرد خورشید دوباره طنین انداز لحظه‌های پُرتنش شد:

-عمو سخرنایت تموم نشد؟ بفرما خوش اومدی.

مادربزرگ با پای لنگان خودش را به تخت رساند، دستش روی قفسه سینه‌اش بالا و پایین شد.

جوانک میرغضب چنددقیقه پیش با شانه‌هایی افتاده از قاب تصویر نگاهمان دور شد.

«شاید نگویند؛ ولی

گاهی مردها هم دلشان ضعف می‌رود جای بغل کردن بغل بشوند.»

خورشید لیوان آب بر دست به طرف مادری رفت، زیر لب هم به جان جوانک فحشی نثار می‌کرد:

-به سهند زنگ زدم، تا نیم‌ساعت دیگه میان. وای خداجون خواهر خدا به دادت برسه، چه‌طور با این میرغضب زندگی

می‌کنی؟

ما ماندیم و با زنی هق‌هق‌کنان خون‌آلود و ماجرای بس عجیب و غریب!

ماه امشب رخس را گاهی زیر ابرهای سیاه پنهان، گاهی هم مثل بچه‌ای بازیگوش قایم‌باشک بازی می‌کرد.

هانیه موهای پریشان قهوه‌ایش را زیر روسری سبز عاریه پوشانده؛ پشت سیمای این زن غمی بزرگ و درد تلخونی به

طعم زهر بود.

اشک‌هایش گوله‌گوله از کنج چشمانش جاری شد، با کف دست راستش صورتش را پاک کرد.

مادربزرگم در سینی آبی‌رنگ، ظرفی شیرینی بهشتی آورد، لیوان چایی خوشرنگ داغ را به دست لوزان همسایه‌مان داد:

-هانیه جان یه کم شیرینی بخور، رنگت مثل میت سفید شده.

نگاه مات و پر از غصه‌اش پر از آب شد، تپله‌های قهوه‌ای‌رنگش دوباره و صدباره پر از باران شد:

-بیخشید شما رو هم درگیر این ماجراها کردم.

چانه‌ام را به کف دستم تکیه دادم، نگاهم به ریشه‌های بیرون‌زده از گلیم کهنه بود که به بیننده دهان کجی می‌کرد.

-هانیه جان عزیزم تو مثل دخترم می‌مونی؛ ولی اگر جونت در خطر باشد باید از طریق پلیس اقدام کنی.

هانیه لیوان چای سردشده‌اش را روی تخت کنار سینی گذاشت:



-خانم جون، چی بگم از این قصه‌ی پرغصه که توش پر از قساوت قلب و بوی گندابه خونه که قاتق نونمون شده!  
مادربزرگ دست‌هایش را دور شانه‌های لاغر زن لرزان حلقه کرد:

-منم جای مادرتم، هر دردی داری بگو، خودم با جون و دلم گوش میدم.

هانیه هقی از ته دل زد؛ انگار با هر هق تمام رازهای تلخ ناتمام جاننش را بالا می‌آورد:

-بابام یه مرد خوش مشرب شهرستونی بود، یه مغازه لبنیاتی سر کوچه‌مون داشتیم. به قول مادرم حال زندگیمون خوب بود، چاله و چوله‌های خانواده کم جمعیتمون با صبوری‌های مادرم و با قالی‌بافتن پر می‌شد. خواهرم، دیلان، از اون دخترای اهل خونه و زندگی بود؛ از اونایی که از بچگی عشق مادرشدن و خانم یه خونه شدن رو دارن؛ مداوم توی کلاسای گل‌آرایی و شیرینی‌پزی پلاس بود. دنیای شاعرانه‌ی دیلان با دیدن میران، برادر یکی از دوستاش، پر گلستان شد.

میران قدسرو جذاب، عصر یک روز اردیبهشت با یه بغل نرگس به خواستگاری دیلان اومد؛ گونه‌های خواهرم مثل گل سرخی از شرم گل انداخت .

باغچه‌ی دلش پر از بوی خوش عاشقی شد؛ ولی امان از فرداها که کسی از آینده‌اش خبر نداره!

«بعضی‌ها مثل یک اتفاق وحشتناک

حال آدم را بد می‌کنند.

مثل هوای مانده در اتاق هستند،

آدم دلش می‌خواهد پنجره را تا انتها باز کند؛ از همه زندگی‌اش بیرونشان کند.»

هانیه پتوی گل‌بافت سبز را روی سرش کشیده، نفس‌های عمیقش حکایت از اثرکردن مسکن قوی که خورشید به زور به او خورانده، می‌کرد.

ماه نورش را از لابه‌لای گلدان‌های شمعدانی و پرده‌ی تور حریر، روی تخته انداخته، شماره‌ی آشنای سهراب روی

صفحه‌ی موبایلش روشن و خاموش شد؛ در را به آرامی پاورچین‌وار باز نمودم:

-الو سلام آقاسهراب.

صدای خش‌خش آرامی از پشت گوشی بلند شد:

-سلام شهرزاد، ببخشید این وقت شب مزاحم شدم.

-نه خواهش می کنم.

-من فردا واقعا متن ها رو لازم دارم.

گونه هایم از خجالت گر گرفت.

-آقاسهراب من متن های نمایشنامه رو به بابا دادم؛ بهت نرسوند؟

صدای خش خش دوباره بلند شد:

-نه متاسفانه، پس من فردا صبح از ایشون می گیرم، شبت خوش.

-شب شمام خوش.

حس ناآشنایی مثل ریزش یک رگبار بهاری بر دلم زد؛ سهراب را از سال های دور می شناختم، بازیگر ثابت نمایشنامه های بابا بود. من آماتور شیفته بازی های بی نقص او بودم؛ ولی سهراب شخصیت خیلی پیچیده ای داشت؛ گاهی حس ششم می گفت زیر پوسته ی همیشه خندانش، شخصیت سنگدلی هم زندگی می کند.

» من ناگهان

چون شعر در خوابم

حالم میان بیت ها خوش نیست

بی قافیه، بی وزن و بی مفهوم

من ناخوشم؛

اما ردیفم کن.»

صدای شکستن از داخل اتاقم به گوش رسید، جیغ های هیستریکی سکوت سرد شب را شکست. هانیه با چنگ هایش

موهایش را محکم از ریشه کشید؛ با جیغ های متناوب مثل حیوان زخمی زیر لب جملاتی نامفهومی می گفت:

-خدا جون دارم می میرم! کی این کابوس لعنتی دست از سرم برمی داره. میران خدا لعنتت کنه... با همین دستام چشات

رو از کاسه در میارم. وای خدا نمیرم فقط چون کندنش رو بالای دار ببینم!

سرد و یخزده مثل آدم گنگ به دیوار تکیه دادم، خرده ریزهای لیوان شکسته روی کف اتاقم زیر نور مهتاب درخششی

خطرناک داشت.

بغضی به بزرگی سنگ درون گلویم گیر کرده، حس کردم ریه هایم برای یافتن قطره ای هوا در حال جان کندن هستند.

صداهای جیغ و ناله گنگ و دور شدند، دستنی بزرگ و مهربان اسپری را درون دهانم خالی کرد. اشک بی اذنم از لابه‌لای پلک‌هایم جاری شد، سرم روی زانوی مادربزرگ مهربان دلم بود. آغوش‌ها هم طعم‌های مختلفی برایم دارند؛ آغوش بابا طعم شیرینی شکلاتی با بوی وانیل داشت، آغوش مادری مثل چای دارچینی پر از گرما و آرامش بود.

دست مهربان مادری لابه‌لای موهایم رقصید.

خورشید کمر هانیه را با مهربانی ماساژ می‌داد، هق‌هق بریده‌اش به سسکه‌ی خفیفی تبدیل شده بود:

-میران، آی میران که اومدنش هم پر از خیر و شادی برای ما بود هم...

میران راننده قطارهای مسافربری بود، فقط آخر هفته‌ها با ساکی پر از خوراکی و سوغاتی مهمون دل دیلان می‌شد. خونه‌شون پر از مهر و صفا بود؛ دیلان با به‌دنیا آوردن ماهان، شادی دوباره‌ای به زندگیشون بخشید. ماه‌ها و سال‌ها تو شادی و عید مثل برق و باد گذشت. آی خدا که عمر خوشبختی مثل حباب روی آب کم بود...

عمر خوشبختیشون مثل یخ در حال ذوب چکه‌چکه کرد و تموم شد. عصر یه روز تابستونی که همه توی خونه‌ی پدری میران جمع شده بودیم، مامان آش دوغ محلی پخت، سیب‌های سرخ و هندوانه‌ای بزرگ وسط حوض توی آب می‌رقصیدن...

مادربزرگ آهی از ته دلش کشید، با کف دستش زانوی دردناکش را مالید:

-هانیه جان مادر یه کم استراحت کن.

نمی‌دانم خواب چه موقع مرا در ساحل آرام خویش دربرگرفت. روزهای بعد از آن شب شوم، هانیه و سرنوشت تلخونش چنان در تار و پود زندگیمان گره خورد که همه‌ی ما در مصلحت کارهای خدا انگشت بر دهان ماندیم. صدای الله‌اکبر دایی‌سهند برای نماز، از خواب غفلت شیرین دم صبح بیدارم کرد.

شال سیاه را روی موهای پریشانم انداختم، هانیه مثل جنین زیر پتو خودش را مچاله کرده بود.

از پله‌های چوبی نگاهی به نشیمن که زیر چراغ خواب آبی پر از آرامش بود، انداختم. مادری پشت سر دایی با آن چادر سفیدی که بوی یاسش مشامم را نوازش می‌نمود، به نماز ایستاده بود.

دستم را درون آب سرد حوض فرو کردم، برای دیدار عاشقی که از همه مهربان‌تر است، وضو گرفتم.

دایی با لبخند گشاد چسبیده به صورتش، مرا که با تسبیح آبی ذکر گویم، در حال سیر کردن است:

-شهرزاد دایی جون، با ما به از این باش که با خلق جهانی!

ذکر آخر را با حواس پرتی گفتم؛ تسبیح را در مشت من مجاله کردم، با تعجب به چشمان پر از شیطنتش خیره شدم:

-دایی جان خودت که می‌دونی محرم رازم تویی، غیر شما کی رو تو این دنیا دارم؟

دایی دست دور گردنم انداخت، با لب‌هایش پیشانی‌ام را مهر زد و گفت:

-آره جون اون بابات، تو گفتی و منم باور کردم.... برو بچه من خودم ذغال فروشم. سه روزه یه خبر از حال داییش نمی‌گیره!

با انگشت اشاره‌ام روی پینه‌های بزرگ دستش را نوازش کردم، دست‌هایی که کفش‌های چرم اصل را می‌دوخت؛ گاهی دایی به لجبازی یک کودک پنج‌ساله می‌شد.

-دایی جونم شما بری دوتا نون بربری بگیری، منم یه صبونه‌ی شهرزادیز آماده می‌کنم.

دایی ابروهایش را با شیطنت برایم بالا انداخت، بالشت صورتی‌رنگ را زیر سرش گذاشت:

-تا خود صبح تو حسینیه مشغول کار بودیم... پس فردا اربعینه، دیگه جون تکون خوردن ندارم... انگار مهمون ناخونده هم داریم.

چادر سبزم را از سرم برداشتم، نگاهی به ساعت دیواری قهوه‌ای روی دیوار انداختم؛ ساعت شش و نیم صبح بود.

زیر سماور نقره‌ای را روشن کردم، لقمه‌ای از نان خالی را به دندان گرفتم:

-همسایه جدیدمونه، دایی دیشب نبودی ببینی چه بلوایی بود ...

دایی خود را به خواب عمیق دم صبح میهمان کرده، با پتو رویش را از گزند سرمای دم صبح پوشاندم؛ آخ چه سرنوشت غم‌انگیزی بود!

چرا زندگی یک بچه به این مرد مهربان هدیه نداده بود تا بتواند تمام دریای محبتش را پای کودکی بریزد؟

نگاهم را به بافت سنتی خانه‌ی باباجاجی گرداندم؛ از لاله‌های شمعدانی مادر جون روی پیش بخاری اتاق گرفته، تا عکسی که باباجاجی از مکه یادگاری آورده بود.

صدای قل‌قل سماور مرا به آشپزخانه‌ی نقلی و تمیز مادری کشاند، دو قاشق چای خشک را درون قوری چینی گل سرخ ریختم؛ اول صبح چای زندگی دم کردم. افکارم به راز عجیب هانیه و سرنوشت نامعلومش کشیده شد. صدای گریه‌شنایی مرا از نشخوار خاطرات گذشته‌ام رهانید، به زمان حال و بیمارستانی که حالا جسمم را در خود پناه داده،

برمی‌گردم.

\*\*\*

پرده پنجم: «اولین نقش‌ها و اولین نقاب‌ها»

«چتر باران زده‌ات روی سرم هست هنوز

من و معشوق خیالی به خیابان زده‌ایم.»

نگاهم را از پشت دیوار شیشه‌ای به جسم تکیده‌ام که روی تخت، زیر خروارها سیب و لوله است، می‌دوزم.

بابا لیوان یکبارمصرفِ چای را میان دست‌های بزرگش مچاله می‌کند، رنگ لباس‌هایش در این چند روز متوالی کتیف و

کدررنگ شده است. گوشی همراهش چندین بار زنگ می‌خورد؛ آهنگ آرام الهه ناز معین در راهروی باریک می‌پیچد.

- الو آتنا، چندبار دیگه زنگ می‌زنی؟

- ...

- حالش بهتره... عملش خوب بود.

- ...

- هه! تصمیم من عوض نشده... می‌تونی بعد تموم‌شدن صیغه شوهر دیگه‌ای پیدا کنی، تو که ید طولانی تو شوهریابی

داری!

- ...

- اون دهن پر کثافتت رو ببند، من مثل اون شوهر اولت الاغ و ببو نیستم.

- ...

- آتنا خفه شو!

بابا با حرص گوشی تلفن را خاموش می‌کند، با کلافگی از روی نیمکت بلند می‌شود؛ مثل مسافر هزارساله با شانه‌های

افتاده به طرف بیرون بخش می‌رود.

آسمان رخت سیاهی بر تن پوشیده، درخت‌های ل\*خت و بی‌برگ مأوای خانواده‌ی کلاغان است.

دانه‌های ریز برف با وزش باد رقص‌آلود روی موهای خاکستری بابا نشست، نورهای رنگی، محوطه شب‌زده‌ی

بیمارستان را روشن می‌کند، دود سیگارش اشکال متنوعی در هوا رسم می‌نمود.

دست‌های کوچکم را روی شانه‌های خسته‌ی بابا نهادم؛ ولی امان از دست‌هایم که درونشان فرو می‌رود.

ریزش حس وحشتناک خلأیی را درونم حس می‌کنم، روی محوطه‌ی سفیدشده از برف، رو به آسمان ضجه می‌زنم:

-خدایا چه قدر دیگه می‌خوای امتحانم کنی؟ خداجون دیگه طاقتم تموم شده...شونه‌های بابام رو ببین، از درد من خم شده. چه قدر دیگه باید توان بدم؟ خداجونم می‌شنوی، من، بنده‌ی ناخلفت کم آوردم!  
دایی دست بر روی شانهای بابا می‌گذارد، با حس نزدیکی از همدردی درد مشترک شانهایش را می‌فشارد:  
-امیر شهرزاد حتما خوب میشه، این دختر این قدر بی‌وفا نیست ما رو با این همه حجم درد این جا تنها بذاره و بره حاجی حاجی مکه!

تبله‌های خاکستری بابا را پرده‌ی زلالی از اشک پوشاند، ته سیگار را روی زمین برفی می‌اندازد، برف و ته سیگار در آغوش هم حل می‌شوند.

-فردا باهم میریم سراغ ارس، چنان درسی به این بچه سوسول بدیم که حظ کنه!  
دست در گرد شانهای هم مثل دو یار دیرین می‌روند. من سرمارده در این شب، با پوز خندی بر لب نظاره‌گر رقص برف می‌مانم.

بابا دستش را زیر چانه‌اش زده، از پشت شیشه‌های پُرلک ماشین به درخت‌هایی که کج و کوله از سیطره دیدمان عبور می‌کنند، زل زده است.

صبح دکتر معالجم خبرهای خوبی برایش نداشت. بابا به دکتر جوان که علایم حیاتی‌ام را چک می‌کند، چنان زل زده که انگار ناجی‌اش برای رهایی از برزخ است.

-دکتر پس چرا بچه‌ام به هوش نمیاد؟

دکتر چراغ‌قوه کوچکی را درون چشمانم می‌اندازد، روی کاغذهایش چیزی می‌نویسد:

-ببینید، دختر شما یه عمل سخت رو گذرونده؛ ولی به محرک‌ها عکس‌العملی نشون نمیده...ساعت‌های آینده خیلی مهمه... برایش دعا کنین.

آه! من روحی گرفتار بین دو عالم بودم، حالا هم سوار بر ماشین دایی برای یافتن ردی از ارس، شوهر نامهربانم، همراه شده بودم.

دایی ماشین را سر پیچ خیابان آشنای خاطراتم متوقف می‌کند، هجوم سیل خاطرات تلخ و شیرین را حس می‌کنم. همان درخت بید مجنون که شب‌های زیادی مونس تنهایی‌ام شده بود، ساختمان دوطبقه‌ی نوساز با نمای سنگ سرخ، همچنان پابرجا ریشخندآمیز نگاهم می‌کند. حتی پیرمرد دست‌فروش هم با آن شیشه‌های رنگی و کوچک عطر جلوی آتلیه عکاسی

بساطش پهن بود، همان جاست؛ کلاه آبی اش را تا بالای چشمانش پایین کشیده، مثل همیشه با بدگمانی هر غریبه‌ای را می‌پایید.

ویتترین آتلیه عکاسی شوکا با قاب عکس کوچک و بزرگ از عکس بچه‌ها تزیین شده است. بابا پوفی از سر بی حوصلگی کشید. دایی زیپ کاپشن سیاهش را باز می‌کند، با دست درب را به جلو هل می‌دهد. پشت پیشخوان شیشه‌ای، دختری با جته‌ی کوچک و چشمان درشت نشسته بود. همان نخل سبزرنگ مصنوعی گوشه‌ی دیوار، هیچ تغییری نکرده بود. دختر همان شوکای معروف آشنای پارسالم است. قاب عکس دختر بچه‌ای با موهای بور را نگاه می‌کنم؛ عکس‌ها بعد از گذشت زمان چه قدر بی‌روح می‌شوند.

صدای شوکا به نرمی آبی روان است:

-امری دارین؟

دایی دست بر لبه‌ی پیشخوان می‌گذارد:

-با آقای زند کار داریم.

شوکا دستی بر موهای طلایی اش کشید، شال زرشکی رنگ زیبایی فرشته‌گونش را دوبرابر نموده بود.

-الآن خدمتون میان.

بابا با نوک کفش روی زمین ریتم‌وار ضربه می‌زند.

از اتاق کناری قامت بلندت بیرون آمد، با دیدن بابا و دایی ابروهای سیاهت از خشم و نفرت در هم گره می‌خورد.

«می‌خواستم بمانم،

رفتم.

می‌خواستم بروم، ماندم.

نه رفتن مهم بود و نه ماندن؛

مهم من بودم

که نبودم» ...

هنوز هم قلبم با دیدنت پر از درد می‌شود؛ دردی که در تمام روح خسته‌ام می‌پیچد. من یک روح آوارهی خسته‌ام که حتی نمی‌توانم دست‌های بهانه‌گیرم را راضی کنم تا دوری از تو را تاب بیاورند.

با دیدن بابا و دایی، چشمان سرد و یخچال لبریز از خشم و نفرت می‌شوند.

شوکا، دخترخاله‌ات، با ناراحتی نگاهش را به تو می‌دوزد.

صدای تلخ و طلبکارت سکوت را می‌شکند:

-به احوال پدرزن و دایی جان عزیز! پارسال دوست امسال آشنا... پس شهرزاد به طلاق راضی شد؟

بابا پوز خند بر لب تماشایش می‌کند، کلمه‌ی طلاق را گویا نجویده نمی‌تواند قورت بدهد:

-مگه تو می‌خواستی طلاقش بدی؟

ارس، رد نگاهت هنوز به دایی سپهند خاموش است.

-چهارروز پیش که پشت تلفن راضی نبود، التماسم می‌کرد تا یه فرصت دوباره بهش بدم.

لحنت مثل همیشه بوی تمسخر و طعنه‌زدن می‌داد؛ چه سنگدلی هستی که زخم‌زدن را خوب بلد هستی؟

دایی با خشم دوقدم به تو نزدیک می‌شود، در چشمانش طوفانی از خشم و نفرت است:

-بی‌غیرت... به توام میگن مرد...

ارس دستت را به لبه‌ی میز چسباندی، کمی به جلو خم شدی:

-حرف دهن‌ت رو بفهمم... بین کی حرف از مردونگی می‌زنی، شماهایی که باهانش مثل یه تیکه آشغال رفتار کردین!

ارس هیئات که حقیقت را مثل سیلی بر صورتش کوبیدی.

دایی با دندان‌های کلیدکرده از خشم، یقه‌ی پیراهنت را درون مشت‌هایش می‌گیرد:

-مردک‌الدنگ، زن و بچه‌ات روی تخت بیمارستون در حال مرگن...اون وقت تو مثل سیب‌زمینی پشندی واسم موعظه

می‌کنی؟

درون چشمانت پر از حیرت و سوءظن است:

-کدوم بچه؟ بیمارستان؟ شماها چی دارین میگن؟ مثل پارسال چه بامبولی می‌خواین سرم در بیارین؟

بابا دستی بر ریش پروفیسوری‌اش می‌کشد، پر از غم لب می‌زند:

-شهرزاد سه‌ماه حامله‌ست، یه تصادف وحشتناک کرده و تو کما رفته...می‌تونی بیایی با چشم‌های خودت ببینی!

صدای هق‌هق ریز زنانه‌ای را می‌شنوم، شوکا با دست چشمانش را می‌پوشاند:

-ارس... مگه نگفتی هیچ چیز دیگه بین تو و شهرزاد نمونه؟



حقیقت گنداب زندگی عاشقانه‌ی من این‌جا بود، بوی مشمئزکننده‌ی خیانت درون عکاسی مشام همه را می‌آزرد. چه بدبخت بودم که خوشبختی مثل پیرزن جذامی برایم تداعی شده بود. ارس دست‌هایت روی شانه‌های لاغر شوکا پیچک می‌شود؛ حسادت مثل دشنه درونم را می‌درد.

«همه‌ی آن‌هایی که مرا می‌شناسند،

می‌دانند چه آدم حسودی هستم!

و همه‌ی آن‌هایی که

تو را می‌شناسند...

لعنت به آن‌هایی که

تو را می‌شناسند!»

ارس این آغوش امن میان بازوانت، باید از آن من و کودکت باشد؛ ولی تو سخاوتمندانه آن را پیشکش دخترخاله‌ات، شوکا می‌کنی. شاید انتقام آن بلاهایی را که فامیلم سرت آورده‌اند، از آن‌ها می‌ستاندی.

صدای بی‌حوصله‌ی دایی‌سهند به صحنه‌ی پرسوز درام خاتمه داد:

-شازده اول تکلیف زندگی اولت رو روشن کن، بعد...

پوز خند و حشتناکی بر لبانت نقش می‌بندد:

-لعنت خدا به شماها بیاد، من که می‌دونم این دفعه چه ریگی تو کفشتونه! شوکا برو خونه منم زودی میام.

حرص آلود با دایی و بابا همراه می‌شوی. من به شوکای مچاله‌شده کنار ویتترین شیشه‌ای فکر می‌کنم؛ به روزهای خوش گذشته‌ای که اولین نقش‌ها را قرار بود کنار این دختر ریزجته بازی کنم، یک سال قبل این دختر بی‌نهایت خندان و خوشرو بود.

\*\*\*

ما روزها را برحسب حال روحیمان لقبی می‌دهیم؛ صبح چهارشنبه‌ها همیشه غمی بزرگ در درونم رشد می‌کرد، کاغذهای نمایشنامه‌ام را زیر و رو می‌کردم، هنوز افکارم درگیر راز مخوف هانیه بود. با خودکار عکس طناب داری گوشه‌ی کاغذ رسم نمودم، چه رازی در قلبش داشت که حرف از قصاص و تقاص بود؟

نگاهم به ساعت مچی دایره‌ای شکل صفحه‌سفیدم بود، عقربه‌ها با تنبلی روی ساعت نه صبح چفت شده بودند.

هنوز خبری از اعضای گروه نمایش نبود. چه قدر دلم در آرزوی یک لپتاپ بود تا دیگر از شر کاغذها و متن‌هایی که با

شلختگی گم و گور می نمودم، راحت باشم؛ ولی خجالتی تر از آن بودم که هزینه‌ی اضافه علاوه بر خرج دانشگاه پیام نور را از بابا بخواهم. هرچند سخاوت بابا حاجی زبانزد بود؛ ولی زندگی دوگانه‌ام باعث شده بود تا تمام دردها و خواسته‌هایم را مخفی کنم.

چادرم را روی صندلی چوبی نارنجی‌رنگ گذاشتم. صحنه یک کلبه چوبی بود؛ با چند تخته چوب قاب پنجره‌ای درست کرده بودند. دست‌هایم را پشت سرم قلاب کردم؛ این اولین نمایشنامه‌ی مستقلم بود، هیجانی مثل عطش یک کودک برای خوردن یک بستنی در گرمای تابستان داشتم. صدای خنده‌ی ریز و کوتاهی در سالن درندشت تئاتر پیچید.

صدای خنده‌ی ریز پر از عشوه‌ای دوباره بلند شد:

-ارس مطمئنی آدرس رو درست اومدیم؟

صدای زمخت و دورگه‌ای جوابش را داد:

-سهراب دیشب آدرس این جا رو داد.

صدای آشنا و بم سهراب قاطی بحث شد:

-سلام.

صداها و سایه‌ها در افق دیدم نمایان شدند، حال توانستم بازیگران و آشناهای جدید را ببینم. اول از همه دختری با اسکلت‌بندی را ظریف دیدم. مانتوی جلو باز آبی بر تن زده، موهای طلایی‌اش از زیر شال سرخابی سخاوتمندانه در اطراف شانیه‌هایش آویزان بود.

سهراب هم با آن تیپ هنری همیشگی‌اش کنار هم مثل دو یار صمیمی کنار صحنه رسیدند.

حافظه‌ی آدم‌ها در یادآوری خاطرات قدیمی نقش خیلی فعالی دارد. ارس با دیدن دوباره‌ام ابروهایت به طرز خنده‌داری در هم گره خورد. دستی به لبه‌ی مقنعه‌ام کشیدم، حس کردم گونه‌هایم از یادآوری آن سطل ماست دردسرساز گلگون شد و گفتم:

-سلام...چه قدر دیر کردین؟

سهراب با لبخند شانیه‌ات را فشرد:

-سلام. تقصیر ارس خان تنبل بود، شهرزاد برات بهترین هنرپیشه‌ی کل تبریز رو گلچین کردم.

دخترک خنده‌ی ظریفی کرد:

-سهراب جان پس من این جا مترسک سر جالیزم؟

سهراب چشمک ریزی به دخترک زد. از صمیمیت تنیده در روابطشان جا خوردم، این دختر نازک بدن عاشق سهراب بود؛ زن های عاشق را می توان از شوقی که درون نی نی چشمانشان سوسو می زند، شناخت.

سرفه ای مصلحتی کردم تا به این شیطنت پنهان پایان دهم:

-آقاسهراب معرفی نمی کنی؟

سهراب گویا لحن سرد و جدیتم را در سخنانم خواند که گفت:

-ایشون دوست صمیمی من ارس کیانی، خانم شوکا حافظیان هم کارشون چهره پردازیه. ایشون هم خانم ایمانی، نویسنده ای این نمایشنامه هستن.

دست کوچک و نرم دختر را فشردم. ارس لبخند مودیانهای بر لبش بست:

-بله، چند تا نمایشنامه اش رو خوندم، آخرین کارشون هم سطل ماست بود.

سهراب با دست صندلی ها را تعارف کرد:

-چه خوب! پس بیاین در مورد نمایشنامه و کاراکترها حرف بزنیم.

شوکا روی صندلی چوبی قهوه ای کنار سهراب نشست:

-من کم و بیش این نمایشنامه رو خوندم.

ارس ابروهایت را تا ریشه ی موهایت بالا بردی:

-سارق ادبی، هی این چندروز دنبال کاغذام بودم...نگو تو کش رفته بودی؟

شوکا نیشگون ریزی از دستت گرفت، قهقهه ی ریزش درون سالن اگو شد.

-خب عاشق نقش رژان شدم، موضوع متفاوتی داره...شهرزاد خانم تبریک میگم.

عرق ریزی از ریشه ی موهای زیر مقنعه ام جاری شد:

-مرسی...نظر لطفونه.

ارس با خودکار روی میز فرسوده ی چوبی نقاشی کشیدی:

-سهراب تو نسخه اولیه که بهم ایمیل کرده بودی، نمایشنامه ی ریشه های سوخته خیلی گنگ و نامفهوم بود، شخصیت

ماکان تو متن خیلی منطقی نبود. به نظرم اصلا به درد اجرا و شرکت تو جشنواره مهمی چون فجر نمی خوره!

حس بد ناامیدی درونم جاری شد، از کدام نسخه‌ی دوم نمایشنامه حرف می‌زدند که من خبر نداشتم؟ دستم را از حرص مشت کردم، ناخن‌های بلندم درون گوشت دستم فرو رفت. نگاه پرسشگرم را به سهراب که دستش را تکیه‌گاه چانه‌اش کرده، انداختم:

-سهراب نظر تو چیه؟

سهراب سعی کرد تا لبخند کج و کوله‌ای بزند تا برایم دلگرمی باشد:

-خب متن نمایشنامه اولیه خیلی منسجم نبود، آقامیر تو بازنویسی که خیلی بهترش کرد.

انگار یک سطل آب یخ روی فرق سرم خالی کرده باشند، صدای ریز شوکا از شادی در جمع چهارنفره پیچید:

-من عاشق تئاتر سایه‌ی آقامیر بودم، ارس اون متن نمایشنامه‌ای که من خوندم کامل بود، چه‌طور دلت میاد ازش انتقاد کنی؟

سهراب دستی دور دهانش کشید:

-شوکا جان ... من برای ارس نسخه اولیه رو ایمیل کرده بودم، اون متن کامل رو هم شما انگار کش رفتی؟

صدای خنده‌ی شوکا بلند شد، گونه‌هایش از خوشی چال افتاد.

بغض درون گلویم آخر تبدیل به سیلاب می‌شد. بابا با چه حرارتی از نمایشنامه‌ی بی‌نقصم تعریف کرد، حال در خفا خدا می‌داند چندین بار نوشته بی‌سروته‌ام را بازنویسی کرده بود.

سنگینی نگاهی را حس کردم، ارس امتداد نگاهت روی دست‌های من بود که عصبی می‌چلاندمشان. نگاهت پر از استفهام بود؛ چه بد که راز نگاهم را از همان اول می‌خواندی.

گلوله‌ی سنگی بغضم را قورت دادم تا گریه‌ام جلوی غریبه‌های تازه‌آشنا آبرویم را به تاراج نبرد. شوکا با حرارت در مورد دکور صحنه و ایده‌هایش نظر می‌داد، سهراب دست به کمر با خنده سری به علامت تایید تکان داد. شوکا دستش را گرفته به طرف قاب پنجره چوبی برد، سر در گوش سهراب چه گفت خنده‌ی دونفره‌شان در صحنه پیچید.

-خانم ایمانی شما حالتون خوبه؟

دست بر پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم:

-بله خوبم.

چشمان سیاهت تمسخری پنهان داشت:

-واقعا؟ این طور به نظر نمی‌رسه، احتمالا چند دقیقه دیگه می‌زنی زیر گریه!

لبم را به دندان گزیدم:

-آقای کیانی چه دلیلی برای گریه دارم؟

پای راستت را روی پای چپ انداختی، کمی گردنت را به جلو خم کردی و لب زدی:

-اول اینکه خبر نداشتی آقا میر نمایشنامه‌ها رو بازنویسی کرده، دوم از گرم گرفتن دختر خاله‌ام با سهراب ناراحتی!

ابروهایم از حیرت بالا رفت، پوز خندی بر لبم نقش بست:

-شما غیب‌گویی؟ روابط آقا سهراب به خودشون مربوطه... شما هم انگار زود قضاوت کردن کار تونه!

با لذت به سرخ و سفید شدن من از خشم نگاه کردی و گفتی:

-شهرزاد خانم تا حالا کسی بهت نگفته چشمت همه‌ی درونت رو لو میده؟

دستم را از حرص مشت کردم تا بر صورت خندان نکوبم، پوفی از سر بی حوصلگی کشیدم.

با دست روی میز چوبی دایره‌های فرضی کشیدی؛ چشمک ریزی نثارم کردی:

-همین الان کم مونده تا سرم رو به طاق بکوبی...

دهان باز کردم تا جوابی دندان‌شکن به تویی که چای نخورده پسر خاله شدی، بدهم؛ نوای سحرانگیز تلفن همراهم بلند شد.

-الو، سلام مادر جون.

...

-خوبم الهی قربونت برم. نه سرما نخوردم.

...

-باشه... پس من یه راست میام حسینیه.

بابا کت پاییزه‌اش را روی بازویش انداخته، آتقای چشم‌سیاه امروز روسری قرمز کوچکی بر سرش بسته بود. مشغول بگو

و بخند با جمع هنری بود. گویا تنها غریبه و وصله‌ی ناجور جمع من بودم، چادر و کیفم را از روی میز چوبی برداشتم.

بابا نگاه متعجبش را به من دوخت که چادرم را روی سرم مرتب می‌کردم و عزم رفتن داشتم. دستی بر ریش

پروفسوری‌اش کشید:

-کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

کاغذهایم را دسته کردم:

-امشب تو حسینیه نذری پزونه، مادر جون منتظرمه باهم بریم.

بابا کاغذها را از دستم گرفت، با حرص روی میز چوبی کوبید:

-مگه امروز تمرین نداریم؟ تو نویسنده‌ی این نمایشنامه نیستی؟ یه کم حس مسئولیت بکن!

لعنت به من که اشکم همیشه دم مشکم بود! بغض آلود کیفم را بر دوشم انداختم:

-این نمایشنامه‌ی من نیست، شما چرا بهم نگفتی باز نویسی می‌خواد؟ اصلا به درد اجرا می‌خورد؟

بابا بازویم را با ملایمتِ کودکی گرفت، لحنش پر از دلجویی بود:

-عزیزم بعد حرف می‌زنیم.

-بابا من بچه‌ی دوساله نیستم که هی بخوای سرم رو شیربه بمالی.

صدایم کمی بالا رفت، بابا کلافه بطری آب‌معدنی روی میز را برداشت:

-شهرزاد گاهی اوقات لجبازتر از دختر بچه‌های پنج‌ساله میشی، این همه آدم علاف تو نیستن! هر چند انگار هنوز لیاقت

نوشتن نمایشنامه رو هم نداری!

چشمه‌ی اشکم جوشید، قطره‌قطره روی صورتم خطی کج و کوله انداخت.

به طرف درب خروجی دویدم. آن لحظه هیچ چیز اهمیت نداشت؛ نه نگاه متعجب آدم‌هایی که برای نقش‌آفرینی برای

نمایشنامه‌ام آمده بودند، نه نگاه سرزنشگر بابا، فقط یک چیز در من فرو ریخت، آن هم حس افتخاری بود که با نوشتن

اولین نمایشنامه و اجرای آن در من بود؛ آن حس دود شده و به آسمان تبریز رفته، لابه‌لای ابرهای سیاه گم شد.

سربه‌زیر با شانه‌هایی فروافتاده در پیاده‌رو، نگاهم به ویتترین‌های رنگارنگ مغازه‌ها بود. دستفروش‌هایی که جوراب و

خرده‌ریز زنانه می‌فروختند. مجسمه‌ی گچی دختری که سبد گلی بر سر داشت، نظرم را جلب کرد.

مجسمه را در دستم گرفتم، رنگ گل‌ها شاد و زنده بود.

-آقا این مجسمه چنده؟

با حیرت سر برگرداندم، سهراب با همان کلاه سبز بدرنگ معروفش کنارم ایستاد، چنان لبخند گشادی زد که گوشه‌ی

چشمانش پر از چین شد:

-آقامیر از دستت خیلی ناراحت شد.

مجسمه‌ی گچی را روی بساط خرده‌فروش گذاشتم، چادرم را روی سرم مرتب کردم:

-بابا بهم فهموند که به درد نوشتن نمی‌خورم.

صدای بوق ماشین‌ها و جیغ لاستیک‌ها در خیابان سرسام‌آور بود، همپای من در پیاده‌رو به راه افتاد:

-شهرزاد بابات رو یه کم منصفانه قضاوت کن!

-چرا بابا همه چیز رو ازم مخفی می‌کنه؟ نمونه‌ی کوچکش همین بازنویسی نمایشنامه... من دیگه بچه نیستم.

سهراب جلوی ویتترین کتاب‌فروشی به تماشای عنوان‌های کتاب‌ها پرداخت:

-تو الآن ازش دلخوری، چندساعت بعد به بابات تلفن کن، حتما جواب قانع‌کننده‌ای برای کارش داره. راستش من می‌خواستم در مورد موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنم... تو یعنی... من...

متعجب سرم را بلند کردم؛ درون تیله‌های سیاه چشمان سهراب پر از ستاره‌های چشمک‌زن بود، گونه‌هایم از شرم باغ انار شد.

ته قلبم یک حسی گفت این صحبت‌ها از جنس دیگری است، از جنس حرف‌هایی که به لطافت حریر باران است.

نم‌نم باران روی سنگفرش‌های پیاده‌رو را خیس کرد، سهراب از خجالت دستی بر موهایش کشید:

-دوشنبه ساعت پنج کافی‌شاپ باران منتظرتم.

دستی به عنوان خداحافظی تکان داد، مثل قطره لابه‌لای تاکسی‌های زرد ناپدید شد.

حس‌های متناقض از بهت و شادی درونم جوشید، سهراب برایم رود زلال آرامش بود، پروانه‌ی زیبایی با بال‌های رنگارنگ درون دریاچه‌ی قلبم سبکبال پرواز کرد.

دستم را به طرف آسمان دراز کردم؛ خنکای قطرات ریز باران را با تمام جان حس کردم.

« خودت هم که نباشی  
خیال خنده‌ات دلبری می‌کند...  
انصاف نیست!  
اگر نمی‌آیی  
کمی از مرا به من بازگردان.»

دست به طرف تاکسی دراز کردم، دلخوش به دوشنبه‌ی آینده بودم؛ ولی هیهات که روزگار برایم سرنوشت دیگری رقم

زده بود.

از پشت پنجره‌ی آشپزخانه حسینیبه نگاهم به باران تندی بود که از ظهر یکسره می‌بارید، صدای حزن‌انگیز نوحه‌خوان از بلندگوها در حیاط جاری بود.

روی اجاق‌گاز بزرگ، دیگ برنج در حال دم‌کشیدن بود؛ بوی خوش برنج زعفرانی را به مشام کشیدم. هانیبه کنار سبد بزرگی از پیازهای درشت قرمز و زرد نشسته، آن‌ها را پوست می‌گرفت. گاهی با نوای نوحه‌ترکی زیر لب هم‌نوایی می‌کرد. لای پنجره‌ی کوچک را باز کردم، روسری ساتن سیاهم را با دست کمی جلو کشیدم. کنار هانیبه روی چهارپایه قرمز پلاستیکی نشستم، چاقویی از ظرف برداشتم و شروع به پوست‌گرفتن پیاز درشتی کردم. پای چشمان هانیبه یک بند انگشت گود افتاده، کنجکاوانه سرش را کمی بالا گرفت:

-شهرزاد تا حالا دل به کسی دادی؟

-نمی‌دونم...

گونه‌هایم از شرم و حیای دخترانه اناری شد، یاد حرف‌نگفته‌ی سهراب و قرار روز دوشنبه افتادم. حس‌هایم هنوز برای خودم ناشناخته و گنگ بود؛ با سهراب حرف مشترک زیادی برای گفتن داشتم، ساعت‌ها درباره‌تئاتر و قصه‌گویی و نمایشنامه‌نویسی حرف می‌زدیم. شاید چون همیشه مورد تایید بابا بود، من هم ناخودآگاه به او از اعماق قلبم اعتماد داشتم.

«فکر کردن به تو یعنی غزلی شورانگیز

که همین شوق مرا، خوب‌ترینم! کافی‌ست»

هانیبه با دسته‌ی روسری‌اش عرق‌نشسته روی پیشانی‌اش را پاک کرد:

-می‌دونی بدترین درد دنیا عاشقیه. وقتی که بی‌منطق به یکی دل ببندی، چشم دل و عقلت باهم کور میشه. عشق من به محمد مثل گل سرخ بود؛ بدون اینکه به خارهاش توجه کنم.

پیاز را درون ظرف مسی انداختم.

-راستی بقیه‌ی داستان چی شد؟ چه اتفاقی برای شوهرخواهرت، میران افتاده بود؟

اشک گوشه‌ی چشمانش را با دست پاک کرد، اشک ناشی از سوزش پیاز بود یا من درد تلخونش را دوباره یادآوری کردم؟



-عصر اون روز، میران با چشمای پر خون و مبهوت درب حیاط رو باز کرد، ساک دستی آبییش رو روی زمین انداخت، دو زانو روی سنگریزهای باغ افتاد. دیلان پابرهنه به طرفش دوید، هیکل چون سَروش از کمر خم شد؛ وای که اشک مثل سیلاب از لابه‌لای ریش‌های سیاهش گم شد، قطره‌قطره روی زمین چکید.

دیلان، خواهرم، صورت شوهرش رو با دو دست قاب گرفت، با گوشه‌ی روسری بلندش اشک‌های میران رو پاک کرد. دیلان با درد آروم زمزمه کرد: «دردت به جونم، چی شده؟»

میران محکم و استوار مثل بچه‌ها زار زد: «اول فکر کردم یه حیوونی چیزیه، از توی واگن فقط یه نقطه‌ی سیاه بود. چند بار سوت قطار رو کشیدم؛ ولی یه دختر بچه‌ی موطلائی بود. ترمز رو با دست لرزون کشیدم؛ ولی قطار هی جلو می‌رفت... جلو می‌رفت... موهاش مثل طلا تو آفتاب درخشید. دختر بچه خندان دست‌هاش رو باز کرد و روی ریل قطار چرخ خورد و چرخ خورد. خدایا... دیلان بچه رفت زیر قطار. دخترک جیغ کشید... من از ته دلم نعره کشیدم...»

هانیه پیاز را با حرص از وسط دونیم کرد. بیرون آشپزخانه باران هنوز به شدت تمام در حال باریدن بود، ادامه‌ی این داستان تراژدی خیلی غمگین تر بود.

-بعد اون جریان میران خیلی عصبی و پرخاشگر شد، دیگه حتی سر کار هم نرفت. روزی نبود که خواهرم، دیلان، با سر و چشم کبود به حالت قهر به خونمون نیاد؛ ولی بابا و مادرم دیلان رو به سعه صدر و صبوری دعوت می‌کردند. ما آدم‌ها به همه چیز عادت می‌کنیم؛ به بداخلاق‌های میران و بدبختی خواهرم عادت کردیم، روی زندگی به بن‌بست رسیده‌شون سرپوش گذاشتیم. خواهرم بارها قضیه‌ی طلاقش رو مطرح کرد؛ ولی همه سرمون مثل کبک تو برف بود.

اون روزها من سرگرم قصه‌ی عاشقی خودم با محمد بودم، میران مخالف وصلت برادرش با خانواده‌ی ما بود؛ ولی شور عاشقی ما از هر سدی و بندی عبور کرد، بعد از عقد محضری ما شاد و هلهله‌کنان به طرف خونه پدری رفتیم.

شهرزادجان چی بگم... گلیم بدبختیای من رو با خون شستن! خانواده‌ام قبل از ما خونه رفتن، با لباس سفید عروسی با عشقم محمد، توی خیابون‌ها با ماشین گل‌زده چرخیدیم و چرخیدیم... محمد با لب خندون ماشین رو تو کوچه‌ی بن‌بست خونه‌ی پدریم هدایت کرد. وای خدا مثل روز محشر همه‌ی مردم جمع بودن! آمبولانس و چراغ‌های رنگی ماشین پلیس تو سرم بالا و پایین شدند. وای که اون روز بدبخت شدم! اون روز از همه‌ی خانواده‌ام یتیم شدم. با لباس عروس از ماشین بیرون پریدم... چشم‌های گرد و وحشت‌زده‌ی آدم‌ها روم رقصیدند. اون برانکاردهایی که روشون ملافه سفید کشیدند، عزیزای من بودند. با قدرتی دیوونه‌وار از بند دست‌هایی که خواستن نذارن جلو برم، فرار کردم. ملافه‌ی اول رو

کنار زدم...باباجونم بود با صورت پر خون...گلوله‌ها سینه‌ی مهربونش رو دریده بودند. اون یکی مامانم بود ... خواهر بدبختم چشاش از حدقه بیرون زده بود. نداشتن هانیه بدبخت عزیزاش رو بغل کنه. دیوونه‌وار تو کوچه فریاد زدم...بابا مامان...آجی هانیه عروس شدم...تو تشت خون عروس شدم و کل کشیدم. میران حیوون و سنگدل با خشم و غضبش برای انتقام گرفتن از خواهرم که درخواست طلاق داده بود، همه‌ی خانواده‌ام و همه‌ی دنیام رو با مسلسل به رگبار گلوله بسته بود.

هانیه صورتش از درد و خشم به سرخی گرایید، با قلبی پر خون به بیرون از آشپزخانه رفت. زیر باران دولا دولا رفت و کنار حوض بزرگ وسط حیاط حسینیه نشست. با چشمانی گریان پشت پنجره ایستادم و به زنی عزادار زیر باران نگاه کردم.

« لیک در آینه می‌بینم که، وای سایه‌ای هم ز آنچه بودم نیستم»

هانیه، با چند قرص آرامبخش قوی به خواب عمیقی رفته، از پشت پنجره به آسمان سیاه که هر چند ثانیه یکبار با نور صاعقه روشن می‌شد، زل زده‌ام.

حرف‌های هانیه مثل ناقوس کلیسا در مغزم طنین انداز شده است؛ اگر روح میران را مورد درمان قرار می‌دادند، اگر خانواده‌ی دیلان بر زندگی آشفته و روح رنجورش سرپوش نمی‌گذاشتند؛ این فاجعه به طعم زقوم در زندگیشان اتفاق نمی‌افتاد.

اگر، اگر، زندگی ما به جای حل مسئله شده است سرپوش گذاشتن، تن دادن به تقدیر!

آن قدر تعلق و دست‌دست می‌کنیم تا گلوله‌ی برفی مشکلات کوچک در گذر زمان تبدیل به بهمنی ویرانگر شود!

« ما جوانی را میان خاک مدفون کرده‌ایم

بس که در پایان هر شادی درآمد پیر ما»

دنیای من چه قدر کودکانه و بسته بود! وقتی حجم کوه درد هانیه را شنیدم، دلخوری‌هایم از بابا بخار شد و به طاق آسمان تاریک شب پرواز کرد.

چه شیرینی بود که وقتی داسِ غارتگر مرگ، همه‌ی شکوفه‌های اردیبهشتی خانواده‌اش را به یغما برده، باز هم چون درختی تناور مقابل طوفان سر خم نکرده بود.

صدای گرم و خوشایند قرآن خواندن مادر بزرگم روحم را به ملکوت اعلا مهمان کرد.

\*\*\*

پرده ششم: «بیداری از کما»

همه جا را سکوت وهم‌انگیزی فرا گرفته، کورمال کورمال در راهرویی تاریک با کاغذدیواری‌های پاره جلومی‌روم، پاهای برهنه‌ام را روی سطح ناهموار سرد می‌گذارم، دستم را برای یافتن چیزی آشنا در تاریکی روی دیوار می‌کشم، صدای نامفهوم و زمزمه‌ی خوشی درون تاریکی انعکاس می‌یابد.

شعاع‌های باریک نور از انتهای راهرویی تاریک چشمانم را نوازش می‌دهد. صدا به نرمی پری رقصان در هوا بود. درون هاله‌ای از نور و گرما بودم؛ وزنه‌ای سنگین بر روی پلک‌هایم بسته‌اند، نور به شدت بیشتری می‌تابد.

پلک‌هایم را بر هم می‌زنم، نور درون عدسی چشمانم سوزن سوزن فرو می‌رود.

هاله‌ای مات و کمرنگ درون مغزم نقش می‌بندد، انگشت‌هایم را به زحمت تکان می‌دهم.

صدایی با شوق درون حجم سرم طنین می‌اندازد:

-شهرزاد...شهرزادجان...خداروشکر! دکتر...دکتر؟

دوباره امواج خواب مرا به ساحل امن خویش می‌خواند، این بار دیگر بین دنیای ارواح سرگردان نیستم.

نمی‌دانم چه ساعتی از روز یا شب است، صدای گرم و مهربان مادربزرگم همه‌ی جوارح خسته‌ام را نوازش می‌دهد:

-شهرزاد مادری نمی‌خوای اون چشای خوشگلت رو وا کنی؟ چند شبانه‌روزه همه منتظریم، بابات از غصه‌ات چندسال پیر

شده. حق داری از مون دلگیر باشی، حق مادری رو نتونستم برات خوب ادا کنم. تو تنها یادگار ترانه، بچه‌امی. مادرت

عاشقانه دوستت داشت، تو خیلی قوی‌تر از مادرت هستی... ترانه بعد از دواجش به یه روستای خیلی دور رفت...

« شهر بوی خوبی گرفته

یا شال‌گردنت را جایی جا گذاشتی!

یا پنجره‌ی اتاقت باز مانده

یا همین اطرافی.»

مادرت بعد از دواجش یه مدت با شوهرش به روستای آق‌بلاغ رفتند. هفته‌ای یه بار زنگ می‌زد و از حال و روزش بهم خبر

می‌داد، از نعنا و یسنا مرغ و جوجه‌هاش می‌گفت، از خونه‌ی کوچیک کاهگلیش با ایوان پر از گلدون حسن یوسف و

شمعدانیش تعریف می‌کرد، از کرسی چوبیش که گرمایش خیلی لذتبخشه، از نون‌های محلی که برای اولین بار خودش

پخته و نصفش سوخته بود. مادرت عاشقانه پای همه‌ی کمبودها و سختی‌های زندگی روستایی جفت‌پا موند. وقتی خدا تو رو

بهش هدیه داد، از خوشحالی پشت تلفن فقط گریه می کرد؛ بابا حاجی یه خوشحالی زیر پوستی داشت و قند تو دلمون آب می شد، انگار خدا هم می خواست پل های شکسته و روابطمون دوباره درست شن.  
ولی هیهات که یه شب چله زمستون بابات از بیمارستان تبریز زنگ زد و گفت:

-شهرزاد به دنیا اومده. لحن بابات پر از خش و غم بود، با یه دنیا غصه رو قلبمون رفتیم بیمارستان. بابات با سر و لباس های خونی پشت اتاق عمل منتظر نشسته، صورتش از سرما کبود شده بود، دندون هاش تلیک تلیک صدا می کرد.  
از بن جیگرم نالیدم:

-ترانه ام کو... عزیز دلم کجاست؟

موهایش رو محکم با دستاش کشید و نالید:

-ترانه از صبح امروز یه کم درد داشت، دمدم های ظهر دیگه طاقتش تموم شد، از زور درد با ناخناش زمین رو چنگ می زد، عرق های ریز و درشتی از موهای سیاهش جاری بود. پتوی سبزی دورش پیچیدمش و با اتوبوس قراضه مشهدی اصغر راهی اولین شهر شدیم.

آسمون پر ابرهای تیره و دلگیر بود، از بوی تند گازوئیل اتوبوس حالت تهوع به آدم دست می داد، ترانه از شدت درد هی لبش رو گاز می گرفت. باد برف نرمی رو به شیشه های پُرلک اتوبوس می کوبید.  
چشمام رو برای چند دقیقه بستم؛ زیر لب برای ترانه شعر خوندم:

« صدای خنده های تو

افتادن تکه های یخ است!

در لیوان بهار نارنج

بخند... می خواهم

گلویی تازه کنم... »

نمی دونم چه ساعتی از شب بود که اتوبوس انگار روی سطحی از یخ رفت که تکون شدیدی خورد، صدای خواب آلود شش مسافر بعد ما هم به اعتراض بلند شد. اتوبوس تکون خیلی سختی خورد، دستام رو دور ترانه محکم کردم... صدای جیغ زنا و شکستن خرده شیشه ها رو می شنیدم... اتوبوس به یه درخت بیرون از جاده خورده، شیشه ی بزرگ جلوی اتوبوس کلاً خرد و ریخته بود. ناله و گریه ی ترانه رو اعصابم خش انداخت، سوزشی رو تو بازوم حس کردم. تلوتلوخوران

ترانه رو تو بغلم گرفتم و از در نیمه‌آویزون اتوبوس لکنته پایین اومدیم.

مسافرای دیگه هم با ناله و گریه خودشون رو از اتوبوس بیرون کشیدند. برف آرومی روی سر و صورتمون مثل پر نشست، ناله‌های ترانه دیگه بی جون تر و کم‌رنگ تر شده بود:

-امیر... دخترم رو به ...دست تو می‌سپرم...نداری بچه‌ام زیر دست نامادری بیفته.

هی تو اعماق برف فرو رفتیم، با خشم سرش داد زدم:

-ترانه تو هیچیت نمیشه...حق نداری از رفتن و بی‌وفایی حرف بزنی؛ اصلا غلط می‌کنی بی ما جایی بری! خودت می‌دونی

که جونم به جونت بنده...بی‌وفایی نداریم...نامردی و قال گذاشتن یکی دیگه رو نداریم!

به لبه‌ی جاده رسیدم، روی زمین سرد و یخ‌زده نشستیم. اون شب اصلا سرمای زیر صفر درجه رو حس نمی‌کردم، ترانه رو

محکم تر تو بغلم گرفتم، همه‌ی عشقم رو با بوسه نرمی رو پیشانی‌اش زدم.

-امیر؟

-جون دلم؟

-اسمش رو بذار شهرزاد...

انگار اون شب معجزه‌ای رخ داد که ماشینی کنار جاده برای کمک بهمون ایستاد، تا خود تبریز زیر گوش ترانه قصه‌ی

عشق و دلدادگی گفتیم. وای که ترانه با رفتنش غم تو زندگیمون ریخت!

شهرزاد جان مادر جونم ولی عمر مادرت به دنیا نبود، تو ثمره‌ی عشقی...باید چشمات رو باز کنی و بهمون زندگی دوباره

بدی...

تمام بدنم مثل چوبی خشک سفت شده، سعی می‌کنم دست پرچروک مادر بزرگم را فشار دهم، جان می‌کنم تا اسمش را

بر زبانم جاری کنم:

-ما...در...جون؟

مادر بزرگم دستم را سخت می‌فشارد، صورت پرچروکش پر از باران خوشحالی است:

-جون مادر جون...عمر مادر جون...

بوسه‌ای پر از عشق و لطافت بر پیشانی‌ام می‌زند، با کف دستش اشک‌هایش را پاک می‌کند:

-خدایا شکرت!

دکتر با صورت بشاش، رنگ پوست سبزه تیره‌ای که تضاد عجیبی با رنگ سفید روپوشش دارد، کنار تختم می‌ایستد:  
 -خانم ایمانی انگار مرگ رو شکست دادند؛ ولی خیلی همه رو نگران کردین.  
 مادر بزرگ با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هایش را پاک می‌کند. درون سرم یکی انگار محکم بر طبل می‌کوبد.  
 دکتر لبخند تصنعی می‌زند:

-خب چند سوال، شما اسمت رو یادت میاد؟

چشمانم را به سقف خاکستری می‌دوزم:

-شهر...زاد...

حس می‌کنم کسی پایم را قلقلک می‌دهد، پایم را کمی تکان می‌دهم؛ لبخند رضایت‌بخشی صورت سیاه‌سوخته‌اش را روشن می‌کند:

-یادتون میاد چه اتفاقی براتون افتاده؟

خاطرات تلخ به پوسته‌ی مغزم چسبیده‌اند، حتی بالا آوردن از ته حلقم هم از یادم نمی‌روند.

-ارس... می‌خواست... طلاقم بده، یکی عمداً با... ماشین بهم زد... بچه‌ام..

با وحشت به شکمم، خانه‌ی فرزندم، چنگ می‌زنم:

-بچه‌ام... حالش خوبه؟... خدا؟

با استیصال به دکتر نگاه می‌کنم؛ شاید معجزه‌ای در نگاهش باشد و مرا از برزخ سردرگمی نجات دهد.

دکتر سرش درون کاغذهایش است:

-بچه‌تون سالمه... خدا بهتون خیلی رحم کرد، ممکنه چندروز سردرد داشته باشی.

مادر بزرگم همراه دکتر از اتاق بیرون می‌رود. هنوز درگیر کابوس‌های تاریکم هستم، دست‌هایم را جلوی چشمانم تکان می‌دهم، هنوز باور ندارم به هوش آمده‌ام.

صدای آشنایی پربغض نامم را به مهر می‌خواند، تَن صدا حس خوب تکیه‌گاه را درونم جاری می‌کند، بغض چون

سنگریزه‌ای سخت در گلویم گیر کرده، با دردی از عمق جانم لب می‌زنم:

-بابا... جونم؟

بابا با دوقدم بلند خودش را به من طوفان‌زده می‌رساند، جثه‌ی لاغرم میان بازوان پهنش آرام می‌گیرد.

بوسه‌ای روی سرم می‌زند:

-جون دلم بابایی؟

تمام دردها و رنج‌هایم روی سینه‌ی پهن بابا سر باز می‌کند:

-بابا دیگه تنهام نذار، تنهایی مثل یخبندونه... تو برف و بوران بی کس و تنها بودم.

مشت‌هایم روی پیراهن سبزش می‌نشینند:

-سنگدل این همه وقت به امون خدا ولم کردی!

بابا دستش نوازش‌وار روی پشتم بالا و پایین می‌شود، معجزه همین لحظه و همین چند ثانیه بودن درون آغوش پرمهر پدرم است.

تازه نگاهم به اتاق خصوصی بیمارستان می‌افتد، دیوارهای یاسی‌رنگ اتاق با پرده‌های بنفش محیط آرامش‌بخشی دارد. دانه‌های ریز برف گاهی مهمان قاب پنجره می‌شوند.

بابا در کمپوت آناناسی را برایم باز می‌کند، خم می‌شود از کمد کنار تخت لیوان و بشقابی در می‌آورد. شانه‌های بابا چه قدر از غم افتاده شده‌اند!

آب کمپوت را درون لیوان زرد گل‌داری می‌ریزد، روی تخت کمی جابه‌جا می‌شوم:

-بابا من زیاد میل ندارم...

درون تیله‌های خاکستری‌اش نم اشکی پنهان است؛ لیوان را درون دستان لرزانم می‌گذارد، با غصه بانداژ سرم را نوازش می‌کند:

-این چند روز برام مثل یه قرن گذاشت، اگه از دستت می‌دادم... الان دیگه یه مادری، باید بیشتر مواظب خودت باشی.

کمی از مایع درون لیوان می‌نوشم، شیرینی دلچسبی درونم جاری می‌شود:

-حال آتنا خوبه؟ باهانش ازدواج کردی؟

-شهرزاد ما فقط چندماه صیغه بودیم و بس!

می‌خواهم بگویم تنهایی‌اش را درک می‌کنم، می‌خواهم از کابوسم بگویم و فرزند آتنا؛ ولی ...

دستم را نوازش‌وار روی پوست شکمم می‌کشم؛ عزیزم من و بابابزرگت داریم تظاهر می‌کنیم همه چیز خوب است، تظاهر

می‌کنیم که آخرین دیدارمان یک سال قبل در اوج خشم نبود؛ تظاهر می‌کنیم بینمان هیچ دلخوری و پنهان کاری نبوده

است.

دست‌هایم را به طرفش دراز می‌کنم:

-بابایی دیگه من رو طرد نکنین!

بی حرف دستم را محکم می‌گیرد، درون نی‌نی چشمانش غم موج می‌زند:

-همه‌ی گذشته‌ی تلخ رو دور بریز، حتی با دایی‌جانت هم آشتی کردم.

ما آدم‌ها تا وقتی یک چیز را داریم، قدرش را نمی‌دانیم؛ ولی وقتی گردونه‌ی روزگار می‌چرخد، آن وقت می‌فهمی چه زندگی

عالی داشتی و با فروپاشی‌اش فقط در سیاهی‌چاله‌ای از برف و یخ می‌مانی!

حضور بابا چه خوب بود! مثل بستنی وانیلی در گرمای تابستان که یک قاشق از آن را می‌خوری. با وجود اینکه دندان‌هایت

از سرما تلیک‌تلیک می‌لرزد؛ ولی شیرینی‌اش تمام وجودت را تسخیر می‌کند.

صدای کف‌زدنی توجهم را به حضور آشنای کنار درب اتاق می‌کشاند، ارس آن‌جا ایستاده‌ای.

ارس آن‌جا ایستاده‌ای با پیراهن سفید و کاپشن چرم سیاهت که برازنده قامت چهارشانه‌ات است، خطوط ریز پیشانی‌ات

را خوب می‌شناسم؛ پر از نفرت به من است.

شعله‌ی عشقت مثل پیچکی دور تنه‌ی درخت قلبم پیچیده است، حال می‌دانم زندگی بدون تو محال است!

با طعنه لب می‌زنی:

-پدرزن عزیزم همچین گفتی شهرزاد تو کماست، فکر یه تیکه قبر و اعلامیه و بسته خرما بودم؛ ولی انگار ایشون هفت

تا جون دارن!

زهر کلمات مثل سمی بود که درونم جاری می‌شود؛ سبزی عشقم به تو هرروز کمرنگ‌تر از قبل می‌شود، با درد چشم از

تو می‌بندم:

-ارس واسه چی اومدی این‌جا؟

بابا بی کلام دستم را نوازش می‌دهد. صدای نزدیک‌شدن قدم‌هایت را می‌شنوم؛ آخر این گوش‌های لامصب شب‌های

زیادی برای شنیدن صدای قدم‌هایت گوش تیز کرده‌اند.

-می‌خواهی بگی از دیدنم خوشحال نشدی؟ باباجونت و داییت با توپ پر سراغم اومده بودن، منم گفتم پیام عیادت زن و

بچه‌ام!



چشم‌هایم را باز می‌کنم، تیرهای خشم و غضبم را به سویت پرتاب می‌کنم:

-کدوم زن؟ کدوم بچه؟ همون زنی که یه ساله جز طعنه و نفرت چیزی نصیبش نشده؟ تو که عاشق دختر خاله‌ات هستی، می‌خوای باهاش ازدواج کنی، اون زنت میشه دیگه!

دستت را بر لبه‌ی میز جلوی تخت می‌گذاری، با لبخند سرد، سرت را برای دیدن تیله‌های خاکستری نگاهم کج می‌کنی:  
-براوو عزیزم! شهری جونم چه قدر شجاع شدی؟ تا چندروز قبل که التماس می‌کردی بهت یه فرصت دیگه بهت بدم!  
با خشم لیوان شیشه‌ای را درون دستم فشار می‌دهم:

-من احمق فکر می‌کردم آدمی، می‌تونم بهت یه فرصت دیگه بدم!

قهقهه‌ها در کل اتاق یاسی‌رنگ می‌پیچد:

-نه، آفرین آفرین... فک و فامیلت رو دیدی شیر شدی!

با تحقیر پدرم را نشان می‌دهی:

-انگار اون شهرزاد توسری خور مرده، اون همه التماسات و سکوت تو یه سال گذشته رو یادته، الان که فک و فامیلت دورت رو گرفتن دم در آوردی؟

اون شب بارونی یادته از خونه فرار کردی، دنبالت کوچه به کوچه اومدم. دم در خونه‌ی باباجونت ایستادی و زنگ زدی.  
توی بارون هیچ‌کس منتظرت نبود، دوباره مثل ولگردا به خونه‌ی من برگشتی!  
تمام دردها و عشقم به تو ضجه می‌شود، از زخمه‌های دلم بیرون می‌ریزد:

-ارس تو یه خودخواه عوضی بیشتر نیستی! یه عوضی که فقط انتقام اون غرور و کینه‌ات رو ازم گرفتی. اگه همه‌ی اون تحقیرها رو به جون خریدم و یه سال درد به جونم ریختم، به خدا قسم از بی‌کسیم نبود. همین داییم و حاج بابام تف روم می‌انداختن؛ ولی تو خونه‌شون رام می‌دادن... ولی من ساده‌لوح عاشقت شده بودم... از همون روستای آذرشهر قلب بی‌مروتم عاشق توی سنگدل شد.

بغض درون گلویم تیغ شد، بابا بی‌حرف سرم را نوازش می‌کند.

دستت را روی موج سیاه موهایت می‌لغزانی، با پوزخند زشتی خیره نگاهم می‌کنی:

-هه... عشق؟ می‌دونی شهرزاد، تو باز یگر خیلی قابلی هستی! مونده تا آتیش انتقام غرور و کینه‌ام از تو و بابات خاموش شه، بابات باعث شده کل کودکی من به آتیش کشیده بشه، مامان بیچاره‌ام شبا همیشه یه کنج خونه کز می‌کرد و گریه

می کرد، آخرش از درد و غصه جوونمرگ شد و مرد. می دونی شهرزاد، بچه‌ی من رو به دنیا میاری و بچه رو ازت می گیرم. کاری می کنم تا حسرت دیدنش رو با خودت به گور ببری!

بابا با خشم نگاهی به ارس پریشان می اندازد:

-ببین پسر جون ما هیچ دخالتی تو زندگی و بچگی تو نداشتیم؛ بابات، دکتر کیانی، هم فقط یه کینه واهی رو تو قلبش بزرگ کرد، توام هر غلطی که دلت می خواد بکن، بسه هر چی دخترم رو آزار دادی!

ارس جنون درون چشمانت به آسمان هفتم می رسید:

-می دونین، فقط با مرگتون این آتیش کینه‌ام می خوابه!

همه‌ی صحنه‌های تصادف با آن ماشین سمند نقره‌ای آشنای شماره پلاک تهران، جلوی چشمانم رژه می رود، لیوان را با شدت به دیوار یاسی رنگ می کوبم:

-ارس بگو که تو با اون ماشینت عمدا بهم نزدی؟ بگو که توی لعنتی پشت رل اون ماشین نبودی... بگو که من دل به یه عوضی قاتل نبستم!

-تو دیگه چه جونوری هستی؟

صدای مشت و لگد درون دیوارهای اتاق یاسی رنگ بالا می گیرد، مشت محکم دایی روی صورتت می نشیند، جیغ‌های هیستریکم با ورود چند بهیار سفیدپوش که سعی در پایان دادن دعوا دارند، قطع می شود.

همه‌ی ماجرا گویا با دور کوتاه پخش می شود، از گوشه‌ی دهانت خون جاری شده، بهت و سردرگمی درون تپله‌های سیاهت غوغا می کند. سوزشی را در بازویم حس می کنم، تصاویر و صداها برایم کشدار و مبهم می شوند. وقتی ساقه‌ی ترد قلبت را به نام یکی پیوند می زنی، دیگر من نیستی، حال با این فاجعه چه کنم؟ کدام زنی بدبخت تر از من در دنیا وجود دارد که عشقش، پدر کودکش، قاتلِ جاننش هم باشد؟

«دیگر بهار چه مفهومی دارد!

کرانه‌ها آبی نیست

من کرخت می شوم

باد هم نمی آید

چه پریشانست من...»

دوباره به روزهایی برمی‌گردم که اولین شکوفه‌های عشقم به ارس روی درخت احساسم جوانه زد.

\*\*\*

باران که از شب قبل مداوم باریده بود، دم صبح به نم‌نم تبدیل شد.

هانیه با چشم‌های بادکرده، قاشق کوچک استیل را درون لیوان چایی گرداند، جرینگ جرینگ قاشق با قل‌قل سماور طلایی سمفونی صبحگاهیمان بود.

مادر جون لقمه‌ای بزرگ از نان و گردو را درون پلاستیک گذاشت، بافت بنفش‌رنگم را درون کوله‌ی بزرگ قرمزم چپاندم. خورشید بارانی عنابی‌رنگم را کنار دستم گذاشت.

با خنده بارانی را کنار گذاشتم:

-ایهاالناس سفر قندهار که نمیرم، به سفر دوروزه به آذرشهر با دایی جونمه!

خورشید با لبخند بافت موی بلوندش را روی شانهِی پیش انداخت:

-همه جا بارندگیه، سهند باید شرایط کاریش رو تغییر بده...بازار کفش دیگه کساد شده، وقتی خودش سفارش

شهرستان رو تحویل بده، هی از اینکه تو جاده‌ها سرگردونه و ممکنه اتفاقی بیفته، صددفعه می‌میرم و زنده میشم! هانیه لقمه‌اش را دست‌نخورده درون سفره گذاشت:

-خب حاج خانم اگه اجازه بدین، من دیگه رفع زحمت کنم...این چند روز هم خیلی زحمت دادم.

مادربزرگ ابروهایش را درهم گره زد:

-کجا دخترم؟ چندروز این جا بمون تا شوهرت آروم‌تر شه.

-حاج خانم، مهربونی شما اشک به چشم آدم میاره، تو این دوره زمونه آدمایی مثل شما کم پیدا میشن. ماهان،

خواهرزاده‌ام، خونه‌ی یکی از دوستانمه، باید برم بیمارمش؛ من و اون آقا چندوقتیهِ از هم طلاق گرفتیم.

خورشید فلاسک چای را با سبد میوه کنار در حال گذاشت:

-هانیه الان اون آقا مثل یه گرگ زخمیه، تا وقتی سهند از مسافرت میاد پیشمون بمون، بعد یه فکر درست و حسابی

می‌کنیم.

هانیه از لیوان چایش کمی خورد:

-یه ساله در به دریم، هر جا میریم پیدامون می‌کنه...

دایی از حیاط مرا به اسم می‌خواند، چادر سیاهم را به سر کشیدم، مادربزرگ درون سینی نقره‌ای قرآنی گذاشت، با

کاسه‌ای پر آب با برگی سبز شناور در آن، کنار ایوان منتظرم بود.

-شهرزاد پس کجا موندی؟

با هانیه به گرمی دست دادم، خورشید با لبخند دست در گردنم انداخت:

-بدو تا شوهرم امپر نچسبونده، مواظب خودتون باشین!

ب—وسه‌ای بر پیشانی زن دایی‌ام زدم:

-باشه...شمام مواظب خودتون باشین.

مادر جون از زیر قرآن راهی‌ام کرد، کوله‌ی سنگین را برداشتم، دستی برای عزیزانم تکان دادم.

از آینه به مادر جون و خورشید نگاه دوختم که کنار درب حیاط ایستاده، کاسه‌ی آب را پشت سرمان ریخت.

عروسک میمون آویزان از آینه روی هر دست‌انداز تکانی می‌خورد، دایی زیر لب آهنگ ترکی زمزمه می‌کرد، ملودی گوشه‌ی

همراهم در اتاقک ماشین پیچید.

-اول صبحی کیه؟

عکس بابا را نشانش دادم، ابروهای دایی در آغوش هم مجاله شد:

-حالا چرا جوابش رو ندادی؟

گوشی را دوباره توی کیف‌دستی کوچکم انداختم، با دست شال آبی‌ام را درست کردم:

-کمی با هم حرفمون شده.

دایی سهند رادیو را روشن کرد، موسیقی زیبای محلی جاری شد.

-حالا سر چی بحثتون شده؟

از کیسه‌ی پلاستیکی مشتی تخم کدو بیرون آوردم:

-موضوع رفتارش با منه!

-آهان، حتما روزی صد دفعه با کمر بند سیاه و کبودت می‌کنه!

-دایی جان شوخی نکن دیگه!

دایی مشتی تخم کدو برداشت:

-شهرزاد چرا نسیه حرف می‌زنی؟

لبخند تلخی از غصه می‌زنم:

-رفتارش باهام مثل بچه‌هاست، هر لحظه منتظرم از یه گوشه و کنار حقیقت تلخی برام روشن شه!  
-شهرزاد رفتار خودتم بچه‌گانه‌ست، همین تلفن جواب‌ندادنت... تا چیزی مخالف میلِت میشه، به جای حرف‌زدن و منطقی رفتار کردن، قهر و فرار رو انتخاب می‌کنی!

دسته‌ی موی سرکشم را درون شال بردم، از پنجره‌ی وانتِ آبی‌رنگ، به جاده و درخت‌هایی که خزان زودرس به رنگ زرد مهمانشان کرده چشم دوختم. دایی‌سهند مثل درختی سرسبز در برهوت بود که از خنکای سایه‌اش می‌توانستم تا آخر عمرم لذت ببرم.

مدتی بود که از شهر خارج شده بودیم، درختان تک و توکی در حاشیه جاده بودند.

-دایی جان؟

-جانم؟

قطرات ریز باران روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌درخشید.

-واقعا از اینکه بچه‌نداری ناراحت نیستی؟

دایی‌سهند دستی به موهای شقیقه‌اش که پر از سفیدی و خاکستری بیکران بود، کشید.

-مگه میشه دلم نخواد؛ ولی وقتی عاشق یکی باشی، همه‌ی درد و مرضش هم برات شیرین میشه...

تنها نوای گوینده‌ی رادیو سکوت را شکست.

«یعنی تو هم باران را می‌بینی و این قدر بی‌خیالی؟

دلت می‌آید کنارم نباشی؟

این باران

این آهنگ... این ترافیک

این من همه و همه تو را می‌خواهد...»

دستم را به زیر چانه‌ام تکیه دادم، قطرات ریز باران کمی شدت گرفته، صدای برف‌پاک‌کن‌ها با تلق و تلوق ماشین، خواب را مهمان چشمانم کرد.

با صدای تق درب ماشین از خواب پریدم، دست‌هایم را کش و قوسی دادم تا خستگی را از تنم در آورم.

بخار روی شیشه را با کف دست پاک کردم، دایمی کمی جلوتر از روی پل سنگی، ماشین را پارک کرده بود. بیرون آسمان به تاریکی شب بود، صاعقه‌ای از دوردست در آسمان درخشید. تلفن همراهم را نگاه کردم؛ ساعت دوازده ظهر را نشان می‌داد. در را به آرامی باز کردم، پاهای خواب‌رفته‌ام را کمی تکان دادم، دردی چون سوزن سوزن درون پاهایم پیچید. بافت بنفشم را دور تنم پیچیدم، باد سرد پاییزی استخوان‌هایم را به لرزه در آورد. گوشه‌ی همراهم در دستم لرزید، شماره‌ی دوست شفیق دانشگاهم، سارا بود.

-الو شهرزاد؟

صدای نرمش مثل حریر باران بود.

-سلام عزیزم.

صدا کمی قطع و وصل شد، چندقدم به طرف پل رفتم تا صدایش واضح‌تر شود:

-الو شهرزاد، آقای احمدی زنگ زد؛ برای گویندگی برنامه‌ی غزل عاشقی قبولت کردن...

جیغ خفه‌ی ناشی از خوشحالی‌ام، میان آسمان غرمبه و صدای مهیب شکستن چیزی گم شد.

زیر پایم آسفالت از وسط جدا شد، دایمی با دست از دوردست برایم علامت می‌داد، پاهایم از رعشه چون دو چوب خشک و بی حرکت شده بودند.

شمار نفس‌هایم به هزار رسیده، پمپاژ خون درون رگ‌هایم را شنیدم، با جیغی وحشتناک درون سیلی خروشان، همراه سنگ پرتاب شدم.

هنوز باورم نمی‌شد؛ سرما و گل‌همه‌ی تنم را در کام خود کشید. با وحشت سعی کردم درون سیل خروشان دستم را بند جایی کنم؛ ولی غرش سیل درون گوش‌هایم را پر کرد. مناظر اطرافم در هم پیچیده، موج بزرگی مرا با خود درون دنیای تاریکی برد.

کسی با ضربات نرم روی صورتم زد، سرم را به چپ و راست تکان دادم. سرما و برودت وحشتناکی همه‌ی وجودم را فرا گرفته، پلک‌هایم گویا با چسب چوب بهم چسبیده‌اند.

-شهرزاد خانم... خانم ایمانی... بجنب دختر!

قطرات سردی روی پوست صورتم حس کردم، چندین بار پلک زدم و نور تندی درون چشمانم ریخت:

-آی... خدا...

کله‌ای پر از مو روی صورت‌م خم شده، مغزم اطلاعات را خوب پردازش نمی‌کرد، سعی کردم دست‌هایم را تکانی بدهم:  
-من کجام؟

گلویم طعم تلخ گل و خاک رس می‌داد.

دستی قوی کمکم کرد تا آرام روی زمین بنشینم:

-آروم باش، چیزی یادت نیامد... انگار دستت هم مو برداشته.

دردی کشنده در دست راستم پیچیده، به گزگز افتاده است، حال می‌توانم خطوط چهره‌ی آشنایت را در نور تند خورشید ببینم.

ارس با شیطنت در حالی که ابروهایت را بالا بردی، با کنجکاوی ری‌اکشن‌هایم را رصد می‌کنی:

-توی شاخه‌های یه درخت گیر کرده بودی، خدا بهت رحم کرده که سیل از دیروز جریانش کندتر شده بود.

حواس به خواب رفته‌ام کم‌کم بیدار شد. با کاور ماه سرخ هلال احمر، دست آسیب‌دیده‌ام را با آتل بسته‌بندی می‌کنی.

به لباس‌هایم که گل خشک‌شده رویشان زینت‌بخش شده، دستی کشیدم.

پتوی خاکی‌رنگی دور شان‌هایم پیچیدی، اطرافم پر از شاخه‌های شکسته و علف‌های زردرنگ آغشته به گل و لجن است.

لیوان استیلی که بخار از درونش بلند است، به دستم دادی:

-کمی بخور... گرمت می‌کنه.

بوی عطر چای را به مشامم کشیدم:

-صبح روی پل با تلفن حرف می‌زدم، نمی‌دونم چی شد یه دفعه وسط سیل پرت شدم.

ارس با ناراحتی لب زد:

-سیل چندروزه چند تا روستای آذرشهر رو زیر خودش برده، پل رو که دیروز سیل خراب کرده...

جرعه‌ای از چای خوردم، داغی‌اش از زبانم تا انتهای حلقم را سوزاند:

-چی...؟ امروز چند شبه‌اس؟ من یعنی یه روزه بیهوشم؟

-امروز سه‌شنبه است.

دستم را با وحشت روی دهانم گذاشتم:

-وای دایی بیچاره‌ام از غصه دق مرگ شده... موبایل دارین؟

باد با موهای کوتاه ریخته روی پیشانی‌ات بازی می‌کرد، از جیب کوله‌پشتی بزرگ سیاه‌رنگت، گوشی موبایل را بیرون آوردی؛ نگاهی به صفحه‌ی خاموشش کردی، با کف دستت بر پیشانی کوبیدی:

-شارژ برقیشت تموم شده!

با غصه سرم را روی زانوهایم گذاشتم، قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه‌ام چکید.

صدای خش‌خشی شنیدم، با تعجب سرم را بلند کردم، کفش‌های کتانی پر از گل خشک‌شده را جلوی رویم گذاشتی:

-وقت برای غصه خوردن زیاده، هوا به‌زودی تاریک میشه، باید زودتر راه بیفتیم تا به چادرای هلال احمر برسیم.

دیو خستگی بر همه‌ی جوارح تنم مسلط شده، چرا از بین این همه آدم در این جهان، تو سر راهم سبز می‌شدی؟ گویا سرم را به هر طرف می‌چرخاندم، اثر و نشانی از تو هم نیز بود.

«دل‌م را بر می‌دارم...»

سر قراری می‌آیم که...»

باهم نداشته‌ایم...»

شاید...»

آمدنت اتفاق افتاد!

عشق را دست کم نگیر...»

علف‌های زردرنگ و کدرشده از سرما زیر پایم له می‌شدند، خاک زیر پایم نرم و سست بود، با هر قدم مقداری از خاک از زیر پایم می‌ریخت، چوب‌دستی دستم را پر از تاول ریز کرده است.

باد هر از گاهی که ابرهای تیره را روی خورشید سوزان می‌سراند، هوا نیمه‌تاریک و وهم‌آلود می‌شد.

ارس کمی جلوتر از من روی تپه‌ای ایستادی، دستت را سایه‌بان چشم کردی، اطراف را دقیق نگاه کردی.

از خستگی تپش چکش‌وار قلبم را می‌شنیدم، دست چپم به طرز وحشتناکی ورم کرده، دردش تا مغز استخوانم نفوذ کرده است.

دل‌م یک جای گرم می‌خواست، با لباس‌های تمیز و آغوش گرم مادربزرگم، دل‌م شنیدن صدای گرم پدرم را می‌خواست.

از روی تپه نگاهت را به من دوختی:



-شهرزاد یه کم عجله کن!

صدایت درون محوطه‌ی پر درخت پیچید، کف پاهایم از درد به زُق زُق افتاده، صدای قارقار کلاغان درون گوش‌هایم دنگ‌دنگ صدا می‌کرد.

با خستگی روی علف‌های خیس نشستم:

-آقای کیانی... من خسته‌ام... یه کم رحم داشته باش!

صدای دورگه‌ات به گوش می‌رسد:

-بلند شو... هوا خرابه، تا یه ساعت دیگه هم بارون میاد؛ همه جا هم پر سگ وحشی میشه... اگه دلت بخواد می‌تونم این‌جا بمونی!

با حرص به قدم‌های بلندت که با چالاکی سربالایی را رفتی، نگاه دوختم:

-صبر کن دیگه... اه گیر چه لجبازی افتادما!

برای رسیدن به تو قدم تند کردم، درخت شکسته‌ی بزرگی جلوی راهم را سد کرده، شاخ و برگ‌های درهم‌پیچیده مجبورم می‌کرد تا درخت را دور بزنم. بی‌خیال دورزدن، می‌خواستم از روی درخت بپریم، پایم لای شاخ و برگان مزاحم گیر کرد؛ با صورت رویشان آوار شدم.

جیغ ناشی از دردم، همه‌م‌های از صدای پرندگان در جنگل به راه انداخت:

-آی خدا!

صورت‌م را شاخه‌ها قشنگ به تاراج برده‌اند، دست سالم‌م را تکیه‌گاه بدنم کردم تا از زمین بلند شوم، رنگ قرمز تندی مابین شاخه‌ها نظرم را به خود جلب کرد.

کنجکاوانه شاخه‌ها را کنار زدم، پتوی کوچک نوزادی گل‌آلودی بود. با دست لرزان پتو را کنار زدم، صورت کبودرنگ گل‌اندود، مقابل چشمانم به خواب ابدی رفته بود.

جسم نوزاد کوچک با مشت‌های کوچک گره‌کرده، بود. با لباس سرهمی آبی‌رنگ که سیل فرصت زندگی به او نداده بود. نبض شقیقه‌هایم چکش‌وار کوبید، از ته قلبم به بی‌عدالتی دنیا جیغ کشیدم:

-یا امام حسین(ع)...

افتان و خیزان دویدم. به کجا نمی‌دانم، فقط دنبال پناهگاه امنی بودم. دست‌های محکمی دورم حلقه شد، با وحشت سعی

کردم تا خودم را از حصار قوی بازوانت نجات دهم.

هق زدم:

-ارس...اون بچه...مرده...

-هیس آروم...آروم...

تپش کرکندهی قلبت را شنیدم:

-یه خانواده بودن...صبح مادرش رو چند فرسخی این جا پیدا کردیم!

اشک درد بود یا ناامیدی، یا شاید هم اشک خجالت از آغوش ممنوعت بود. صورتم را با آستین لباسم پاک کردم. چه قدر آغوش طعم آرامش داشت، با خجالت و شرم خودم را از بهشت بیرون کشیدم. چه صحنه‌ی رمانتیکی بود؛ من

گل آلود و توی بی حوصله! قطرات ریز باران که روی صورتمان ریخت، آهی از سر درد کشیدی:

-اون بالا یه خونه جنگلی پیدا کردم، می تونی خودت یواش یواش بری بالا؟

هنوز نگاهم به آن پتوی قرمز رنگ بود، هق هق کنان سرم را بالا و پایین کردم.

سرم را به طرف خودت برگردانی:

-شهرزاد باید این بچه رو خاک کنم، بارون هم داره تندتر میشه!

نگاه گنگ دوباره روی مشتهای کوچک بچه چرخید، برای ترک این دنیا خیلی کوچک و ناتوان بود.

اشکم قطره قطره روی گونه ام چکید؛ مبهوت روی زمین نشستم، زانوهایم را در بغل گرفتم.

نگاهم به تویی بود که با دو دست زمین را گود کردی، پتوی قرمز را روی جسد بچه کشیدی. حتی نفهمیدم بچه دختر

است یا پسر، روی قبر کوچک را که با سنگ های ریز و بزرگ پوشاندی، باران تمام موهای سیاهت را خیس کرده بود.

-بلند شو دیگه!

-چه جواری تک و تنها تو این سرما اون زیر دووم میاره؟ نمی تونم تنهاتش بذارم!

دستم را به زور گرفتی و مرا از زمین سرد و نمناک بلند کردی:

-شهرزاد الان وقت بچه بازیه؟ این بارون لعنتی هم ول کن نیست!

سعی کردم دستم را از دستت بیرون بکشم:

-من بچه نیستم...به کمک آدم سنگدلی مثل توام احتیاجی ندارم! دستم رو ول کن، تو بهم نامحرمی!

با ابروی بالارفته، پوز خند بر لب نگاهم کردی:

-می دونی جغد کوچولو بغلت کردم از اون سیل بیرون کشیدم، پس رو اعصابم اسکی نرو! امروز فشار زیادی بهم وارد شده؛ دیگه جا برای نازکشی تو ندارم.

بی توجه به حال و احوالم، دستم را محکم به دنبال خودت کشیدی. پایم درون چاله‌های گل‌ولای پر از آب گیر می‌کرد، باران با شدت هر چه تمامتر لباس‌هایمان را خیس کرد. از پشت پرده‌ی حریر باران، خانه‌ی سنگی جنگلی مثل خانه‌ی جادوگر به نظر می‌رسید.

ارس شمع وجودی‌ام از آن روزها ذره‌ذره در عشق تو آب شد؛ آن قدر که دیگر من نیستم، الان فقط توام بی آن که تو باشی!

«ای کاش به جای همه می‌شد که در این شهر

این حال به هم ریخته‌ام را تو ببینی»

ساختمانی با نمای آجری با سقف شیروانی قرمز است. کنار درب آهنی سفیدش توده‌ای از هیزم برای روز مبادا انباشته‌اند.

درب آهنی را با صدای جیرمانندی باز کردی؛ درون ساختمان خشک و امن به نظر می‌آمد. کفش‌های کتان‌ی‌ام را کنار پوتین‌های پر از گل تو در آوردم.

داخل کمی تاریک بود، نور فانوس روشنایی اندکی به فضا داده، کنار بخاری نشسته‌ای و گفتی:

-بیا بشین .. الان روشنش می‌کنم تا گرم شی.

به صندوقچه‌ای قدیمی تکیه دادم:

-ما کجاییم؟

شعله‌ی کوچکی درون بخاری هیزمی جرقه زد، در تاریکی خطوط چهره‌ات مشخص نبود.

-فکر کنم نزدیکی‌های روستای قرمزگلی هستیم، گشنه‌ات نیست؟

صدای قاروقور شکمم خجالت را مهمان گونه‌هایم کرد، از درون کوله‌ات دو قوطی کنسرو بیرون آوردی:

-فقط کنسرو ماهی دارم، ببخشید که غذای اعیانی نمی‌تونم بهت بدم... همین کنسرو هم از سرت زیادیه!

از سردی و طعنه‌ی نهفته درون کلماتت سیر شدم:

-آقای کیانی من آدم طعنه شنیدن نیستم! این رفتار سرد و طلبکار شما رو هم نمی فهمم، من تو یه حادثه‌ی وحشتناک گیر افتادم و شمام از بد حادثه نجاتم دادین!  
پوز خندت رعشه بر وجودم انداخت:

-شهرزاد می دونی بار اول که دیدمت، فریب چهره‌ی معصومت رو خوردم! فکر می کردم بی رنگ و ریا هستی؛ ولی بعداً فهمیدم یه گرگی تو پوست بره، فقط ادای مظلوم‌ها رو درنیار که بهت نمیاد!  
خشم درونم به جوشش آمد، ناخن‌هایم را به کف دستم فشار دادم:  
-آقای کیانی من سر جمع فقط سه بار شما رو دیدم... از چی حرف می زنی؟ مگه چه قدر من رو می شناسی که قضاوت می کنی؟

-ولی من خیلی خوب می شناسمت؛ به خاطر رفتارها و عشوه‌های تو بوده که سهراب، پسرداییم، نامزدیش رو با شوکا به هم زده! سهرابی که ورد زبونش فقط تویی، تویی که با نقشه و اون صدای پرنازت سهراب رو شیفته‌ی خودت کردی!  
می دونستی تموم نوجوونی شوکا فقط با توجهات سهراب گذشته؟ شوکای یتیمی که تو دار دنیا به جز عشق سهراب هیچی نداره، اون وقت سهراب پریشب حلقه‌ی نامزدیش رو تو صورتش پرت کرد...  
قلبم از شنیدن کلمات تپشی نداشت؛ کف دستم را روی شریان گردنم گذاشتم، هیچ ضربانی نبود. اسبِ تهمتت را با نامردی بی توجه به حال من سیل زده می تاختی.

-بین... من و سهراب... هیچی نیست، فقط اون پریروز گفت دوشنبه تو کافه منتظرمه!  
صدای خنده‌ات زیادی بلند و تحقیرآمیز بود:

-خانم جون برو خودت رو رنگ کن! این همه خودش رو می کشه بهترین بازیگرا رو واسه نمایشنامه‌ی درب و داغونت جور می کنه. می دونی چند بار خودش اون نوشته‌ی بی سر و تهت رو بازنویسی کرده؟ خبر داری از تهرون قراره نورپرداز بیاد؟ یا اون شب که خودم سهراب رو به بیمارستان رسوندم وقتی تو بستری بودی. مردها تا عاشق یکی نباشن برانش وقت نمی دارن!

احساس می کردم دیوارهای خانه آجری از هر طرف به سویم هجوم آوردند؛ نفس تنگی وحشتناکی بیخ گلویم را گرفته بود:  
-نقش من وسط این درام عاشقانه چیه؟ من حتی اطلاعی از نامزدداشتن سهراب نداشتم!  
خشم عصیان گسیخته را در وجودت حس می کردم:

- گناه شوکا، دختر خاله‌ی بیچاره من چیه؟ پریشب تا صبح گریه می‌کردم... من شاهد عاشقانه‌ی اونا بودم.. قبل از اینکه تو جفت‌پا بیایی وسط زندگی اونا...

من امثال شما جانماز آبکش‌ها رو خوب می‌شناسم، زیر اون چادر تون هزار جور کثافت‌کاری می‌کنین! بازوهایم را به شدت تکان دادی:

- راستش رو بگو چه غلطی کردین که مجبور به ازدواجش کردی؟

توهین به عفت و پاکدامنی‌ام را هرگز نمی‌توانستم تحمل کنم؛ با خشمی افسارگسیخته خودم را از چنگال بازوانت رها کردم:

- خفه شو! اون دهن پر کثافتت رو باز نکن و هر چی تو فکر معیوبته بیرون نریز. تو و اون سهراب و شوکای عزیزت همه تون برید جهنم! کافر همه را به کیش خویش پندارد.

میل فرار در وجودم شدت گرفت؛ فرار از خودم و این خانه‌ی امن سنگی. برایم مهم نبود که باد باران ریز را مثل شلاق روی صورت‌م می‌کوبید، یا خار و خاشاک بر پاهای برهنه‌ام فرو می‌رفت. برایم مهم نبود تک و تنها در جنگلی از درختان و شاید حیوانات وحشی باشم، هر جا دور از تو و طعنه‌ها و قضاوت‌های گزنده‌ات برایم امن تر بود! صدای رعد و برقی از دور زهرام را آب کرد، روی زمین سرد دوزانو نشستیم. اطلاعات جدیدم را نمی‌توانستم هضم کنم؛ به قلبم که رجوع کردم، من درگیر شخصیت مرموز سهراب شده بودم. از کجا می‌دانستم نامزدی دارد؟ شبیه اصحاب کهفی بودم که از خواب هزارساله بیدار شده بودم.

چرا از بابا راجع به زندگی خصوصی اطرافیانم سوال نکردم؟

چرا به رفتار صمیمی سهراب و شوکا شک نکردم؟ یا صمیمیتی که بین سهراب و ارس جاری بود؟

حال با حقیقت فامیلی و عشق دختری دیگر به سهراب روبرو شده‌ام. باران تمام جانم را به یخبندانی از حیرت تبدیل کرده بود. متهم به عشوه و خراب کردن زندگی یک نفر دیگر شده بودم؛ منی که از این عشق و نامزدی بی‌سرانجام خبری نداشتیم. هق زدم به خود ساده لوحم که فقط محدود در دنیای خیالی بودم. هق زدم و از بن جگر نالیدم؛ حتی صدای خرخر حیوان درنده برایم مهم نبود.

در این زمانه مردمان سخت‌تر از هر قاضی هستند، ندانسته با قساوت تمام همه‌ی اعمال را قضاوت می‌کنند، حکم اعدام را هم خود صادر می‌کنند و هم اجرا.

تهمت، هیچ چیز در این دنیا خطرناک تر از آدم ها نیست، امان از قضاوت‌هایشان که تیشه بر ریشه‌های باورت می‌زنند. صدای خش‌خشی از بین شاخ‌ها و تاریکی، نفسم را درون سینه‌ام حبس نمود، شال گل‌آلود مثل طناب داری دور گردنم حلقه شده بود. غریزه جان‌دوستی درونم به غلیان در آمده، لب‌هایم را از بس زیر دندان گزیده بودم، طعم شور خون را در دهانم حس کردم.

با پاهای رعشه‌افتاده چندقدم عقب رفتم، سوزشی دردناک را در کف پایم حس کردم.

صاعقه‌ای در دل آسمان درخشید. در تاریک و روشنائی، سایه‌ی جسم سگ درنده با دندان‌های تیزش رعب‌آور بود. زیر ریزش بی‌امان باران به درون درختان دویدم. صدای رعد، صدای غرش و صدای جیغ‌های بی‌امانم درون جنگل پیچید.

افتادن جسم سنگینی را روی کمرم حس کردم، گرما و صدای غرش حیوان خیلی نزدیک تر حتی از نفسم بود. دستی مرا محکم به کناری هل داد، با وحشت خودم را به تنه درختی چسباندم. دیگر قامت بلند و چهارشانه‌ات را خوب می‌شناختم. با چوب محکم به پوزه‌ی سگ کوبیدی؛ زوزه‌ی حیوان زخمی با جیغ و گریه‌ام درآمیخت.

سگ وحشی گویا میدانی برای تاخت و تاز نیافته بود که فرار را بر قرار ترجیح داده بود.

با دو قدم بزرگ خودت را به من رساندی، خم شدی و شان‌هایم را محکم تکان سهمگینی دادی:

- دختر جغد احمق، می‌خوای خودت رو بکشی، راه‌های بهتری هم هست!

با قدرتی ماورایی که از خشم و غضبم ناشی می‌شد، دستت را پس زدم:

- لعنتی چی از جونم می‌خوای؟ چرا به حال خودم ولم نمی‌کنی؟ نمی‌ترسی با عشوه‌ام و ذات خرابم از راه به درت کنم؟

الآن با نجات جونم وجدان خودت رو راحت کردی؟ یا خودت شیطانی و یه فکر پلید واسم داری؟

یک طرف صورت‌م که محکم سوخت، زبانم در نهان خانه‌اش قفل شد و لال شدم.

انگشت اشاره‌ات را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورت‌م تکان دادی:

- مثل بچه آدم راه می‌افتی، دیگه حوصله زر اضافه و نعش‌کشی ندارم.

دستم را محکم‌تر به دنبال خودت کشیدی، نمی‌دانم چرا یک پایت لنگ می‌زد. زیر لب مثل پیرزنان نشسته بر دم کوچه

غر زدی:

- دختر بی‌فکر سیرک واسم راه انداخته... یه بار دیگه از این اداها در بیاری، خودم خفه‌ات می‌کنم.

دستم از درد می سوخت، صورتم از سیلی ات، قلبم از زهر کلمات!

با خشم لب زدم:

-انگار یه آدم بی ثباتی! تکلیف خودت رو باهام روشن نکردی... من اگه شیطانم، پس چرا جونم رو نجات دادی؟

لحظه ای ایستادی و با شگفتی میان سرما و باران نگاهم کردی:

-تو دیگه کی هستی؟ زبونتم خیلی تند و تیزه انگار! ببین جغد کوچولو طرز تفکر من به تو، ربطی به نجات جونت نداره.

مثل بچه آدم بدون کارهای احمقانه و بچه بازی رفتار کن تا سالم تحویل خانوادهات بدمت!

اشک‌هایم دیگه تاب و تحمل ماندن در خانه‌ی چشم را نداشت:

-تو یه جلاد بی رحمی، کجای دنیا بی سند و مدرک کسی رو متهم می کنی؟ من هیچ صنمی با فامیل بی ریخت تو ندارم.

-خب اگه صنمی نداری بهم ثابت کن.

به هق هق افتادم:

-لعنتی... چه جوری؟

دستی دور دهانت کشیدی:

-جوری از زندگی سهراب گم و گور شو که ازت متنفر شه و به آغوش شوکا برگرده!

خم شدی و پارچه‌ی شلوارت را بالا دادی و با دست مچ پایت را ماساژ دادی:

-بفرما اینم از دست پخت جدیدت؛ پام ضرب دیده.

ابروهایم از پر رویی و طلبکاربودنت درهم شد:

-چرا من باید سهراب رو پس بزنم؟ اون یه آدم عاقل و بالغه، اگر به شوکا علاقه داشت باهش می موند.

با پوز خند دستی بر موهایت کشیدی:

-به چند دلیل، اولیش.. مگه تو چه قدر سهراب رو می شناسی؟ دومیش کسی که یه بار حلقه تعهد نامزدی کسی رو بعد

اون همه عاشقی پس میده، چه تضمینی هست به نفر بعدی هم خیانت نکنه؟

صورتم را رو به آسمان تاریک دوختم:

-تو چرا سنگ شوکا رو به سینهات می کوبی؟

با خشم و حرصی آشکار از درون دندان‌هایت غریدی:

- چون به مادرش دم مرگ قول دادم نذارم حتی آب تو دلش تکون بخوره؛ برای خوشبختیش هر کاری می‌کنم... شوکا بدون سهراب نمی‌تونه زندگی کنه.

چون من دوبار جونت رو نجات دادم، مدیونم هستی. کناررفتن از سر شوکا کمترین کاریه که می‌تونی برای جبران دینت انجام بدی!

« جا به اندازه‌ی تنهایی من؛

در من نیست...»

خیلی خسته و گرسنه بودم؛ همه‌ی انرژی‌ام در اثر کشمکش با اتفاقات پشت سر هم تحلیل رفته، انگار تک و تنها درون یکی از نمایشنامه‌های ترسناک گیر کرده بودم.

« در دلم هر روز و هر شب رخت می‌شویند؛

باید برای درک این دلشوره "زن" باشی»

لنگ‌لنگان از تپه بالا رفتی، این سربالایی برایم چه قدر ناهموار و پر از قلوه‌سنگ بود.

-شهرزاد قبل از اینکه از سرما قندیل ببندی، بیا تو خونه!

گرمای بخاری هیزمی خیلی لذت‌بخش بود. سرت را درون صندوقچه چوبی کردی، با خوشحالی مثل اینکه گنج یافتی، تکه لباس‌های رنگارنگی را بیرون آوردی.

تب و لرز وحشتناکی همه‌ی وجودم را فرا گرفته، ناغافل عطسه‌ای سخت زدم.

لباس‌ها را به طرفم گرفتی و لب زدی:

-بیا اینا رو فعلا بپوش... من چند دقیقه‌ای می‌رم بیرون.

یادم نیست چه‌گونه لباس‌های عاریه را بر تن زدم، حتی آن چای مانده فلاسک را با چند مسکن سفت به زور به من

خوراندی. زمزمه‌های آرامت را که حتی می‌گفتی خوب می‌شوی، تنها فهمیدم که همه توانم به صفر رسیده، در

سیاه‌چاله‌ای از بی‌خبری و بیهوشی گم شدم.

ارس گذشته مثل تارهای کلفت کلافی سردرگم بود که تا ابد بندی بر دست‌ها و پاهایمان زده است.

صبح چشم‌هایم را با درد باز کردم، باریکه نوری از پنجره‌ی کوچک کلبه روی موکت سبز کثیف افتاده بود. گلویم به طرز

وحشتناکی متورم و دردناک بود، سرفه‌ای خشک و دردناک کردم، دو پتوی خاکی‌رنگی رویم کشیده بودی. روسری



ترکمنی سفید پر از گل های ریز سرخم، سنگین از عرق شبانهام بود.  
 پتو را از تن خستهام کناری زدم، به دنبالت به گوشه و کنار اتاق چشم چرخاندم، خبری از تو نبود.  
 کتری دودزده سیاهی روی بخاری هیزمی قل قل می کرد، دوباره حملات تاکتیکی سرفه گریبانم را گرفت.  
 روی طاقچه پر از شیشه های رنگی کوچک یا بزرگ بود، دوپشتی قدیمی که نه دور اتاق چیده بودند. گویا جسم درون  
 ماشین خرمن کوبی افتاده باشد، له و لورده بود.

دستم را روی پیشانی تبزدهام گذاشتم؛ کوره ای از مواد مذاب آتشفشان های ژاپن بود.  
 درب سفید آهنی را با صدای جیری وحشتناک باز کردی، پتو را روی سرم کشیدم و از زیر حرکات را رصد کردم.  
 تهریش چندروزه صورت آفتاب خوردهات را پوشانده بود. از روی طاقچه ظرف شیشه ای را برداشتی:  
 -من که لولو خرخره نیستم زیر پتو خودت رو مخفی کردی!  
 خنده سینه ای دردناکم را به درد انداخت:  
 -سلام.

مشتی از گیاه دارویی خشک را برداشتی، درون کتری در حال جوش ریختی:  
 -سلام، تنها چیزی که تو این خونه پیدا میشه همین گیاه های دارویییه.  
 -من حالم خوبه!

سرفه ای خشکم دروغم را آشکار کرد.  
 با دستت مچ پایت را ماساژ دادی:  
 -باید دنبال کمک برم، این جواری از گشنگی می میریم.  
 درون لیوان آهنی مقداری چای ریختی و به دستم دادی:  
 -این رو فعلا بخور... حالت رو به کم بهتر می کنه. نترس، توش زهر نریختم.  
 کمی از دم کرده ای بدمزه را خوردم:  
 -اووف... چه قدر تلخه... شبیه رابینسون کروزئه شدیم.  
 لب هایت کمی طرح خنده به خود گرفت:  
 -قحطی زده، سیل زده... مجروح جنگی ماییم! با این پا هم زیاد نمی تونم راه برم.

- تو که از من دست و پا چلفتی تری!

خوشم می آمد روی اعصاب پیاپیاده روی کنم، از اینکه با نجات جانم مرا به خود مدیون کردی، دلخور و عصبی بودم. حتی به آن شوکای سفید شیربرنج حسودی ام شده که حامی قدری چون تو را دارد.

- چرا از شوکا این همه دفاع می کنی؟ دیشب کم مونده بود به خاطرش خفهام کنی!

تبله های سیاهت را تشتی پر از خون فرا گرفت، نمی دانم از بی خوابی بود یا رازهای سر به مهر داشتی.

- می دونی قول دادن به یه نفر دم مرگ یعنی چی؟ می دونی یه عمر سنگینی عذاب وجدان گناهی رو به دوش بکشی، چه قدر سخته؟

با انگشتم دایره های فرضی رو پتو کشیدم:

- چه اتفاقی برای خانواده ی شوکا افتاده؟

با بغضی ته گلویت، زانوهایت را بغل گرفتی و با غصه نالیدی:

- مادرم زمستون رو دوست نداشت. نمی دونم اما چه سری بود که هوای خونه ی ما همیشه زمستون بود! مادرم همیشه ی خدا توی خفا اشکش دم مشکش بود. بابام و اون همیشه یه جنگ سردی بینشون بود. اون سال تازه گواهینامه ام رو گرفته بودم. حس شوما خربودن داشتیم. پای لجاجتم رو تو یه کفش کردم که برای سفر بریم شمال، اونم وسط چله زمستون! مادر بیچاره ام خیلی تلاش کرد تا منصرفم کنه؛ ولی انگار دست تقدیر قوی تر از ما بود! شوهر خاله ام همیشه پایه ی سفر بود، تو گرما و سرما حتی برایش فرقی نداشت!

صدای خنده های شوکا با آهنگ شیش و هشت جلف سقف ماشین رو می لرزوند. مامان و خاله ام گرم حرفای خاله زنی بودن، شوهر خاله ام هم از وضع موتور و گرونی حرف می زد. برف ریزی با وزش بعد روی شیشه های ماشین می نشست. جاده ها یه کم نه، خیلی لغزنده بود. پشت رل حواسم به جاده بود، همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد. یه حیوون وسط جاده بود، فرمون رو چرخوندم تا بهش نزنم... نمی دونم چی شد... ماشین چندبار دور خودش چرخید... فقط جیغ های شوکا و خرد شدن شیشه ها یادمه!

با دست روی پیشانی ات محکم کوبیدی:

- روزهای بعدش تاریک ترین روزهای زندگیم بودند. مادر و شوهر خاله ام همون لحظه مرده بودند. من با یه دست شکسته و شوکا با دو پای شکسته تنها بازمانده اون روز شوم بودیم!

خاله‌ام هم تو کما بود. کارم این بود فقط برم از پشت شیشه خاله‌ام رو بین سیم‌ها و لوله‌ها بینم. بعد روزها فقط پنج دقیقه به هوش اومد. با هزار التماس اجازه گرفتم برم بالاسرش... فقط گفت شوکا رو بهت می‌سپرم. گویا هجوم خاطرات تلخ را تاب نیاوردی که درب آهنی سنگین را پشت سرت کوبیدی و فرار کردی. سرم را روی متکای سفت گذاشتم، سینه‌ام هنوز خس خس می‌کرد. با دست معده‌ام را کمی ماساژ دادم. از بازی تقدیر دل چرکین بودم؛ دلم برای شوکای کوچک که در کودکی یتیم شده می‌سوخت، حتی برای تویی که پشت نقاب غرورت، یک دنیا درد و غم خوابیده بود. حتی دلم برای خودم می‌سوخت که بین تمنای دلم به سهراب، بار سنگین کمرشکن دینم به تو حیران مانده بود.

-شهرزاد بلند شو دیگه... چه قدر می‌خواهی؟

با سرفه‌های خشک لای یکی از چشمانم را باز کردم، چه قدر هوا سرد و سوزنده بود.  
-چی شده؟ بذار بخوابم.

با ابروهای گره خورده از نگرانی، پشت دستت را روی پیشانی‌ام گذاشتی:

-یه تراکتور پیدا کردم... راننده‌اش منتظر مونه... قبول کرده تا یه جایی برسونمتون، حالت خیلی بده.

سرم را به دور از دسترس تو کشاندم. دلم فقط جای پر از سکوت و آرامش می‌خواست؛ گهواره‌ای از جنس آغوش مادر بزرگم که مامن‌شانه‌های لرزانم باشد.

-همه‌ی استخوانام درد می‌کنه، فکر کنم دارم می‌میرم!

پتوی خاکی‌رنگ را با ملایمت دور شانه‌های لرزانم پیچیدی:

-جغدک جون پاشو... ارس نمی‌ذاره با سرما خوردگی بمیری!

بی توجه به غرغرم دستم را گرفتی، زمین مثل چرخ و فلکی دور سرم چرخید.

-آروم آروم... چیزی نیست!

سعی کردم چند قدمی از تو دور شوم. لب‌هایم از هُرم تب، پر از ترک‌های ریز بود.

-خودم می‌تونم راه بیام.

دستت دور شانه‌هایم حمایتگرانه حلقه شد:

-جون نداره سر پا وایسه... واسم بالا منبر هم میره، نترس تا یه ساعت دیگه از شرم راحت میشی!

بیرون هوا خنکای مطلوبی داشت، شاخه‌های درختان خیس از باران شبانه، پر از سرزندگی و طراوت بودند. راننده تراکتور کلاه قرمز بافتنی را روی ابروهایش پایین کشیده، بادگیر آبی بر تن داشت. با حرکت دست ما را به تعجیل فرا خواند. بالا و پایین شدن‌هایم روی تراکتور، مثل گهواره‌ای برای من تبزده بود.

صدای صحبت تو و راننده برایم گنگ و بی‌معنی شده بود، دم گوشم آرام زمزمه کردی:

-قول میدی سهراب رو از خودت ناامید کنی؟

پلک‌های تبارم با درد روی هم لغزیدند:

-باشه.

سرم مثل پاندول قدیمی ساعت حاج بابا رقصید، درون مهی از آدم‌ها و اشیاء شناور بودم. حجم چادرهای هلال احمر را که دیدم، دنیای سیاهی آغوشش را برایم گشود.

\*\*\*

پرده هفتم: «قمار نیمه‌تمام»

آدم‌ها قصه‌های خیلی عجیبی دارند، زندگیشان شبیه تله‌تئاتری است که پرده‌های مختلفش پر از شادی و غم و نفرت یا عشق است.

آن روزها فکر نمی‌کردم قول زبانی که به ارس داده‌ام، روزی آتش خانمان سوزی خواهد شد که اول از همه گریبان عزیزترین آدم‌های زندگی‌ام را خواهد گرفت.

قولی که شکوفه‌ی عشق سهراب را با دست‌های خودم درونم، زیر خروارها تن خاک کنم تا آشیان عشق شوکا اردیبهشتی شود.

با قاشق سوپ کم‌نمک بیمارستان را هم می‌زنم، دوباره به زمان حال برمی‌گردم؛ کنجکاوی مثل ماری خزنده همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد.

ارس هنوز در شوک و ناباوری هستیم. شاید عشق کالم برای تو کم و نارس بود؛ ولی این حجم نفرتت را درون رنگین‌کمان قلبم نمی‌توانم باور کنم.

«کمتر زنی را دیده‌ام

که هنگام عبور از خیابان

دست مردی را نگرفته باشد

حتی در خیالش!»

من هنوز عزادار عشق پوشالی خودم هستم که تو آن را زیر پاهای غرورت له کردی. دیگر نمی توانم نقش قربانی را بازی کنم. ارس یکبار افسار احساسات و عقلم را به دستت سپردم، چیزی جز درد و رسوایی نصیبم نشد. دستم را پیچکوار دور شکمم حلقه می کنم؛ ارس چه سنگدلانه می خواستی جانمان را بگیری. لای درب یاسی رنگ باز شد، سر پرمویی که انگار برف زمستان رویش نشسته، پیدا شد. چشمان پر مهر دایی است که به روی نگاه پریشانم پلک می زند. پلک می زند، قطره اشک تنهایی و دلخوری یک سال دوری و قهر از چشمانم می چکد. پلک می زند، شب هایی که تا صبح در حسرت دیدارشان می سوختم، از خاطرم پرواز می کند. پلک می زند، همه ی طعنه ها و زخم زبان ها، حتی کتک های در آخرین دیدار یک ساله قبلمان، از یادم می رود. -سلام عزیز دایی.

بازوهای ستبرش دور تن تنه ایم حلقه شد، با دست سرم را روی قلب پرکوبشش می گذارد:  
-جونم...نفس دایی..

ضربان زندگی بخش قلبش، روح لجام گسسته ام را آرام می کند.  
اشک هایم پلیور سفیدش را خیس می کند.

-اه...هنوزم زر زرویی!

با کف دستش پهنه ی صورتم را که اشک تاراجش زده، پاک می کند.

-نه دیگه جور نمونه بدجور بزرگم کرد. دایی سهند چه قدر پیر شدی! آخ بچه ام یه دایی پیرمرد داره!  
از یخچال کوچک اتاق ظرف میوه را بیرون می آورد:

-نصف موهام از غم زندگی نابه سامون تو سفید شد.

آه که چرخ های ارابه زندگی شومم، خیلی ها را خرد کرده است.

-سر ارس چه بلایی اومد؟ یادمه با هم دعوا کردین.

لیموشیرین ها را از وسط دونیم می کند، درون آب میوه گیری قرمز دستی آبش را می چلانند:

-چی می خواست بشه، شازده کلی داد و بیداد راه انداخته که مخ شهرزاد تو تصادف تکون خورده، داریم بهش تهمت و

افترا می‌زنیم. وقتی همین دکتر ساعد سیاه‌سوخته که بیمارستان آوردت می‌گه تو اون خیابون خلوت که تو رو مالین و خونین دیده، کسی اون اطراف نبوده.

ارس توی بیمارستان یه دعوا و مرافعه راه انداخت، زنگ زدن پلیس اومد؛ من و بابات هم باهاش رفتیم کلانتری. مردک ابله می‌خواست به جرم افترا ازمون شکایت کنه. هه! ماهم به جرم سوءقصد به جون تو و بچه ازش شکایت کردیم.

لیوان حاوی آب لیموشیرین پریده‌رنگ را به دستم می‌دهد:

-القصه ارس می‌گفت ماشینش چند ماه خرابه و توی پارکینگ خونه باباشه، با دوتا مامور کلانتری رفتیم. مردک عوضی حتی خون روی سپر ماشینش رو هم پاک نکرده بود، فعلا برای تحقیقات بیشتر بازداشتش کردن.

آب لیمو هیچ طعم و مزه‌ای ندارد؛ مثل این روزهای زندگی‌ام که رویش را گرد و غباری از نکبت پوشانده است! -هفته‌های آخر زندگی‌مون پر از دعوا و تشنج بود. می‌خواست با شوکا ازدواج کنه، منم تهدیدش کردم مهریه‌ام رو تا قرون آخرش از حلقومش بیرون می‌کشم!

به‌هم پیشنهاد طلاق توافقی داد. به‌هم گفت اگه آزادیم رو می‌خوام، یا اجازه بدم مجدداً ازدواج کنه، یا روزگرم رو سیاه می‌کنه!

دیگه اجازه نداد برم رادیو، مثل زندانی تو خونه حبسم کرد.

سکوت تلخی درون دیوارهای یاسی‌رنگ جاری شد، لیوان نیم‌خورده را روی میز استیل می‌گذارم.

«منم آن شکسته سازی

که توأم نمی‌نوازی

چه فغان کنیم ز دستی

که گسسته تار ما را»

دمپایی آبی بدرنگ بیمارستان را به پایم می‌زنم؛ اندازه‌اش چندبرابر پای کوچکم است!

-منم برای تلافی یه روز از خونه در رفتیم، پی شکایت و گرفتن مهریه‌ام به دادسرا رفتیم. آخه شوهرم جونش به مغازه و

خونه‌ای که مهریه‌امه بسته‌اس... منم خواستم حسابی بچزونمش!

دایی دستش را دور شانه‌هایم می‌اندازد؛ نوعی شیطنتِ پسرانه در کالبدش حلول کرده است:

-دایی جون دیگه غمی نداشته باش، مثل هر کول پشتتم...یه درسی بهش میدم دیگه هـ —و\*س زن گرفتن دوباره به سرش نزنه!

از پشت پنجره به باغ سفیدپوش حیاط بیمارستان نگاه می‌کنم، یکدستی سفیدش را فقط ردپای کلاهی بر هم زده است. دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم. دایی موزی را پوست گرفته، دولپی در خندق بلا می‌فرستد:  
-حال جوجهات خوبه؟

لپ‌هایم گویی کسی گازش گرفته، سرخ سرخ می‌شود:

-جوجه‌ای که پدرش ازش اون قدر متنفره که می‌خواست بکشتمون!

-این قدر اون گذشته کوفتی رو هم نزن، مهم‌الآنه که حاج بابا برای دیدنتون بال‌بال می‌زنه.

آخ دایی مهربانم چه‌گونه گذشته را بی‌خیال باشم؛ گذشته مثل سایه‌ای قدم به قدم دنبالم می‌آید، در کنج خلوتی چنگال‌هایش را بی‌رحمانه درونم فرو می‌کند.

گرچه کوچک و سیاه‌رنگی برای گرفتن گنجشک چاق و چله‌ای کمین کرده است.

-چندبار تا سر کوجه قدیممون اومدم، پشت تیر چراغ برق خودم رو پنهون می‌کردم تا مادر جون برای خرید با اون زنبیل آبی‌رنگش بیاد؛ ولی هر چی منتظر می‌شدم خبری ازش نمی‌شد. یا اینکه تو یا حاج بابا هر اذان برید مسجد؛ اون قدر می‌موندم تا نگاه سنگین عابرها مجبور به عقب نشینی ام بکنه...من حتی به دور از نگاه کردنتون هم قانعم.  
صدای دایی گویا چند هزار خرده‌شیشه دارد:

-شهرزاد مگه تو خبر نداشتی ما یه ساله از اون محله رفتیم؟ دیگه طاقت حرف‌های خاله‌زنکی و فضولی همسایه‌ها رو نداشتیم. دکتر حاج بابا هم گفت یه سگته قلبی دیگه ممکنه جونش رو بگیره...استرس براش سم بود. آدرس اون جا رو به شوهرت دادم.

ارس دیگر از شنیدن نامردی‌های تو یکه نمی‌خورم؛ آن قدر از زمان‌آشنایی با تو هر لحظه آسی برایم رو کردی که تا بیخ گلویم لبریزم!

-ارس چیزی به من نگفت...کینه‌ی این مرد شتریه.

دایی با دستمال‌کاغذی گلدار، دست‌هایش را پاک می‌کند:

-تو ماجرای ازدواجت ما هم بی‌تقصیر نبودیم، اون قدر ماجرا شوکه‌آور بود که برای جلوگیری از رسوایی بیشتر مجبور

شدیم تا با ازدواجتون مسئله رو ماست مالی کنیم!

گربه‌ی کوچک روی برف‌ها دور خیز می‌کند، دستم را روی شیشه‌ی سرد پنجره می‌گذارم:

-آره شما فقط می‌خواستین صورت مسئله رو حل کنین، هیچ‌کس به حرف‌های من یا ارس گوش داد؟ با کتک و دعوا و

نفرین مادر جون ما رو عقد کردین و بعدش با فضاحت از خونه‌ام طردم کردین!

صدای دایمی شبیه آب یخ‌بسته‌شده‌ی حوضمان شد:

-شهرزاد هنوز هم یادآوری اون روزا عصبیم می‌کنه، چی کار باید می‌کردیم؟ رسوایی رو اصلا چه‌طور میشه جمع کرد؟

سکته کردن حاج بابا و ویلچر نشین شدن امروزش ما حاصل اون روز شومه. به هر حال اون ماجرا تموم شده.. تو الآن باید

فکر بچوات باشی.

ارس من لبریز از خشم و قضاوت مردمان هستم؛ مصلحت اینکه در جامعه سنتی بعضی چیزها تابو هستند، وصل شدن ما

به هم نتیجه‌ی شکستن این خط قرمزها بود. ولی حریر قلبم با اسم و یاد تو پیوند خورده، حتی اگر امروز بینمان را دره‌ای

عمیق از نفرت و سوء تفاهم پر کرده است.

«در این دنیا از هرکسی چیزی به جای می‌ماند

و از من شعرهایی که تا به ابد

فقط "تو" را دوست خواهند داشت.»

این روزها آرزویم این بود کاش جای دیگری باهم آشنا می‌شدیم؛ مثلاً یک روز بارانی که من از بدقولی دیرکردن دوستم

از نشستن در کافه کلافه شده بودم، عصبانی و بی‌توجه به باران در پیاده‌رو در حالی که کیفم را برای محافظت از باران

روی سرم گرفته‌ام، به تو تنه‌ای بزنم که با دوربین عکاسی‌ات مشغول عکس گرفتن از باران هستی، یا خیلی

خیال‌پردازی‌های عاشقانه دیگر؛ ولی تا چشم‌هایم را باز می‌کنم، زندگی حقیقی‌ام روشن‌تر از روز جلویم می‌رقصد!

بیرون در حیاط بیمارستان گنجشک کوچک تیزبال پرواز می‌کند، گربه سیاه کوچولو بی‌هیچ غنیمتی با سر درون برف

سقوط می‌کند.

دوباره گذشته در برابر دیدگانم با همه‌ی تلخی‌اش قد علم می‌کند.

\*\*\*

« باشی؛ به خدا

تا ته این قصه ردیفم



ای کاش؛ تو هم دل بدهی...

«قافیه باشی!»

دایی بیچاره‌ام از دیدن سلامتی‌ام چند هزاربار سجده شکر به جا آورد. پای چشم‌هایش از بی‌خوابی یک بند انگشت گود افتاده بود، از گم‌شدنم در سیل به خانواده چیزی نگفته بود.

لیوان شیر را چندبار آرام تکان تکان دادم تا کمی خنک‌تر شود. دایی وقتی در اورژانس مرا گل‌آلود و غرق در تب و هذیان‌گویی پیدا کرد که از زنده‌ماندنم ناامید شده بود.

از پاچه‌های گل‌آلود شلوارش، پیراهنی که نامرتب روی شلوارش افتاده خنده‌ام گرفت.

دایی دستی به تهریش چندروزه‌اش کشید، گوشی همراهش را به طرفم گرفت:

-یه زنگی به اون بابات بزن، خورشید میگه تو اون سه روز هزاردفعه به خونه زنگ زده. شهرزاد این روزها بدترین روزای زندگیم بود، زنده‌موندنت مثل یه معجزه می‌مونه... کلی نذر و نیاز واست کردم... باید از آقای کیانی هم تشکر کنم.

دست ضرب‌دیدم را آرام روی پتو گذاشتم، ارس نگاه مات احساسم از نیش کلمات چیزی نگفت!

بی‌حرف نفسم را در سلول سینه‌ام حبس کردم، شماره تلفن همراه بابا را گرفتم که می‌دانستم از نگرانی مثل طوفان سخت زمستانی شده است.

با نگرانی گوشه‌ی ناختم را با دندان گزیدم، صدای خسته و دورگه‌ای امواج را شکافت و مهمان گوش‌هایم شد:

-الو... بفرمایین؟

-سلام بابا... منم شهرزاد.

سکوت؛ از سکوت پدرها باید ترسید، باید فهمید که یا خیلی دلخور و ناراحت‌اند.

اگر باباها دعوا و فریاد راه نندازند، بدانید که حریر نازک قلبشان را با سنگ اشتباهاتان شکسته‌اید.

-باباجونم، اگه توام با شهرزاد قهر کنی، همه‌ی دنیا با اون همه عظمتش رو سرش آوار میشه. هرچی بگی حق داری؛ ولی

باباجونم تقصیر خودته که این همه لوسم کردی!

ازت دلخورم که همیشه و همه جا ازم حمایت کردی. شهرزاد هم دلش می‌خواد گاهی جاها خودش تجربه کنه؛ ولی حق

نداشتم باهات قهر کنم یا تلفنت رو جواب ندم... گوشیم تو دریاچه افتاد.

صدایش مثل نسیم روی دریاچه کمی ملایم‌تر شد:

--وقتی از سفر برگشتی، بار و بندیلت رو جمع می کنی برای همیشه میایی پیش خودم... والا دیگه بابا نداری!  
دایی به چهره‌ی مثل ماست وارفته‌ام خندید:

-زد تو برجکت؟

روسری صورتی چرک‌آلود بیمارستان را روی سرم مرتب کردم:

-باباست دیگه...دقم میده تا کامل آشتی کنیم. ساعت چند مرخص میشم؟

دایی ساک لباس‌هایم را روی تخت بیمارستان گذاشت:

-تا تو لباست رو عوض کنی، برم کارهای ترخیص رو انجام بدم و بیام.

دستِ ضرب‌دیده‌ام نفسم را برای پوشیدن چند تکه لباس بند آورد، شال سیاهم موهای سیاهم را پوشاند.

چادر ملی‌ام تمام زیبای‌های خدادادی‌ام را مثل گوهری درون صدف پوشاند.

درون آینه تپله‌های خاکستری‌ام پر از غم و ناراحتی بودند. پروانه‌های آبی که فکر می‌کردم با عشق سهراب درون باغ دلم می‌رقصند، حال رو به مرگ بودند.

دایی ساک دستی‌ام را برداشت، دست دیگرش حامی‌وار دور کمرم حلقه شد:

-یه سر قبل رفتن بریم از آقای کیانی هم تشکر کنیم، بنده خدا پاش مو برداشته.

یک آن خوی خبیثم از شنیدن این خبر خوشحال شد.

ارس مثل پسرهای تخس و شیطان روی تخت با موبایلت بازی می‌کردی، با سلام ما دست و پایت را گم کردی.  
-سلام.

دایی با حق‌شناسی دستت را با دو دستش فشرد:

-من دایی شهرزادم...صمیمانه از تون برای نجات جون خواهرزاده‌ام تشکر می‌کنم.

لبخند شیطانی صورت آفتاب‌خورده‌ات را روشن کرد:

-کار خاصی نکردم، وظیفه‌ی انسانیم بود. امیدوارم خانم ایمانی دیگه خودشون رو به دردسر نندازن!

وای که از وقاحت عرق درشتی از تیره‌های کمرم جاری شد.

-منم از تون تشکر می‌کنم.

-خانم ایمانی من رو بیش از این شرمنده نکنین، الطاف شما خیلی زیاد شامل حالم شده...من رو قولتون حساب ویژه باز

کردم.

بقیه ماجرا در خداحافظی گرمی گذشت. با دایی مقداری سوغاتی از بازار خریدیم تا مثلاً ره‌آورد سفر تفریحی‌مان باشد.  
\*\*\*

با وجودی که ماه آبان رختش را در تمام شهر گسترده بود؛ ولی هنوز هوا گرمای مطبوعی داشت.

صدای چرخ‌های چمدانم در آن کوچه باغ قدیمی با ردیف درخت‌های سپیدار پیچیده بود. جلوی درب سبزرنگ ته کوچه ایستادم، دنبال دسته‌کلیدم درون کوله‌پشتی همیشه چهارشنبه‌بازارم گشتم. دسته‌کلید را از درون کیف آرایش قرمز و ریمل خشک‌شده‌ام بیرون کشیدم.

روی موزاییک‌های حیاط، پر از برگ‌های سرخ و زرد و نارنجی بود. این خانه قصر رویاها و قلعه‌ی امن قصه‌های کودکی‌ام بود.

چمدان و سایر وسایلم را به درون حیاط آوردم، پنجره‌های بزرگ و سراسری‌اش کثیف از قطرات و لک‌های حاصل از باران بود.

از پله‌های ریخته‌شده و فرسوده از باران و برف بالا رفتم، پیچک سبز تمام نمای آجری ساختمان را پوشانده است. درون خانه، همان گرد و غبار آشنای همیشگی نشسته روی اشیاء را داشت. کتابخانه چوبی قهوه‌ای سوخته که در طبقاتش کتاب‌های نمایشنامه و داستان شلخته روی هم چیده شده بود. لیوان‌های سیاه‌شده از چای مانده، ظرف‌های نشسته روی سینک ظرفشویی خبر از تنبلی بابا می‌داد.

چادرم را از سرم برداشتم؛ روی تخت فلزی پوشیده با همان روتختی عزیز بنفش‌رنگم انداختم.

نگاهم را به تقویم دیواری روی دیوار انداختم. امروز سه‌هفته از آن دوشنبه‌ای که با سهراب در کافه باران قرار داشتم، گذشته بود.

موهای سیاهم را یک‌طرفه بافتم، درون آینه‌ی میز آرایش به فانتزی‌های دخترانه‌ای که در مورد زندگی با سهراب داشتم، پوز خند زدم.

موسیقی بی‌کلام در فضای خانه جاری شد. درون یک خانه چندین زن زندگی می‌کند؛ زنی گرد و غبار از تن خانه

می‌زداید، زنی برگ‌های زرد را از کف حیاط می‌ربود، زنی تمام عطر خوش زندگی را در کالبد زندگی می‌دمد.

بوی خاک نهم‌زده که از حیاط بلند شد، نصف کارهای من نیز به اتمام رسید. سیب‌های سرخ و سفید را درون حوض آبی درخشان انداختم.

پتوی بنفش را از روی تخت برداشتم، تالالوی زنجیری براق با آویزی قلب‌مانند، اخم‌هایم را در کسری از ثانیه در هم کرد. این آویز مال من نبود. گویا سطلی آب یخ روی فرق سرم ریخته‌اند؛ یعنی چه کسی روی تخت من خوابیده بود؟ زنی غریبه در خانه‌ی پدرم، پرده‌ای از حقیقت جلوی دیدگانم بود. پدرم یک مرد جذاب بود با تمام نیازهایش، احمقانه بود که از او توقع داشته باشم بیست و چندسال به خاطرهای مادرم وفادار باشد. ولی نکته‌ای قلبم را به سوزش انداخت؛ بابا نباید تخت مرا به هر کسی می‌بخشید.

صدای صحبتی از حیاط توجهم را مختل کرد. در آویز را به سختی باز کردم، درون یک لنگه‌اش عکسی از جوانی‌های بابا و لنگه دیگرش عکس زن‌آشنای همین روزهایم، آتنا بود.

آویز را درون خرت و پرت‌های میز آرایشم انداختم. به قول دایی زمان بالیدن و پرواز از کالبد کودکی‌ام فرا رسیده بود. باید به زندگی خصوصی بابا احترام می‌گذاشتم؛ ولی ته قلبم هنوز از بابا دلخور بودم.

«کاش می‌شد برای ساعتی مُرد

آن وقت است که می‌فهمی

چه کسی از نبودنت دق می‌کند

و چه کسی ذوق

دل‌م؛ ساعتی مُردن می‌خواهد!»...

صدای پرنشاط بابا و مهمان ناخوانده‌ی دیگری روحم را نوازش داد.

-آقا امیر نکنه زن گرفتی... تا حالا رو نمی‌کردی؟

-سهراب نکنه خونه رو اشتباهی اومدیم؟

شال سفید را روی موهایم انداختم، از پشت پرده‌ی حریر سرکی به حیاط کشیدم. سهراب با پیراهن چهارخانه آبی و مشکی سیب سرخی دستش بود. لبخندی بر بیچارگی خودم و خوش‌باوری ارس زدم. اینکه سهراب عاشقم شده است؛ عاشقی که سه هفته است خبری از معشوقش نگرفته! شاید هـ — و\*س زودگذری بودم بر جنگل روح تنوع‌طلب سهراب! خودم را لای چادر رنگی پیچیدم، سلام بلند بالایی دادم. آسمان خاکستری چشمان بابا مثل ظهر تابستان پر از گرما شد: -سلام عمر بابا... ناقلا دیشب گفتی میایی؟

دو پله را به آرامی پایین آمدم، سهراب با چشمان باریک‌شده از نور نگاهی طلبکار داشت:

-سلام شهرزاد خانم...ستاره سهیل شدین؟  
 -سلام آقاسهراب...بابا چایی رو تو حیاط می خورین؟  
 بابا دست‌هایش را درون آب حوض کرد:  
 -بیار باباجون...راستی گوشه جدیدت تو کیفمه، بین خوشت میاد؟  
 سهراب روی صندلی فرنوزه چیده شده در ایوان نشست:  
 -گوشیت خراب شده؟  
 با شوق بستهای کادوپیچ شده را از کیف بابا بیرون آوردم:  
 -سه هفته پیش تو دریاچه افتاد. بابا آقای مالکی دیگه بهت زنگ نزد؟  
 دستی با نوازش روی صفحه گوشی کشیدم، سهراب دستی بر موهای درهمش سراند:  
 -من فکر کردم عمدا جوابم رو نمیدی!  
 پوزخند بر لب از صندلی بلند شدم:  
 -این روزا کار همه زود قضاوت کردنه!  
 بابا دست‌های خیسش را به موج موهای خاکستری‌اش آشنا کرد:  
 -آقای مالکی گفت ساعت ده بری سازمان، از مدلتش خوشت اومد؟  
 جعبه گوشی را با کیف قهوه‌ای بابا از روی میز شیشه‌ای برداشتم:  
 -آره باباجون، مرسی. برم یه سینی چایی دارچین بیارم.  
 سینی نقره‌ای چای را که روی میز گذاشتم، ابروهای سهراب به نشانه‌ی تفکر درهم بود.  
 بابا هم دست بر چانه با حیرت و لذت نگاهم کرد:  
 -بابا تو کی این قدر بزرگ شدی؟ سهراب همین الان تو رو ازم خواستگاری کرد!  
 به خدا قسم هر دختری هم بود کله قند در دلش آب می شد. چادرم را روی سرم مرتب کردم. کدام دختری بود در خیالش  
 خواب لباس عروس، شاهزاده سوار بر اسب سفید را نبیند؟  
 روی صندلی معذب و خجالتی نشستم، سهراب با دست لرزان لیوان چای را برداشت:  
 -می دونم باید با خانواده‌ام می اومدم، فقط خواستم چندکلمه با شهرزاد خانم حرف بزنم.

بابا لیوان چایش را با دو حبه قند برداشت:

-فقط زیاد طول ندین، من خیلی گشنه‌امه.

خوبی بابای روشنفکر داشتن این بود که مسائل را زیاد سخت نمی‌گرفت، زندگی در نظرش مثل آبی روان بود که نباید مشکلات به با تلاق بدلش می‌کرد.

-شهرزاد من و شما چندساله همدیگه رو می‌شناسیم، بابام یه نمایشگاه ماشین داره و من بعد از ظهرها اون جا کار می‌کنم. وقتای بیکاریم هم یا می‌نویسم یا تو تتا تر بازی می‌کنم. شهرزاد من تو یه روز بارونی عاشقت شدم...

نمی‌دونم یه روز از خواب بلند شدم دیدم نقش اول تتا تر قلبمی، دلم گرفتار عاشق و متانتت شد!

رنگ چای‌ها سیاه و کدر شده بود، گلویم مثل بیابانی خشک بود، مزه‌ی دهانم طعمی بد و گس داشت:

-آقاسهراب چندبار تا به حال عاشق شدین؟

با تعجب خودش را کمی جلوتر کشید، دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-مگه گذشته‌ی من مهمه؟ الان فقط عاشق شمام!

-انگار دل شما کاروانسرات که تا چند هفته قبل عاشق شوکا دختر عمه‌اتون بودین! امروز هم از عاشقی به من دم

می‌زنین. دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو؟

سهراب کلافه دستی به دور دهانش کشید:

-شهرزاد خانم این رو کی به شما گفته؟

صدایم از غم دور گه شد:

-یعنی دروغه؟

با انگشت چند ضربه به میز زد:

-دروغ نیست؛ ولی این نامزدی خیلی وقته تموم شده، علاقه‌ی شوکا به من یک طرفه و بچگانه‌ست!

پوز خندی بزرگ بر صورتم نقش بست، برگ برنده‌ام را برای کیش و مات کردنش بیرون کشیدم:

-چندروز قبل که شوکا رو تو سالن نمایش دیدم، خیلی از عشق شما مطمئن بود، حتی حلقه نامزدیش رو نشونم داد. آقا

سهراب راستش رو بگین معنی این بازی بچگانه چیه؟

مستاصل و غمگین زیر لب از دردهایش نالید:

-شهرزاد به جون مادرم احساسم به شوکا خیلی وقته تموم شده، چندهفته قبل حلقه نامزدی رو پس دادم؛ ولی شوکا الم شنگه به راه انداخت...یه خودکشی نافرجام داشت، پدر و مادرم مجبور کردن دوباره باهاش یه صیغه محرمیت بخونم. از وقتی یادمه شوکا بهم زنجیر شده بود، یتیم بودنش باعث شده همه یه جورایی رفتار کنن که مبادا بلور قلبش ترک برداره! من رو به عشق شوکا مجبور کردند. اینکه دلت رو مجبور کنی عاشق یکی باشه؛ خیلی توفیر داره دلت خودش عاشق یکی باشه...دلم گرم عشق تو بود، گفتم شهرزاد کمکم می کنه تا از این عشق بیمارگونه نجات پیدا کنم.

دستی بر سرم کشیدم تا شاخ‌های احتمالی از این همه وقاحت سهراب سبز نشده باشد:

-تعهد...تعهد...می خواد یه باور قلبی باشه یا یه حلقه نامزدی.

سهراب از روی صندلی با هراس بلند شد:

-شهرزاد تو باورم کن...با تو من به جنگ همه میرم!

صدای دورگه بابا میان بحثمان خطی قرمز انداخت:

-سهراب لطفا بچه‌ی من رو قاطی این جنگ مسخره نکن، شهرزاد وصله تن شما نیست، می خوام این بحث همین جا خاک شه!

-آقا امیر تو رو خدا بهم یه فرصت دوباره بدین، من همه چی رو درست می کنم.

دو قدم به بابا که حال بازویم را سفت گرفته بود، نزدیک شد:

-من می دونم شهرزاد خانم بهم علاقه داره.

لب‌هایم را از حرص چنان با دندان گزیدم که طعم خون را حس کردم.

بابا دوباره بازویم را فشرد که حس کردم تا چند لحظه دیگر تمام تارهای عصبی‌ام نیز پودر خواهند شد.

-شهرزاد حرف بزن ببینم این جا چه خبره؟

-بابا من با ایشون هیچ صنمی ندارم، اگه علاقه‌ای هم می خواست شکل بگیره دیگه امکانش نیست. شهرزاد دلش رو به

هر ریسمان پوسیده‌ای بند نمی کنه، ایشون هم بهتره من رو قاطی عشق الکیشون نکن!

سهراب با بهت و ناباوری از پله‌ها پایین رفت:

-شهرزاد یه روز جواب این کارت رو پس میدی!

اگر آن روز شکستن و هزاران تکه شدن قلب سهراب را نشنیدیم؛ ولی روزگار انتقامش را خوب از ما ستاند.

درب آهنی را چنان محکم برهم کوبید که همه‌ی ماهی‌های گلی‌رنگ حوضمان در جا سکنه قلبی کردند.  
در زندگی ما اتفاقات خیلی عجیبی وجود دارد؛ هرگز فکر نمی‌کردم درگیر یک مثلثی عشقی بی‌سرانجام بشوم.  
«یک نوع دوست داشتن هم هست؛

که نیست

نه کنارمان،

نه برایمان»!...

بابا چانه‌ام را محکم گرفت:

-شهرزاد تو که درگیر یه عشق غلط نشدی؟

آسمان خاکستری چشمان بابا پر از شک و نگرانی، برای ثمره زندگی‌اش بود؛ از آن نگاه‌ها که ته چشمان همه‌ی باباهای عالم است.

دست‌های بزرگ قهوه‌ای‌رنگش مأمّن دستان کوچکم شد.

-بابا نمیگم درگیرش نشدم، وقتی سهراب رو می‌دیدم انگار چندهزار پروانه آبی، روی حریر دلم پرواز می‌کردن؛ ولی

وقتی نبود دل‌تنگش نمی‌شدم... قلبم گرومپ گرومپ برایش نمی‌زنه! دخترت اون قدری بزرگ شده که می‌تونه خوب و بد رو تشخیص بده!

بابا بافت موهایم را با بدجنسی کشید:

-دختر مودی تو خجالت نمی‌کشی جلوی بابات دم از عشق و عاشقی می‌زنی! راستی فردا صبح باهات میام.

معترض چتری‌هایم را از روی پیشانی کنار زدم:

-بابا همین چنددقیقه پیش سخنرانیم در مورد بزرگ‌شدنم رو شنیدی.

-باشه... فهمیدم بزرگ شدی؛ ولی بچه‌ها تا دم مرگشون هم برا باباها بچه‌ان. حالا ببینیم چی واسه ناهارمون گذاشتی.

ناهار را در شوخی و خنده بابا صرف کردیم. فردا برایم روز بزرگی بود، بعد مدت‌ها به عنوان گوینده یک برنامه رادیویی قرارداد می‌بستم.

\*\*\*

امروز اولین دوشنبه کاری من در رادیو بود، گلویم مثل کویر لوت خشک خشک بود. نفسم را در حصار سینه حبس کردم؛

انگار درون استادبومی صد هزار نفره پشت تریبون برای سخنرانی ایستاده بودم. دستمال کاغذی خیس از حرارت بدنم را



روی پیشانی ام کشیدم.

آقای مالکی با آن کت و شلوار سبز کله‌غازی‌اش، از پشت دیوار شیشه‌ای علامتی مبنی بر شروع کردن داد-سلام من شهرزاد ایمانی‌ام... از امروز هر دوشنبه‌ها با برنامه براده‌های عشق، مهمان شما خوبان هستیم. یه برنامه می‌خواهیم یه لحظه، بی‌قضاوت و کمی تفکر همراه ما باشیم. این نامه رو یه دوست از بند اعدامی‌ها واسمون فرستاده:

«زندگی من شبیه این فیلمای هالیوودی، که توش پر از جرم و جنایت و غیرممکن‌هاست. بچه‌سال بودم تو یه محله قدیمی تو اون جنوب شهر، اون‌جا که از صبح تا شب قاطی هر مدل آدمی از دزد گرفته تا قاچاقچی مواد و سیگار، بُر می‌خوردیم.

کل افتخاراتمون رد چاقوهای نشسته رو صورتمون، یا تعداد دعواهامون بود. قاتل فقط یه کلمه چهارحرفی نیست؛ قاتل شدن مال یه زمان چند ثانیه‌ایه، تو یه دعوا وسط کوچه تنگ و باریک، میون یه عالم حس خشم و هیجان نوجونی با چاقو تو شکم دوستم زدم. خون فوراً زد، رو زمین یه تشت خون از زیرش جاری شد.

دوستم با شکم پر خون راهی بیمارستون شد، من با دست‌های پر خون با یه برچسب قاتل راهی زندون. دوستم دووم نیاورد و راهی سینه قبرستون شد. دادگاه برام حکم قصاص برید. شبای زندون برام مثل یه جهنم واقعی بود. بچه‌سال بودم کلی آرزوهای ریز و درشت داشتم. می‌خواستم زندگی رو با همه وجودم حس کنم، از دریچه کولر زندون فرار کردم.

سال‌های سال رو با کابوس پلیس و پیداکردنم، طناب داری که هر شب دور گردنم حلقه می‌شد، گذروندم. بعد چندسال خونه‌دوشی تو شهرهای مختلف، فکر کردم از چنگ عدالت فرار کردم. با خیال راحت عاشق شدم، زن گرفتم؛ یه خونه و زندگی برای خودم درست کردم. بعد سی‌سال یه روز تو پارک، جلوی چشم بچه‌هام پلیس من رو دستگیر کرد. امان از عدالت خدا که همیشه از غیب جلوی چشم آدم ظاهر میشه. خانواده‌ام هر چی کردن نتونستن از خانواده‌ی شاکی رضایت بگیرن. الان چندروزه منتظر حکم اجرا بشه. این روزا همش پر ای کاشم... ای کاش اون روزا فرار نمی‌کردم... ای کاش عاشق و دل‌بسته نمی‌شدم!

دوستان عزیز و شنوندگان گرامی، این آقا چندروز قبل حکمشون اعدام شد. چنددقیقه اندیشه و تامل کنیم. همین و دیگه

هیچ!

بیرون از استودیو لبخند گل و گشاد نقش بسته روی صورت عوامل نشان از خوب بودن کارم داشت.

آقای مالکی دستی بر ریش آنکار دسده اش کشید:

-من اطمینان دارم برنامه مون بین شنوندگان گل می کنه؛ این برنامه یه کم حساسیت برانگیزه؛ ولی درد مشترک خیلی از دردی آدمای این جامعه ست.

سری به تایید تکان دادم، فکرم پیش هانیه و میران منتظر قصاص رفت، دستی به عنوان خداحافظی برای عوامل تکان دادم.

بیرون ابرهای سیاه دوباره با دشنه و سپر در صف رزم آرایبی برای هم هستند.

بابا بیرون محوطه سازمان صدا و سیما؛ روی نیمکت سبزی منتظرم نشسته است، لبخند درخشانم در روز نیمه ابری آبان ماه، دنواز است.

-شیری یا روباه بابا جون؟

-عالیه بابایی، فکر کنم خیلی استقبال شه!

بابا دستم را محکم گرفت:

-خب... خب، حالا که دخترمون قرارداد بسته، باید یه سور حسابی بهمون بده!

حالم زیادی خوب بود؛ از آن خوبهایی که وقتی دختر مدرسه ای هستی، صبحش امتحان خیلی سخت داری و چیزی هم نخوانده ای. فردا صبحش با تلی از برف و تعطیلی مدارس روبرو می شوی؛ بهشت آن زمان از آن توست.

«باید باشد یک نفر

که با خیالش

خستگی در کنیم

چه قدر خوب است تو را دارم...»

در کافه شاپی با میزهایی که با رومیزی های بنفش تزیین شده، با بابا چای و کیک شکلاتی سفارش داده ایم.

بابا نگاهی به میزهای خالی انداخت:

-محیطش چه آرومه، دیوارهاش پر تابلوهای خوشنویسی شده از شعرهای حیدر باباست. شهرزاد دیگه بهتره تمرین

نیای!

با دستمال گلدار بازی بازی کردم:

-به خاطر سهراب و شوکا؟

چین‌های پیشانی بابا به نشانه تفکر درهم شد:

-نمی‌خوام حرف و حدیثی پیدا بشه، به‌علاوه دی‌ماه تو تئاتر شهر اجرا داریم؛ نمی‌خوام چیزی این کارمون رو به حاشیه بیره... این برنامه تون موضوعش چیه؟

با چاقو کیک شکلاتی را دونیم کردم، بزاق دهانم را به غلیان در آورد:

-راجع به اعدامه... نامه‌های زندانی اعدامی رو می‌خونیم.

-چه برنامه جسورانه‌ای... بابا ولی بپا به روحیه‌ات صدمه‌ای نزنه!

-چشم باباجون...

گوشی همراهم روی میز انگار رعشه گرفته، که لرزید.

-الو سلام هانیه.

-.....

-نه بیرونم، تولد ماهانه؟

-.....

-باشه، کجایی؟ من تا نیم‌ساعت دیگه میام.

بابا از بالای فنجانش که در دستش بود، نگاهی پرسشگر داشت:

-هانیه کیه؟

-دوستمه، برای خواهرزاده‌اش می‌خواد تولد بگیره... بابا من رو می‌رسونی؟

بابا خندید؛ خنده‌اش مثل وزیدن باد در برگ‌های پاییزی بود.

\*\*\*

هانیه ساک خریدش را به دست چپش داد، جلوی ویتترین یک شیرینی‌فروشی به تماشای کیک‌ها ایستاده بودیم.

باد برگ‌های ریخته‌شده در پیاده‌رو را به رقصی جانانه دعوت کرده بود. با انگشت کیک زرد باب اسفنجی را نشانش دادم:

-همه‌ی بچه‌ها عاشقش هستند.

-ماهان کیک قطار دوست داره، می خواد مثل باباش راننده قطار بشه، زائر مشهد بیره!  
 شال عقبرفته اش را کمی جلوتر کشید، همه‌ی موهایش پوشیده از تارهای سفید غم بود.  
 -چندروز قبل دادگاه نهایی میران بود، مردک می گفت دچار جنون آنی شده. شهروزاد می گفت به خواهرم شک کرده که  
 بهش خـ یانت می کنه، با عباس شاگرد سوپری محل سر و سری داشتن، دیلان رو موقع خندیدن باهاش تو مغازه  
 دیده. می گفت سزای زن خیانتکار مرگ با زجره... حتی می گفت از کجا معلوم ماهان از خون خودش باشه. جزئیات رو مو  
 به مو شرح می داد؛ آخ شهروزاد از ضجه زدن مادرم که خودش رو قربونی خواهرم کرده... از جون دادن بابام تو خون زن و  
 دخترش... دادگاه واسه روز سی ام دی واسش حکم قصاص داد.  
 این دختر این همه اشک را کجای دلش مخفی کرده که باریدنش تمامی نداشت.  
 -به ولای علی قسم، از خون هیچ کدومشون نمی گذرم!  
 این دختر طوفان زده را با مهر آرام کردم:  
 -نمی خوای کیک بخری؟ زیر پامون جنگل علف سبز شدا...  
 با دستمال عاریه گرفته از من صورتش را پاک کرد، چشمان قهوه‌ایش در تالو مروارید اشک چه ستاره‌باران بود.  
 -ببخشید، سد سیار شدم؛ دردام با هر تلنگری سرریز میشه؛ سیل میشه... طوفان میشه.  
 صدای ویراژ موتورسواری بیخ گوشمان در پیاده‌رو وحشت را مهمان دلمان کرد. دونفر با لباس‌های تیره بودند. شبیه  
 فیلم‌های ژانر وحشت؛ مرد لبه شیشه‌ای کلاه کاستش را بالا برد، چشمان میرغضب آشنای محمد بود.  
 همان عاشق دیروزی و مرد انتقامگر این روزها، صدای پر کین محمد دشنه‌ای برای روح رنجور هانیه شد:  
 -به به، عشقم اومدی برای تولد ماهان کیک بخری؟ چه خاله فداکاری که داره از بابا یتیمش می کنه! هانیه تو می دونی  
 خجالت چیه؟ بذار این بچه لااقل یه پدر داشته باشه؛ برای وقتایی که بزرگ میشه، جوون میشه.  
 هانیه با تنفر آب دهانش را جلوی موتور سیاه انداخت:  
 -محمد من تو تشنه خون نون خوردم، ماهان به چی اون بابای قاتلش باید افتخار کنه؟ درد یتیمی خیلی بهتر از ننگ  
 داشتن بابای قاتله! من هیچ وقت رضایت نمیدم.  
 محمد از جیب کاپشنش بطری کوچکی بیرون آورد:  
 -این اتمام حجت، یا میری رضایت میدی یا سر هر پیچ یا گذری صورت این خوشگل خانم، یا اونایی رو که بهت پناه

دادن با اسید نفاشی می‌کنم.

با دست به شانه‌ی راننده موتور سوار زد، در بطری را باز کرد و محتوایش را با لبخند ژکوند به طرف صورت‌م پاشید. جیغ‌های وحشتناکم در ویراژ موتور سوار گم شد. با دست سعی کردم ماده چسبناک را از صورت‌م پاک کنم؛ ولی سوزش وحشتناک باعث شد تا کیسه‌های هوایی‌ام برای قطره‌ای هوا بسوزد، تصاویر جلوی چشمانم با موج مکزیکی رقصیدند. به دیوار تکیه دادم، دهانم مثل ماهی بیرون افتاده از آب، در حسرت قطره‌ای اکسیژن باز و بسته می‌شد. کسی محتویات کیفم را روی زمین ریخت، دستی آرام‌آرام پشت‌م را نوازش داد:

-نفس بگیر... آرام... آرام...

دو پاف اسپری در دهانم، دوباره شعله‌های امید را در جانم زنده کرد. با چشمان نیمه‌باز، صورت پر اشک هانیه را نوازش دادم.

دست‌هایم درد می‌کرد؛ همه‌ی استخوان‌هایم، حتی مویرگ‌ها و سیاهرگ‌هایم از درد بی‌حس بودند. ارس با دستمال خیس صورت‌م را پاک کردی:

-شهرزاد چیزی نیست، فقط کمی بنزین بود، همه چیز دیگه تموم شد... خانم مغازه عکاسی من همین بغله، بریم کمی استراحت کنیم.

نورون‌های عصبی مغزم تازه اطلاعات را پردازش می‌کردند، کینه شتری محمد با کسی شوخی نداشت. خنده‌ای ناامید و پر از هیستریک سر دادم، سوزشی روی گونه‌ی چپم بر زبانم قفل زد:

-خانم ایمانی تموم شد دیگه!

هانیه زیر بازویم را به آرامی گرفت:

-پاشو دردت به جونم؛ خدا من رو بکشه که واسه همه دردسر درست می‌کنم.

همه‌ی توانم را به خدمت فراخواندم تا داغ شرمندگی را بیشتر بر دل این زن رنجور نگذارم.

ارس لیوان بزرگ آبمیوه زردرنگ را به دستم دادی:

-یه کم شوکه شده... والا قوی‌تر از این حرفاست.

خنکا و شیرینی آب‌هویج که درونم جاری شد، تازه فرصت آنالیز کردن عکاسی را یافتیم.

هانیه لیوان نیم‌خورده را روی پیشخوان شیشه‌ای گذاشت:

-خیلی از تون ممنونم... شما شهرزاد رو می شناسین؟

ارس با همان لبخند مکارانه ابرویی بالا انداختی:

-من تو نمایشنامه‌ی ایشون بازی می‌کنم؛ اون موتورسوار مزاحمتون بود؟

ارس ذاتا ژن فضولی صفت بارزی در وجودت بود.

هانیه از کیف دستی‌اش موبایلش را در آورد، از گوشی‌های ساده مدل عهد دقیانوس بود.

-یه مسئله خانوادگیه... خودم حقش رو کف دستش می‌ذارم.

روی دیوار، پوشیده از قاب عکس‌های مختلفی از آدم‌های بزرگ و کوچک، از پسر بچه‌ها تا افراد میانسال در ژست‌های هنری و یا غیرهنری بود.

بوی بد بنزین حالت تهوع را برایم به ارمغان آورده بود.

-هانیه بهتر نیست یه شکایت درست و حسابی ازش بکنی؟

هانیه دنبال شماره‌ای در موبایلش بود:

-شهرزادجان من باید برای دیدن و کیلمون برم، با آژانس برو؛ اون مردک هم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

امیدوار بودم تا طرح لبخند کج و کوله روی لبم نگرانی را از دلش بزدايد:

-باشه... مواظب خودت باش.

دل‌م می‌خواست بگویم تا از بار گناهان میران بگذرد تا آتش خشم محمد نیز فروکش کند؛ ولی دیدم هیچ حقی برای دخالت ندارم.

چادرم را بر سرم مرتب کردم، روسری نارنجی هانیه در لابه‌لای ماشین‌ها محو شد. دنبال کیفم به اطراف چشم سراندم.

ارس دسته عکس را مرتب می‌کردی، لب زیرینت را به دندان کشیدی:

-شهرزاد جریان چی بود؟ چرا وسط خیابون غش کرده بودی؟

-کیفم رو ندیدی؟ بابت آبمیوه هم ممنون.

دست بر چانه گذاشتی و با چشمانت اجزای صورتم را رصد کردی:

-نمی‌خوای جوابم رو بدی؟ یه تشکری بابت نجاتت جونت ازم بکنی؟ نیومده بودم خفه و کبود شده بودی!

کوله‌پشتی‌ام را از روی صندلی قهوه‌ای‌رنگ برداشتم، ارس تکه‌های یخ شناور در نگاهم را نمی‌دید که به مزه‌پرانی

ادامه می دادی.

-آقای کیانی من به سهراب چنان جواب منفی دادم که تا آخر عمر ازم ناامید شدن...دیگه هیچ دینی به شما ندارم، روزتون خوش!

چشمان سیاهت در زیر ابروان تیره، برق خطرناکی داشتند:

-می خوام ازت به خاطر از خودگذشتگی تشکر کنم، آدمای کمی پیدا میشن به خاطر خوشبختی دیگران از خودشون بگذرن. درضمن اون برنامه رادیویی هم خیلی محشره!

لبخندت مثل شکوفه‌های درخت گیلاس در اردیبهشت ماه بود. مات شخصیت متناقضت بودم؛ برای رویارویی با تو لباس رزم تن زده بودم؛ ولی با لطافت کلماتت قندیل دلم کم کم در حال ذوب شدن بود.

موسیقی نرم و لطیفی از رادیوی تاکسی در حال پخش بود.

«خیالت مثل چرت صبحگاهی ست!

هی با خودم می گویم

فقط پنج دقیقه‌ی دیگر».

مشتم را روی قلبم گذاشتم که یک در میان نوای بندری ساز کرده. ارس انگار من آرام آرام دلتنگ شنیدن آوای صدایت می شدم، حتی دلتنگ متلک‌هایت.

سرم را روی پشتی ماشین گذاشتم تا به چشمانم کمی آرامش دهم. صدای تق وحشتناکی از پشت سرم شنیدم، از شدت ضربه کمی به جلو پرتاب شدم. راننده با حرص در ماشین را باز کرد، با خشم و فحش به طرف راننده خاطی رفت.

\*\*\*

پرده هشتم: «جوانه‌های عشق»

دوباره در تونل خاطراتم به زمان حال برمی گردم.

روزهای زیادی در دریای زندگی انسان وجود دارد که مثل غریقی فقط به تکه پاره چوبی چنگ می زنی تا فقط خود را به ساحل امن آرامشی برسانی.

شال پشمی بنفش رنگ را روی سرم می اندازم، این پنجره و قاب تصویر باغ یخزده‌ی بیمارستان مامن روزهای تنهایی ام شده است.

این روزها می خواهم خودم بافنده‌ی قالیچه سرنوشت زندگی خودم باشم، باید خیلی قوی تر از شهرزادی می شدم که

دیگران با زور او را وارد زندگی پر از زخم و کینه کردند.

دستم را روی شیشه دوجداره می گذارم؛ دلم برای دیدن حاج بابا در سینه مثل گنجشکی بی تاب است. آخرین دیدارمان با حاج بابای فلج روی ویلچر بود؛ آن سرو بلندبالایی که از غم بی آبرویی من سکنه کرد. عکس سونوگرافی را برای چندمین بار از صبح تماشا می کنم، میان آن سایه و روشن ها نبض تپنده ای از خون خودم هستی دارد.

با هر کوبش قلب کوچکش، من مثل براده های نور خورشید از پس کوه های سر به فلک کشیده طلوع می کنم. با هر تپش مثل گیاهی رونده سر بر دیوار می گذارم، در پی نور حیات رشد می کنم. صدای قژ درب مرا از خلسه عاشقانه مادری و فرزند بیرون می آورد.

ناگهان سرمایی را در بندند استخوان هایم حس می کنم. با همان لباس های مارک، همان چشمان سرد و توخالی، همان بوی عطر تند خارجی، همان استهزاء نهفته در حرکاتش، همان دکتر کیانی؛ پدر شوهر عزیزم است.

در را پشت سرش به آرامی می بندد، دو قدم جلوتر می آید، لب بالایش را به تمسخر می گزد: -خبردار شدم عروس نازنینم بستریه، اومدم ملاقاتش. نه شکر خدا بادمجون بم آفت نداره!

با دست هایم تن لرزانم را در آغوش می گیرم:

-سلام...شکر خدا به کوری چشم دشمنام خیلی خوبم!

-نه انگار هنوز زبون سرخت رو داری! باز چه کاسه ای زیر اون نیم کاسه تونه، پسر بی گناه من رو پشت میله های زندون فرستادی؟ مثل بچه آدم میری شکایتت رو پس می گیری، آخه توی یه لاقبا رو چه به خانواده ما... تهدید و زهر چشم گرفتن از تخصص های این پزشک سرشناس همیشه طلبکار است.

یک لحظه نسیم ملایمی درون شوره زار قلبم می وزد؛ من دیگر هیچ هراسی از این آدم نداشتم. زبانم را روی لبم می کشم: -می دونی آقای دکتر، آدمی که یه بار مرگ رو تجربه کرده باشه، دیگه هیچ چیزی برای ازدست دادن نداره. شما از اول هم با من سر جنگ و دشمنی داشتی، اصلا با همه ی دنیا سر جنگ داری، حتی اون قدری که سنگ ارس رو به سینه می زنی، دوستش نداری.

دکتر کیانی یقه ی پیراهنش را مرتب می کند:

-آفرین...آفرین، فیلسوف شدی! معلومه که من از اول با تو مشکل داشتم، حتی با اون طایفه ی جانماز آبکشت هم.



دلیم برای این مرد شکست خورده می‌سوزد؛ آن قدر نان نفرت در غذایش تردید کرده، همه وجودش کین متحرک شده است.

-آقای دکتر اون قدر تو تارهای پوسیده‌ی گذشته گرفتار شدی، غیر کینه هیچ چیز رو نمی‌تونی ببینی و بپذیری!  
انگار از بلبل‌زبانی‌ام خوشش می‌آید، ساعت مارک‌دارش را نگاهی می‌کند:

-تو دختر بی‌حیا می‌خوای درس زندگی بهم بدی؟ تویی که همه‌ی گذشته و نجابتت زیر سواله!  
دستانم دور شکمم حلقه می‌شود، برای کودکم محافظ می‌شود:

-من یه زمانی دختر دشمن خونیتون بودم، یه زمانی دختر عشق قدیمیتون، حالا هم عروس و مادر نوه‌تون هستم...مجبورید من رو با همه‌ی شرایطم بپذیرین!

تغییر رنگ صورتش را از سفید به ارغوانی می‌بینم؛ انگار خط قرمزش را رد کرده‌ام.

-به خدا قسم...تو دختر همون مادر چشم‌سفید خائنی!

حرارت بدنم تا بالای هزاردرجه بالا می‌رود. مادران برای دخترانشان خیلی حرمت دارند؛ آن‌ها اسطوره بی‌بدیل دخترکانشان هستند.

-مادرم خائن نبود؛ حق داشت زن کسی بشه که دوستش داره!

درون آن تیله‌های سرد چشمانش جرقه‌ای می‌زند، چندقدم به طرفم می‌آید:

-عاشق؟ غلط کرد وقتی حلقه تعهد من دستش بود؛ وقتی اسم لعنتی من باهاش گره خورده عاشق یه بچه مطرب بشه...مگه اون چی داشت؟

مگه بابا امیرم چه داشت؟ مگر کل عشاق تاریخ چه داشتند؟ عشق که دلیل و منطق نمی‌شناسد، فقط دل لامصب یک روز با شنیدن یک آوا، یا یک نگاه عاشق می‌شود.

-آقای کیانی بحث سر بیست و پنج سال قبل چه فایده‌ای داره؟ هرچی بود تموم شد.

مشتش را روی دست دیگرش فرود آورد، این مرد مثل ارس در همه چیز افراط می‌کند، حتی در کش دادن گذشته‌ی بی‌سرانجام.

-گذشته هیچ وقت تموم نمیشه، ممکنه جای زخم‌هایی که مادرت بهم زد خوب شده باشه؛ ولی هنوز اسکارش باقی مونده! نمی‌دونم چرا ترانه بهم جواب مثبت داد؛ ولی همیشه‌ی خدا رفتارش باهام سرد بود.

این نامزدی فقط سه ماه طول کشید؛ سه ماهی که من عاشقانه همه‌ی تلاش‌م رو برای ساختن یه زندگی آبرومندانه می‌کردم، همه‌ی هدیه‌هام رو با یه واسطه پس فرستادن. اون روز لعنتی تو بارون پشت در خونه‌شون رفتم، زنگ رو چندبار محکم زدم...چند دقیقه طول کشید، ترانه با روسری آبی حریر با دوتا گیس بافته روی شونه‌هاش در رو باز کرد. چشمای سردش پر از ستاره‌بارونی بود که هیچ‌وقت با دیدن من توشون نبود. اخم کرد و غرید:

-واسه چی اومدی؟

خیس از بارون بودم، لبریز از سوالای بی‌جواب. گفتم:

-چرا نامزدی رو به هم زدی؟

تو چشم‌ام زل زد و گفت هیچ‌وقت دوستم نداشته، فقط به خاطر موقعیت شغلیم جواب مثبت داده بود. مادرت همه‌ی عزت و آبروم رو زیر پاهاش خرد کرد. آبروم تو کل فامیل و همکارام رفت. واسه فرار از طعنه‌زن‌ها مجبور شدم خودم رو به یه شهر دیگه منتقل کنم.

بیا یه معامله بکنیم؛ طلاق و حضانت بچه رو بهت می‌دیم، توام برو شکایتت رو پس بگیر، قول هم بده تا آخر عمرت اثری ازت توی زندگی پسرم نبینم.

آقای دکتر دستش را به چانه‌اش تکیه می‌دهد، بیرون برف همراه با باد خودش را به پنجره می‌کوبید.

روی صندلی چرمی زرشکی‌رنگ می‌نشینم، دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم:

-چی می‌شد اگه یه کم باهام مهربون بودین؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمیدم نصف بدرفتاری‌های ارس بر اثر تحریکات تو بود؟ با ابروی بالارفته با تمسخر نگاهم می‌کند:

-من به عنوان یه پدر وظیفه داشتم تا اون رو از شر مار خوش خط و خالی چون تو نجات بدم!

نیشتر اشک را در دیدگانم حس می‌کنم:

-تو دیگه چه جور پدری هستی؟ نمی‌تونستی ببینی من عاشق ارس بودم؟ اون قدر عقده حقارت داری که حاضری خوشبختی بچوات رو هم فدا کنی!

بالارفتن دستش را حس می‌کنم، دست‌هایم را برای محافظت از صورتم بالا می‌آورم؛ نوای پرمهر آشنا ناچی‌ام می‌شود: دستت بهش بخوره، خودم برات قلمش می‌کنم.

لحظه‌ای از برخورد این دو رقیبِ دیرین و دشمنِ خونی امروز می‌ترسم.

بابا ساک دستی آبی را روی تخت می گذارد:

-به چه حقی دست روی بچه ام بلند کردی؟

دکتر کیانی دست مشت کرده اش را در جیب پالتویش می گذارد:

-برای اینکه کسی یادش نداده چه طور باید با یه بزرگتر حرف بزنی!

صدای دورگه ی بابا به لحن طلبکارش پایان می دهد:

-پس چرا تو با این همه آهن و تلوپ پسر قاتل از آب در اومده؟

-قاتل؟ نکنه اینم یه پرده از اون تاثیر مزخرفیه که هر شب به خورد مردم میدی؟ همه ی اینا زاییده فکر مریض خودت و

دختر زبون دراز ته! یه نقشه واسه تلکه کردن اموال ارس بیچاره ست.

بابا با خونسردی نگاهی به ساعت مچی صفحه سفیدش می کند:

-نقشه؟ دکتر واقعا فکر می کنی ما این قدر بیکاریم واسه پسرت نقشه بریزیم؟ خون شهرزاد روی سپر ماشین ارس

چی کار می کنه؟ پسر در دونه ات می گه اون روز خواب بوده تو خونه اش؛ ولی هیچ شاهده ی برای حرفاش نداره؛ چند روز

پیش جلوی خود من دخترم رو تهدید به مرگ کرد.

سکوت خیلی بدی در اتاق یاسی رنگ جاری می شود.

اخم های دکتر به آنی درهم گره می خورد، دستش را میان موهای تُنک شده اش می لغزاند:

-براش بهترین وکیل تبریز رو می گیرم، اون وقت پرده از بازی کتیف تو و دخترت برمی دارم.

بابا با پوز خند با دستش درب خروجی را نشان می دهد:

-حقیقت اینه تو اون قدر مغزش رو پر از کینه و نفرت کردی، آخرش تبدیل به دمل چرکین شد. ترانه هر کاری تو گذشته

کرده تموم شده؛ یه بار به صداقت و درستی دخترم شک کردم نتیجه اش فاجعه ی امروز شد، دیگه هم نمی تونی دخترم

رو اذیت کنی .

-باشه، امیر مطرب دیدار ما تو دادگاه، عزت زیاد.

دکتر کیانی در را که محکم پشت سرش می کوبد، دچار چند حس متناقض می شوم. اگر تاثیر زندگی ام با ارس تبدیل به

تراژدی شده؛ ولی کوهی استوار چون بابا دوباره تکیه گاهم شده است. حقیقت تلخی که بیشتر آزارم می دهد، بی رحمی و

سنگدلی ارس است.

وقتی سوار تاکسی سبزرنگ می شوم، همه‌ی اتفاقات بیمارستان، حتی چشمان پرنفرت دکتریانی را هم پشت سر می گذارم.

راننده کلاه بافتنی قهوه‌ای رنگ بر سر دارد، با دستمال چرک‌آلودی شیشه‌های بخارگرفته تاکسی‌اش را پاک می کند. بابا از روی صندلی جلو سرش را برمی گرداند، با دلواپسی نگاهم می کند. چندوقت می شود دیگر کسی نگران خورد و خوراکم یا سلامتی‌ام نشده است.

-اون پتو روت بکش، چندروزه هوا ناغافل سرد شده و برف سنگین بیهویی بارید.  
راننده با ملایمت سوییچ را می چرخاند:

-آره، انگار ننه سرما یه دفعه‌ای لحافش رو رو سرمون تکوند، تازه سیزده روزه از زمستون گذشته.

نگاه مشتاقم از شیشه‌ی ماشین به شهر سفیدپوش است. کلاغ‌های سیاه روی شاخه‌های لخت درخت خودشان را از سرما پوش داده‌اند.

-ان شاءالله به سلامتی از بیمارستان مرخص شدین؟

-بله ... یه تصادف سخت داشت.

گویا داغ دل راننده‌ی پرچانه تازه شده است، بی‌وقفه از دردهای بی‌شمارش می نالد:

-خدا هیچ بنی و بشری رو اسیر بیمارستانا نکنه! چندساله تو سرما و گرما تو راهروهای بیمارستان اسیرم. بچه‌ی

بیچاره‌ام نارسایی کلیه داره، مگه همه‌اش چندسالشه؟ هشت‌سال. زیر دستگاه دیالیز که میره، انگار این جون منم از تنم باهش بیرون میاد! از اون طرف صاحبخونه سر هرماه به هزار بهونه بیست چوق رو کرایه می کشه. آخه بهش میگم پیری

دوتا اتاق اندازه لونه مرغ چیه که کرایه خونه هم ازم می گیری؟ میگه خوشت نیما، جل و پلاست رو جمع کن!

شما بگو آقا آخه انصافه؟ صددفعه گله و شکایت به خدا می کنم که لااقل درد و مرض داده پولشم می داد! روزی

شونزده‌ساعت پشت این فرمونم؛ از صبح سپیده نزده تا بوق سگ، واسه صنار سه شاهی پول حلال.

مرد از بد روزگار می نالد. فکر می کنم اگر جزء قشر مرفه باشی، برف برایت مایه تفریح و شادی می شود؛ می توانی در

بیست اسکی با دوست‌هایت خوش بگذارنی، کلی عکس سلفی بیندازی و در شبکه‌های اجتماعی مجازی به اشتراک

بگذاری؛ ولی وقتی ته جیبت شپش سنگ قلاب می اندازد، همین برف بالای خانمان سوزی می شود. نگران چکه کردن سقف

بالای سرت هستی، نگران سوراخ ته کفش‌هایت، نگران لباس‌های نازکی که از گزند سرما حفظ نمی کنند.

ماشین سر کوچه‌ی ناآشنا متوقف می‌شود.

کوچه‌ای بن‌بست با ردیف درخت‌های سپیدار که شاخه‌هایش از برف سنگین است. برف‌های تلبارشده کنار دیوارها و گل و لای جمع‌شده درون کوچه همه برایم ناآشناست.

جوانکی کاپشن چرم سیاه پوش سیگاری به دست، با کنجکاوی ذاتی دیدن غریبه‌ای در محل تماشایمان می‌کند. لرزی در تن پالتوی قهوه‌ای پوشم می‌نشیند، از کی دیگر چادر را کنار گذاشتم؟ آن زمانی که جز مردم یاوه‌گو، حتی عزیزترین اعضای خانواده‌ام هم با دیده‌ی شک قضاوت‌م کردند.

بابا دستم را با دستانش محکم می‌فشارد، از جوانک سیگار به دست که احساس خوشتیپی زیاد می‌کند، پلاکِ خانه‌ی حاج بابا را می‌پرسد.

-آخر کوچه پلاک ۳۳، فامیلشون هستین؟ تا حالا این ورا ندیدمتون.

بابا با چشمش دنبال مسیر خشک و خالی از برف است:

-دامادشم... تازه از کانادا اومدیم!

لبخندی از شیطنت و سر کار گذاشتن جوانک، بر لب‌های یخ‌زده‌ام نقش می‌بندد.

برف‌ها زیر پاشنه‌های کفشم خرت خرت صدا می‌دهد. هیجان غریبی را درون تک‌تک سلول‌های بدنم حس می‌کنم؛ بعد از یک‌سال دوری قرار است دوباره حاج بابا را ببینم. دست‌های سرد بابا غصه‌دارم می‌کند.

-بابا به خاطر من مجبور نیستی که...

روبروی در سورمه‌ای‌رنگ آهنی با شیشه‌های قرمز و سبز، دختر و پدر با هراس و یک دنیا آرزو ایستاده‌ایم.

-بذار این کینه‌ی ۲۶ساله رو تموم کنیم. اگه سال‌ها قبل پا رو اون غرور مسخره‌ام می‌ذاشتم، نتیجه‌ی دو تربیت متناقض باعث نمی‌شد تو توسری خور و احمق بشی.

بغض درون گلویم بالا می‌آید، گوشه‌ی ناخن شستم را با دندانم می‌گزم:

-من احمق و توسری خور نبودم، جایی و آدمی رو برای رفتن نداشتم، فکر می‌کنین خوشم می‌اومد ارس هی تحقیرم می‌کرد؟ به ولله از بی‌کسیم بود!

بابا دستش را روی زنگ می‌گذارد، هنوز چشم‌هایش پر از خشم و غضب است:

-شهرزاد حرف‌های احمقانه زن! من نبودم... حاج بابات و دایی نبود... کلید اون خونه قدیمی مون و اون کارت پریول که

هرماه برات می‌ریختم که داشتی؛ ولی مثل زالو به اون پسر قاتل چسبیدی!

سربه‌زیر با نوک کفش روی زمین دایره‌های تو در تو می‌کشم:

-من عاشق اون مرد بودم، هر چیزی رو هم تحمل کردم فقط به خاطر دوست‌داشتنم بود.

بابا فشار محکمی روی انگشتان دستم می‌دهد:

-بعدا در مورد این عشق کوفتی شما و اون مردک قاتل با هم حرف می‌زنیم.

ارس می‌بینی به خاطر عشق بی‌سرانجامم به تو هم باید سرکوفت و سرزنش بشنوم!

شلپ شلپ دمپایی را از پشت در می‌شنویم. لای درب انگار چندسالی طول می‌کشد تا باز شود. پشت در زنی آشنا

پدیدار شد که خودش را در چادر سفید گل‌گلی پوشانده، از عجله نفس‌نفس می‌زند. نگاهم را از ورای شکم بزرگ و

پابه‌ماه زن‌دایی جدیدم، هانیه، به خانه‌ی جدید پدربزرگم می‌دوزم.

سلام و احوال پرسیمان در میان هق‌هق بی‌صدای هانیه در آغوشم گم می‌شود.

بغض بی‌صدایم به نمای سیمانی خانه می‌شکند، آن تاب فلزی خانه قدیمیان کجاست؟ باغچه بزرگ و درختان گیلاس و

توتش کجا هستند؟ خورشید و لبخندهای مودیان‌اش و توپ‌بازی‌های ماهان کوچک در حیاط، آن خوشی‌های ریز و

درشتمان کجا رفتند؟

گویا گذشته‌های خاطرات خوبمان را درون سیاه‌چاله‌اش بلعیده است.

دوباره به روزهای آذرماه سال گذشته برمی‌گردم؛ به آن روز دوشنبه ابری با آسمان قرمز که همه‌چیز از آن روز کدایی و

شب مهمانی پرنحسش برایم تغییر کرد.

\*\*\*

« دلتنگی

اتفاق عجیبی‌ست؛

گویی که خواهی مُرد؛

ولی نمی‌میری!»

خانه‌ی حاج بابا همیشه مملو از نور است، بیشتر مواقع آب و هوای زیر سقف خانه‌اش همیشه اردیبهشتی است.

صبح ساعت هشت صبح، حاج بابا با نان بربری داغی که از نانوايي محمدآقا خریده، با پنیر تبریز عشق را مهمان

سفره‌مان می‌کرد.

مربای بالنگ را در بشقاب چینی گل سرخ درون سفره چیدم، آب سماور طلایی رنگمان هم به قل قل افتاده، چای خشک را درون قوری ریختم، زیر شیر سماور گرفتم.

حاج بابا تسبیح دانه درشت لاجوردی رنگش را با کارت دعوت‌های قهوه‌ای رنگ تئاترمان از روی طاقچه برداشت.

باد ملایمی درون پرده‌های تور گیپور پیچید، حاج بابا کنار سفره روی پتوی قهوه‌ای دوزانو نشست:

-شهرزاد بابا بیا این پنجره رو ببند، سرما توی استخونام نشست.

دامن چین دار سبزم را با دست کمی بالاتر کشیدم، از ورای شیشه‌ها نگاهی به آسمان قرمز که آماده‌ی باریدن برف بود،

انداختم. درخت گیلاس‌مان پر از فصل نارنجی شده، کسی بافت مویم را محکم کشید:

-پدر صلواتی همه از سرما داریم می‌لرزیم تو مثل شاعرا تو رویا رفتی؟

مویم را از چنگ دایی همیشه سرخوشم بیرون کشیدم:

-سلام، دایی جون پیر شدی‌ها...مثل پیرزنا هی غر می‌زنی!

دایی سهند با آن پلبور یقه‌هفت سفیدرنگش، چه دخترکش بود!

-پیر اون بابای آرتیستته! بیا یه استکون چایی بده.

لیوان چای داغ را به دستش دادم، جیرینگ جیرینگ قاشق کوچک استیل درون لیوان چه طرب‌انگیز بود.

دایی لقمه‌ای نان و پنیر و گردو درست کرد و به دستم داد:

-امروز رادیو نمیری؟

حاج بابا از زیر طاق ابروان سفیدش نگاهم کرد:

-تو این سرما چه عرقی کردی؟ راستی این دعوت‌نامه‌ها چیه، چشمام خوب دیگه نمی‌بینه.

لقمه را به زور جویدم، نفس مانده در سینه‌ام را بیرون دادم؛ بالأخره آن حرفی که دوهفته است آشفته‌ام کرده بر زبان

آوردم:

-امشب اختتامیه تئاتر باباست؛ یعنی اون نمایشنامه‌ای رو که من نوشتم بابا روی صحنه بردش، من می‌خوام که بیابین

اون رو ببینین.

دایی قلی از چای شیرین شده‌اش را خورد، با حاج بابا نگاهی پنهانی رد و بدل کردند؛ حاج بابا لیوان چایش را لاجرعه سر

کشید و از پای سفره‌ی گلدار بلند شد:

-سهند باباجون خوردی پاشو...امروز حاج علی برامون بار می فرسته.

یعنی حرفی که من زده‌ام اصلا وجود خارجی نداشته، مثل برف سبکی که به زمین ننشسته آب شده باشد.

با کنجدهای ریخته شده درون سفره بازی بازی می کردم، بغض پنهان درون گلویم را قورت دادم. سعی کردم نیش کلام روح حاج بابا را نیازارد؛ ولی گویا کودک لجاجت درونم سر به طغیان برداشته بود:

-چرا نمیاین؟ تا کی اسم بابام رو تو این خونه یه تابوئه، تا کی می خواین این همه کینه و دشمنی رو ادامه بدین؟  
دایی به علامت سکوت دست روی بینی اش گذاشت:

-هییس شهرزاد...آروم باش!

گویا عقده‌ی این همه سال سونامی درونم شده، بی ملاحظه مثل دختران دریده چشم سفید حرف می زدم:

-چرا باید خفه خون بگیرم؟ بابا حاجی مامانم ۲۵ ساله مرده، بابام هم این همه سال از مرگش صدمه دیده!

رگه‌های خونی درون چشمان بابا حاجی پدیدار شد، عکس خندان مادرم را از روی طاقچه برداشت و گفت:

-فرق من و تو اندازه یه نیم قرنه. وقتی که بابا میشی. موهای کنار شقیقه‌ات با رشد بچه ات سفیدتر میشه، وقتی بچه‌ات

هی قدش بلندتر میشه و تو هی قدت خمیده‌ات، اون وقت می تونی مرگ اولاد رو ببینی، درک می کنی که دردش چه قدر

کمرشکنه؛ جوری که هزار سال بگذره، نمی تونی مسبب مرگ بچه‌ات رو ببخشی؛ چون اون باعث شده دیگه نتونی بالیدن

بچه‌ات رو ببینی...چون اون باعث شده تا شیرینی باباشدنت کمرنگ بشه!

دایی با ابروهای گره از غم شانهام را با دستش فشرد:

-دایی جان اینم می گذره.

غم بود که قطره قطره از گوشه‌ی چشمم بیرون زد.

کودکانه در آغوش دایی خزیدم، سرم را روی پلبور سفیدش گذاشتم:

-چی میشه مگه دور هم جمع شیم؟ حاج بابا من رو دوست نداره!

حاج بابا کفش های سیاهش را از جاکفشی قهوه‌ای بیرون آورد:

-لوس حاج بابا تو نفس این خونه‌ایی، فقط بابا یه کم ما رو درک کن.

صدای بسته شدن درب هال، سفره‌ی باز و چای‌های سیاه نیمه خورده، غم را به دلم سرریز کرد:

-دایی چرا همه چیز این قدر سخته؟



دایی بافت موهایم را نوازش کرد، عکس رنگ و رورفته‌ی مادرم را به دستم داد:

- بعضی وقت‌ها نمی‌تونیم دنیا رو بر اساس آرزوهایمون بسازیم، باید کوتاه و بلندش کنیم تا مطابق میلمون بشه.

زندگی برای حاج بابا بدون ترانه خیلی سخت بود، حاجی سال‌هاست عزاداره... عزادار دختر جوونمرگ شده‌اش، عزادار

دختری که سال‌هاست زیر قبرستون خوابیده. بعضی آدما قلبشون سال‌ها عزاداره، حاج بابا از اون قشر آدماست.

دایی نگاهش روی عقربه‌های ساعت نه چفت شد:

-اگر می‌خوای بری رادیو بجنب تا برسونمت.

لیوان‌های سردشده چای را درون سینی نقره‌ای گذاشتم:

-نه این هفته برنامه دیگه‌ای قراره پخش بشه، شب هم خونه بابا هستم؛ قراره مهمونی اتمام کار بده.

دایی به نشانه‌ی درک چشمانش را روی هم گذاشت، پالتوی خاکستری‌رنگش را از کمد برداشت.

آسمان قرمز و تاریک مثل تنهایی‌ام آماده‌ی بارش بود. عزیزانم همیشه در همهی سختی‌ها و ناراحتی‌ها هوایم را داشتند.

یک لحظه دلم هوای کوی مادرم را کرد؛ اینکه بی‌واسطه‌ی سنگ سرد سر به زانوهایش می‌گذاشتم، از دردها و غصه‌هایم

مثل شهرزاد قصه‌گو برایش می‌گفتم.

برای مادرجون پیامی گذاشتم، لباس‌های گرم رنگی‌ام را تن زدم، چتر قرمز را برداشتم؛ برای دیدار مادرم با شوقی

برخاسته از دل خودم را آراستم.

دخترها برای تولد مادرشان بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشند، بهترین هدایا و جشن را برای مادرهایشان می‌گیرند؛ ولی

من برای دیدن مادرم از بقالی کوچک، شیشه‌ای گلاب قمصر کاشان با بسته‌ای خرما می‌خریدم.

دخترها برای مادرشان سنگ تمام می‌گذاشتند، چرا من یتیم بی‌مادر نگذارم؟

گورستان خلوت بود؛ آخر کدام آدم عاقلی صبح یک روز برفی وسط هفته به قبرستان می‌آمد!

گلاب را روی قبر پر از ترک ریختم، بوی خوشش در فضای وهم‌آلود مشامم را نوازش داد.

انگشتم را روی شیارهای تاریخ تولد و فوتش نوازش‌وار کشیدم. در خیالم مادرم دست‌هایش را پیچک‌وار دور شانه‌های

لاغرم پیچیده بود.

-بچه که بودم هر سال وقتی روز مادر می‌شد، اون روز رو عزا می‌گرفتم... از صبحش هر چی شیطنت و خرابکاری بلد

بودم سر خانواده در می‌آوردم. گل‌هایی رو که دایی سه‌پند برای مادری می‌خرید، خراب و پرپر می‌کردم. یه بار هم روسری

حیرش رو با فیچی هزار تیکه‌اش کردم. خب آخه مامان به دایی حسادت می‌کردم؛ انصاف نبود او با آن یال و کوپال مادر داشته باشه، اون وقت من با یه وجب قدم مادرم زیر خاک بود.

وقتی که از نبودت دیوونه می‌شدم، بابا ملافه سفیدی رو روی سرش می‌انداخت و برام نقش مادر رو بازی می‌کرد. چند هزار بار بابا شریک خاله‌بازیم شده، فقط خدا می‌دونه!

گردنبند آویز را که از خانه‌ی بابا یافته‌ام، روی سنگ سرد قبر گذاشتم:

-این روزا بابا لباسای رنگ شاد می‌پوشه، موقع شستن ظرف زیر لب الهه ناز می‌خونه، دیگه یادش نمیره به گلدونای حسن یوسف و شمعدونی‌ام آب بده. مامان بابام عاشق یه زن با چشمای پر یخ شده، بابام عاشق آتنا شده. سرم را روی سنگ سرد قبر گذاشتم:

-مامان تو بگو چی کار کنم، دارن بابام رو از دستم می‌گیرن.

اولین قطره اشکم با اولین دانه ریز برف همزمان شد، چادرم را روی سرم کشیدم.

گریه و زاری برای مادری که حتی یک خاطره مشترک هم ندارم، خیلی سخت‌تر است!

همه‌ی خاطرات بصری‌ام پر از بابا است. از ماهی‌های گلی‌رنگی که هر عید برایم خریده بود، از سفره‌های هفت‌سینی که همه چیز داشت جز سین‌های واقعی. از عروسک‌های دست‌ساز مادرم گرفته تا نمایشنامه‌های کامل خودش، یا نقاشی‌های کج و کوله من!

همه‌ی این‌ها را مثل آب روانی که از مشتم سرریز شده باشد، آتنا داشت از چنگم در می‌آورد.

چتر قرمز را بالای سرم و آسمان گرفتم، بسته‌ی خرما را باز کردم تا خیراتی برای مادرم پیشکش کنم؛ ولی کسی نبود جز مرد گورکنی که با بیل خود بالای سر گور نیمه‌کاره ایستاده بود.

خرما را که تعارفش کردم، با ابروهای بالارفته از تعجب نگاهم کرد؛ بادگیر زرد با چکمه‌های سیاه هیبتش را ترسناک نموده بود.

با دست‌های کبره‌بسته دانه‌ای خرما برداشت:

-دختر جون تک و تنها قبرستون نیا، یه دفعه دیدی ارواح ازت خوششون اومد برای همیشه پیش خودشون نگه داشتنت! خودش به شوخی بی‌مزهاش خندید. آن روز دوشنبه طولانی‌ترین روزهای زندگی‌ام شده‌اند.

شعله‌های آتش که تا تیرهای سقف بالا رفت، ناله‌های رژان و کاوه هم زیر آوارها و تلی از خاکستر گم شد؛ خنده‌های

وحشیانه دادمهر در جنگل پیچید؛ پرده سنگین قرمز، صحنه را از دید ما تماشاچیان پوشاند. صدای کفزدن جمعیت تا زیر سقف تئاتر شهر رفت، برای هنرمندی بی نظیر بابا سر خم کردم. باورم نمی شد این هنرنمایی بی بدیل از آن نمایشنامه خامی که نوشته بودم، است. در تاریکی بین تماشاچیان، زن کنار دستم دستمالی بر چشمان خیسش کشید. با تشویق دوباره ی جمعیت، بازیگران روی صحنه آمدند.

سهراب با پیراهن سیاه و جلیقه سفیدش، با موی کوتاه فرسوده روی پیشانی اش ریخته بود، دست کوچک شوکای زرین مو را محکم گرفته بود. زیر نورافکن صحنه آتنای بلندبالا با صورتی درخشان سفیدپوش مثل عروس لبخند می زد. کنارش مردی خاکستری پوش نا آشنا به جماعت فروتنانه تعظیم می کردند. ارس صورت استخوانی ات چه قدر رنگ پریده و خسته بود، دسته گل های اهدایی از طرف مهمانان را در آغوش داشتی. سبد گل رز سفید را از روی زمین برداشتم، موهای بیرون آمده از پر شالم را به درون سراندم، خودم را از میان خیل جمعیت مشتاق بیرون کشیدم.

از در پشتی و راهرویی طویل خودم را به پشت صحنه رساندم، روی درب چوبی گرم رنگ نوشته بودند: «ورود افراد متفرقه ممنوع»

با کف دستم چندضربه به در زدم، فضای اتاق با لامپ زرد روشنایی بیمارگونه ای داشت. میز آرایش با صندلی چوبی، آینه قدی بلندی توجهم را جلب کرد، لباس های نمایش با بی سلیقه ای گوشه ای روی هم تلنبار شده بود. اتاق به اتاق دیگری هم راه داشت. صدای آوازی جلوتر از صاحبش به من خوشامد گفت. جوانکی با ریش و سبیلی عجیب، با مهره های رنگی بر گردنش، حدقه ی چشمانم را تا پس کله ام گشاد کرد.

-سلام.

جوانک هنرمند دستی بر مهره های رنگی اش کشید و گفت:

-ورود افراد متفرقه این جا ممنوعه!

سبد گل را روی میز چوبی کنار گذاشتم:

-با آقای ایمانی کار دارم.

-ایشون الان با عوامل میان، خانم اگه بفهمن شما رو راه دادم، از دستم عصبانی میشه.

-من از فامیلاشونم، جوابش هم با خودم!

جوانک کلاه‌گیس‌ها و کلاه‌های مختلف روی میز را داخل کیف بزرگ سیاهی چید، زیر لب با خودش غری زد:  
-ماشاءالله چه قدرم فامیل داره! هر روز یکیشون پیداش میشه.

سرش را به طرفم برگرداند، با دلسوزی برادرگونه افزود:

-بین خانم به کمالات شما نمی‌خوره اسیر این مرد بشی. از من نشنیده بگیر؛ ایشون اهل ازدواج نیست، همین چند هفته پیش یکی از بازیگراش رو صیغه کرده، جو این جور جاها برای شما خیلی خوب نیست، شمام جای خواهرم برو پی شغل و زندگی خودت!

حس کردم سوپاپ‌های مغزم در حال سوت کشیدن و در مرز انفجاری اتمی است.

-خانم جون یهو چتون شد؟ رنگتون بنفش و کیود شده!... یا خدا!

عرق‌های ریزی روی پیشانی‌ام درخشید، قطره ریزی درون چشمم فرو ریخت.

صورتی با خطوط آشنا با نگرانی روی صورت‌م خم شده بود، من این فک مربعی را سال‌هاست می‌شناختم.  
-کمال چی شده؟

-هیچی آقا، نمی‌دونم یه دفعه رنگشون بنفش شد.

دست مرد روی تیره‌های کمرم بالا و پایین شد:

-شهرزاد بابایی... کمال یه لیوان آب بیار!

این مرد خاکستری‌پوش بابا بود؟ پس آن ریش پروفیسوری دوست‌داشتنی‌اش کجا رفته؟

-بابا چرا خشکت زده؟ اسپریت کو؟

ناباورانه به مرد ده‌سال جوان شده پلک زدم، زبانم را در سقف خشک دهانم گرداندم:

-بابا؟

بابا اسپری را از کیفم بیرون کشید و چندبار تکانش داد:

-جان بابا؟ تو که من رو نصف عمر کردی!

کمال لیوان آب قند در دست پیداش شد، بابا لیوان را از دستش گرفت و گفت:

-چرا ماتت برده؟ وسایل رو جمع و جور کن، وقت زیادی نداریم.

لیوان آب قند را به لبان خشک تاول زده‌ام نزدیک کرد:

-یه کم بخور، از صبح منتظرت بودم.

شیرینی آب قند به سرفه‌ام انداخت:

-دیگه نمی خورم، بابا چه قدر تغییر کردی، اصلا نشناختم!

بابا لیوان را روی میز گذاشت، با خجالت دستی بر صورتش کشید:

-گفتم یه تنوعی بشه. جوابم رو ندادی؛ از صبح تا حالا کجا بودی؟

کمال به ظاهر خود را مشغول جمع کردن وسایل نشان می داد؛ ولی فالگوش شنیدن حرف‌های دختر و پدري مان نشسته بود.

خواستم به بابا بگویم بالأخره با آتئی فتن صیغه کردی، یا آتنا چندمین زن صیغه‌ای و پنهانی‌ات است؟ پس بنا بر میل

زن صیغه‌ایت خود را ده سال جوانتر کردی؛ ولی لب فرو بستم و بر دهانم قفلی بی کلید زدم.

بابا با دست تکیه زده بر کمر طلبکار نگاهم می کرد.

-دلتنگ مامان بودم، یه سر رفتم قبرستون.

یک لحظه از نیشی که بر قلب بابا زدم، شعفی را در حفره‌های قلبم حس نمودم. هنوز هم دختر بابا بودم، نمی خواستم او

را با کسی قسمت کنم، حتی با زن‌های صیغه‌ایش!

سبد گل رز سفید را به دستش دادم:

-بابا کارتون عالی بود!

بابا دستش را روی گل‌های رز کشید:

-پدر سوخته اصلا تتا تر رو دیدی؟

-مگه میشه نیبمش، به خاطر اینکه به نمایشنامه‌ی ناقص من چون دادی ممنونم!

صدای خنده‌ی بابا در سلام و احوالپرسی بازیگران دیگر محو شد. نگاهم به دست‌های زنجیرشده سهراب و شوکا بود. در

دل پوز خندی بر خوش‌باوری خودم نثار کردم؛ سهراب فقط مرا مهره‌ای برای لجبازی با خانواده‌اش انتخاب کرده بود.

ارس سنگینی نگاهت بر رویم مثل کوه هزاران تنی بود. دلشوره‌ی این را داشتیم که مهمانی شب را با این بازیگردان‌های

سرنوشتیم چه گونه تاب بیاورم.

« عشق... »

صحرائی سراب است

در پیاله‌ی نازکی

و شگفتا

غرقت می‌کند.»

اولین بار در شب برفی در مهمانی اختتامیه میان گلخانه بوسیده شدم.

مهمانی اختتامیه در باغ آقای مجد بیرون شهر برگزار می‌شد، نمای باغ از پنجره‌های شیشه‌ای سراسری درختانی با شاخه‌های سنگین از برف بود، نور چراغ‌های تزئینی با حباب‌های سفید فضایی وهم‌انگیز و رویایی برای مهمانان هنری ترسیم می‌نمود.

فضای داخلی را مثل قهوه‌خانه‌های سنتی با تخت‌های مفروش به گلیم خوش‌رنگ تزئین کرده بود.

روی تخت‌ها قلیان‌های رنگی چیده بودند، گوشه‌ی سالن کنار نخل مصنوعی سبز بدرنگ، میزی پر از تنقلات و میوه برای پذیرایی بود.

کنار میز دختری با موی کوتاه فوق پسرانه، با لنگه گوشواره حلقه‌ای در یک گوش، با همان کمال معروف با مهره‌های

رنگی دور گردنش در مورد موضوعی با حرارت حرف می‌زدند، کمال خاله‌زنک دست‌هایش را با شوق تکان می‌داد.

روی تخت روبرویم شوکا سیگاری به دست گرفته، سر در گوش سهراب نغمه‌های عاشقانه مخفی نجوا می‌کرد.

جمع ده‌دوازده نفری تیپ غیرمتعارف هنری داشتند؛ مگر با خط ریش عجیب و غریب یا آرایش تند و جلف آدم هنرمند می‌شود؟

بابا لیوان آب پرتقالی را به دستم داد، لبخند مودیانهای به دهان باز متعجبم زد:

-شهرزاد ... باباجون زیاد نگاهشون نکن، باغ وحش که نیومدی!

جرعه‌ای بزرگ از آب میوه را خوردم:

-بابا تنها وصله ناجور این جا منم. میگم از موهای اون دختر خیلی خوشم اومد؛ منم برم موهام رو ماشین کنم.

دست سهراب روی شانه‌های لاغر شوکا نشست، بوسه‌ای کوتاه میان موهایش کاشت؛ صدای سوت و قهقهه از

میان دوستانشان به سقف دودآلود سالن رفت!

بابا دنبال میزبان درون سالن چشم چرخاند:

-شما خیلی بیجا می کنی بخوای خودت رو ریخت اینا کنی! بذار چک تسویه بچه ها رو بدم.

آتنا با موهای دم اسبی کرده در پیراهن و دامنی سبز بر تن، با بشقابی میوه به دست به سمت ما آمد:

-شهرزادجان غریبی نکن، اینا یه کم قیافه شون عجیب و غریبه؛ ولی سواد هنریشون خوبه!

بابا پر پر تقالی از بشقاب یکبارمصرف برداشت:

-آره جون خودشون، درباره نقاشی لبخند مونا لیزای داوینچی چنان تزهایی ارائه میدن که روح خالقش تو قبر ویبره میره!

لبخند دلبرانه ای صورت بی رنگ آتنا را روشن کرد:

-راستی امیر آقای مجد کار خصوصی باهات داشت.

انگار من کور بودم؛ چشم و ابرو آمدن ها و اشارات پنهانشان را درک نمی کردم. بغضی از ته گلویم تا پشت مجرای

اشکی ام بالا آمد.

-آقا امیر این جا یه گلخونه خیلی عالی داره، اگه اجازه بدین شهرزادخانم رو ببرم نشونشون بدم.

ارس مچ بند چرمی قهوه ایت چه قدر برازنده ی دست های بلند و مربعی شکلت بود! هنوز دستانم خاطره نیرومندیشان را به

یاد داشتند.

بابا دستی به دور یقه ی پیراهن چهارخانه قرمز و سبزش کشید و گفت:

-باشه؛ ولی زیاد طولش ندین، من امشب خیلی خسته ام.... نیم ساعت دیگه می ریم.

اعتراض نرم و لطیف آتنا دست و پای سخن بابا را بست:

-امیر جان تازه ساعت ده شبه، قراره بچه ها موسیقی سنتی هم اجرا کنن.

-آتی، این جا پر از دوده؛ برای آسم دخترم خوب نیست.

ارس همپای تو از فضای دودآلود سالن دور شدم؛ این بیماری ام مرا طفیلی بابا کرده بود.

بیرون ساختمان دانه های برف چرخ زنان بر سر شهر می باریدند، سپیدی یکدستی مسیر سنگفرش ساختمان تا گلخانه

شیشه ای را پوشانده بود.

لبه های پالتوی کرم رنگم را به هم نزدیک کردم، کلاه خردارش را هم روی سرم کشیدم.

لبخندی بر من پوشیده در کلاه خز و پالتو زدی:

-شهرزاد ساختمون همین بغله ها!  
 دست‌هایم را بیشتر در جیب‌های پالتو فرو بردم:  
 -سردمه... الان میگی چیکار کنم؟  
 -تو چه قدر بداخلاقی!  
 درب دوجداره شیشه‌ای ساختمان گلخانه را که باز کردیم، با بهشتی از گل‌های رنگارنگ و درختچه‌های تزئینی نایاب روبرو شدم.  
 -وای ارس این جا چه قدر خوشگله!  
 دست‌هایم را به سان کودکان با شادی بر هم زدم.  
 دستت را درون کاپشن سیاهت کردی، جعبه سیگار مونتانا بی بیرون آوردی:  
 -خوبه، حال و هوات عوض شد. از اول مهمونی مثل بدبختا یا به شوکا و سهراب زل زدی، یا می خواستی با چنگالات  
 چشای آتنا رو از کاسه در بیاری!  
 تو با من چه دشمنی دیرینه‌ای داشتی نمی‌دانم! چرا هیچ‌وقت در جبهه‌ی من مشق نمی‌زدی؟ همیشه در سنگر مقابلم آب  
 به آسیاب دشمنان می‌ریختی!  
 -هه... جالبه! شما من رو زیر نظر گرفته بودین؟  
 بی توجه به لحن تمسخرآلودم سیگاری بیرون آوردی، دنبال فندک درون جیب‌هایت به واکاوی افتادی:  
 -من؟ نه اصلاً؛ ولی رفتارت اون قدر تابلوئه که خنگ‌ترین آدمای هم می‌تونن حدس بزنین، از اینکه آتنا زن بابات شده  
 ناراحتی؟  
 گلدان کوچک کاکتوسی نظرم را جلب کرد:  
 -اون صیغه‌اشه، نمی‌دونم چه کلکی سوار کرده بابام رو به دام خودش کشیده.  
 فندک زیپویی را از جیب شلوار کتان سیاهت بیرون آوردی، شعله آبی فندک در نفس‌هایت رقصی سماع‌گونه داشت.  
 -شهرزاد تو که زیاد آتنا رو نمی‌شناسی، پس چه طور قضاوتش می‌کنی؟  
 انگشتم را روی خارهای کوچک کاکتوس کشیدم:  
 -چرا بابای من رو انتخاب کرده؟ این دامش رو برای کس دیگه پهن می‌کرد.



صدای خنده نرمت درون گلخانه میان گل‌ها پیچید:

-شهرزاد تو داری حسودی می‌کنی؛ آتنا زندگی خیلی سختی داشته... از شوهر معتاد جدا شده، این رو فهمیدی که خیلی بابات رو دوست داره که صیغه‌اش شده؟

دل‌م این حرف‌ها سرش نمی‌شود؛ مثل بچه‌ای لجباز به بهانه شیرینی پایش را به زمین کوبید:  
-من نمی‌خوام بابام رو با کسی قسمت کنم!

یک قطره اشک که از گوشه‌ی چشمم جوشید، خودم از افکار بچگانه‌ام شرم‌منده شدم.

بازوی قوی و عضلانی‌ات دور شانه‌های لاغرم حلقه شد:

-شهرزاد ببینمت...

دستت نوازش‌وار از روی شال صورتی به موهایم کشیده شد:

-دختر قصه‌گوی من این جور می‌کنی و بی‌پناه میشی، قلبم دیگه تو سینه‌ام نمی‌زنه!

قلبم گرومپ گرومپ مثل طبل کوبید، سرعت خون جاری درون رگ‌هایم به هزاران بار در ثانیه رسید. با انگشت سبابه‌ات آرام قطره اشک روی گونه‌ام را زدودی.

هرم نفس‌های داغت را روی پوست صورت‌م حس می‌کردم. نگاهت روی لب‌های ترک‌زده از هیجانم رقصید، به جهان صورت‌م پلک زد؛ به آن پهنه وسیع چشمان تیره‌ات پلک زدم.

پیشانی‌ام که زیر نفس داغت مَهر زده شد، یک لحظه از هیجان زیاد لرز گرفتم.

ناگهان جادو باطل شد، دست مشت شده روی قلبم؛ پای گریزانم چو بچه‌آهویی مرا از خلسه فراری داد.

هیجان‌آلود از تبِ وسوسه‌ی سیبِ حوا به طرف درب شیشه‌ای گلخانه دویدم. دم‌درب چندلحظه سر به عقب برگرداندم؛ سیگار خاموش را روی زمین انداختی و لبخند محوی روی لبانت بود.

بیرون گلخانه باریدن برف قطع شده بود، در آسمان شفاف و خالی از ابرهای سیاه ماه درخشان خودنمایی می‌کرد.

سایه محوی بین درختان یخ‌زده از شخصی دیدم .

گاهی در زندگی باید خودت را گم و گور کنی، در عمق مسائل تجسس و کنکاش نکنی؛ چون حقیقت مثل تازیانه سخت بر روی صورتت ضربه می‌زند.

کنجاو به دنبال کشف آن سایه به میان درختان سرمازده رفتم، پشت درختی سنگر گرفتم؛ صدای حزن‌آلود آتنا واضح به

ساحل گوشم نشست:

-امیر الان فرصت مناسبه قضیه رو به شهرزاد بگیم.

-آتنا من که همه‌ی شرایط رو بهت گفته بودم، من هیچ قول صددرصدی به تو ندادم.

-امیرجان من که چیز زیادی ازت نمی‌خوام؛ وقتی دختری مثل من که خونه‌شون ته دنیاست، وقتی که صبح تا شب مادرت پای دار قالی دف می‌کوبه، بابات واسه اینکه خرج نیازهای روزمره رو بده به حمالی تو بازار تن میده! امیرجان من سقف آرزوهای همه‌اش یه زندگی معمولی بود؛ ولی حسرت همه چی رو داشتیم، حسرت یه جفت کفش پاشنه‌بلند رو که دختر همسایه می‌پوشید تق نقش توی سالن مدرسه می‌پیچید. سام، برادرم بدتر از من بود، واسه اینکه یه موتورگازی داشته باشه تن به هر کاری می‌داد؛ ولی وقتی پیشونی‌نوشتت سیاه باشه، هر کاری هم بکنی باز هم هشتت گره نهته! داداشم راه آسونتر رو انتخاب کرد. یه شب واسه دزدی یه گاراژ رفت؛ ولی از بس دست و پا چلفتیه تو چال روغن افتاد! یا خودم چی؟ همسن شهرزاد تو بودم، همه‌اش ۲۳ سالم بودم زن آریا شدم، فکر می‌کنی عاشقش بودم؟ حلقه‌های دود سیگار بابا را می‌توانستم از بین درختان ببینم.

-آتنا جان هوا سرده، من احساسات رو درک می‌کنم؛ ولی به خدا تو واسه من پیرمرد حیفی...

بغض نهفته در صدای آتنا اشک را به دیدگانم مهمان کرد، نفسم را درون دست‌های یخ‌زده‌ام به امید گرم شدن دمیدم .  
-حیف؟ چرا باید برات حیف باشم، من یه زن مطلقه‌ام که باباش به خاطر پول شیربها اون رو با یه مرد پولدار الکلی معامله کرد. می‌دونی چه قدر ازش کتک خوردم...می‌دونی...  
بابا دست‌هایش را دور شانه‌های لرزان آتنا پیچید و گفت:

-عزیزم...آروم باش!

-بذار آروم قلبت بشم، توام آروم قلب من بشو، بذار دور از هیاهوی همه‌ی غصه‌هامون آروم بشیم!

-آتنا درکم کن...بذار زمان همه‌چیز رو درست کنه.

آن شب وقتی عکس مادرم را به آغوش گرفتم، دلم برای تنهایی خودم سوخت، حتی دلم برای تنهایی بابا و سرگردانی‌اش هم سوخت. دلم حتی برای آتنای رنج‌دیده هم سوخت، هرکدام از ما دلیلی برای دوست‌داشتن طرف مقابل داشتیم که آمیخته به حس خودخواهی بود. آن شب به حس آن بوسه‌ی ممنوع هم فکر کردم، انگار کله‌قندی در قلبم

می‌ساییدند؛ ولی هیهات که همان بـوسه‌ی ممنوع آتش خانمان سوزی شد که همه‌ی آبرویم را میان خانواده و بازار بزرگ تبریز برد!

\*\*\*

پرده نهم: « ازدواج با رسوایی»  
« هیچ پرنده‌ای پرواز نمی‌کند.

برگ‌های درختان

بی جنبش چون سنگ

شب از شب‌های پاییزی است.»

خانه‌ی جدید پدربزرگم خانه‌ای نوساز و دوطبقه است، باغچه کوچکی با نهال‌های جوان توت و هلو دارد. روی پتوی سبزرنگ نشسته، پاهای لاغرم را دراز کرده‌ام. از یکسال قبل هانیه چاق‌تر شده، با اینکه هنوز زیر چشمانش یک بند انگشت فرو رفته است؛ ولی انگار آرامشی بر رفتارش جاری شده است.

-هانیه جان، حاج بابا و مادر جون دیر میان؟

هانیه سینی چایی را با ظرف پولکی کنارم روی زمین می‌گذارد:

-بعد نماز ظهر تو مسجد محل دعای توسله، واسه همین یه کم دیر کردن. آقامیر تو اون اتاق بالا سردشون نشه، بخاری رو تا آخرش روشن کردم.

-بابا این چندروز خیلی تو بیمارستان خسته شده، حالا جنس کوچولوت چی هست؟

هانیه با خجالت چادرش را روی شکم برآمده‌اش می‌کشد:

-یه دختر خیلی شیطون و تخس، همبازی بچه‌ی تو میشه!

توی لیوان چایی فوت می‌کنم تا کمی خنک‌تر شود:

-خداروشکر که لااقل تو به یه سرانجامی رسیدی و عاقبتت خوش شد، انگار این روزها حالت خیلی خوبه!

هانیه به قاب عکس‌های روی دیوار خورشید و ماهان که کنارشان با نوار باریک سیاه تزیین شده است، چشم می‌دوزد:

-ای شه‌رزادجان از کارهای خدا تو حیرتم، به خدا از روی داییت هم شرمنده‌ام؛ خورشید بیچاره و ماهان دسته‌گلم

قربونی قلب پر بغض و کینه‌ی من و محمد شدند. به خدا شباهمه‌اش خواب ماهان رو می‌بینم. می‌گه خاله... خاله دارم تو آتیش می‌سوزم... کمکم کن...

دست‌های کوچک و پف‌کرده‌اش را آرام نوازش می‌کنم:

-بیخشید عزیزم، نباید گذشته رو برات یادآوری می‌کردم؛ برای بچه‌ات خوب نیست.

اشک از کنج چشم‌های قهوه‌ایش قطره‌قطره می‌چکد:

-یه سال و خرده‌ای همه‌ی حرف‌هام رو تو سینه‌ام چال کردم که مبادا غم رو دل سهند یا آقا بزرگ و خانم جون بشینه؛ ولی بعضی وقتا میگم کاش از قصاص کردن میران صرف نظر می‌کردم؛ اون وقت محمد هم تقاصش رو از خورشید و ماهان نمی‌گرفت... ولی به این قبله محمدی قسم نمی‌تونستم، صحنه‌ی روز عروسیم که با جنازه‌های پُرخون خانواده‌ام روبرو شدم تا آخر عمرم جلوی چشم‌ام. شهرزاد می‌خواستم آتیشی که تو دلمه خاموش بشه؛ ولی....

از هانیه سوالی را که بعد از قصاص میران همیشه ته ذهنم مشغول شیطنت بوده، می‌پرسم:  
-اون شب بعد اینکه میران رو قصاص کردی، آرام شدی؟

مرواریدهای چشم‌های هانیه غرق اشک و حس ناشناخته دیگری است:

-روز سی دی ماه صبحش، آسمون قرمز قرمز بود. دونه‌های ریز برف روی موهای کوتاه میران ننشسته آب می‌شد. همه بهم می‌گفتن ببخش... ببخش... اون طناب دار هم با باد هی تکون می‌خورد. پاهای میران مثل مال خودم هی می‌لرزیدن، صورتش خیس خیس بود، از اشک ندامت یا ترس از مرگ نمی‌دونم. دستاش رو که بستن، هنوز به خاطر ماهان التماس می‌کرد تا ازش بگذرم... ولی صدای التماسی بابای بی‌گناهم تو گوشام زنگ می‌زد، چشماش رو که با پارچه سیاه بستن، هنوزم تقلا می‌کرد... چشمای مظلوم مادرم بود که برای زنده‌موندن دیلان التماس نگاه بی‌رحم میران رو می‌کرد. طناب دار رو که تو گردنش انداختن، باز هم همه گفتن ببخش... ولی مگه اون به التماسی خواهر بیچاره‌ام گوش داد که من ببخشم؟

قصاص حق قانونیم بود، حق خون پدر و مادر و خواهر بیچاره‌ام.

پاهش بالای دار با رعشه‌های وحشتناک تکون خورد، دونه‌های برف ریزی روی مژه‌هام یخ بسته بودند، صدای اذان صبح از بلندگوهای زندان توی محوطه پیچید. جنازه‌ی میران رو که با ملحفه سفید پوشوندن، من به دست‌های بزرگش فکر کردم که یه روز عاشقانه دیلان رو نوازش می‌کرد، روز دیگه زندگی رو ازش گرفته بود. شهرزاد من اون روز فقط جنازه‌های خون‌آلود خانواده‌ام رو دیدم، من قلب خیلی بزرگی ندارم... نمی‌خوام کسی درکم کنه.

هانیه لیوان چایش را در دست‌هایش می‌گیرد؛ مثلاً اینکه بخواد گرمای ناچیز چای سرمای درونش را از بین ببرد. صدای بازشدن درب حیاط هر دوی ما را از خلسه بیرون می‌آورد. هانیه دستش را تکیه‌گاه بدنش می‌کند و از زمین بلند می‌شود:

-حاج بابا و مادر جونن!

با پاهای لرزان و با قلبی که وحشیانه در سینه‌ام می‌کوبد، برای دیدنش به کنار پنجره می‌روم.  
سندلی چرخ‌دار حاج بابا را که می‌بینم، آه از نهادم بیرون می‌آید.

دستم را روی دهانم فشار می‌دهم تا بغض خفته در سینه‌ام درد نشود؛ سیل ویرانگری نشود تا سقف خانه همه چیز را با خود زیر آب ببرد.

مادر جون صندلی چرخ‌دار حاج بابا را به طرف سطح شیب‌دار هدایت می‌کند.

این مرد پر از چین و چروک صدساله حاج بابای من است؟

هانیه نم‌اشک‌هایش را با پر چادرش پنهانی می‌گیرد، به طرف درب ایوان کمی هلم می‌دهد تا بعد از یکسال دوری و حسرت در آغوش گرمش پناه بگیرم.

با یک دنیا بغض گلوگیر لب می‌زنم:

-حاج بابا؟

-جان بابا...یه ساله چشمم به دره بیای که قبل مردنم یه دل سیر بغلت کنم.

ابروان سفیدش هم‌رنگ برف‌های نشسته روی لبه‌ی دیوارهاست، صورت‌م را روی پاهای بی‌جانش می‌چسبانم، این پاهای بی‌جان کفاره‌ی گناهان من روسیاه است.

-شهرزاد اون روزی نباشه که سایه حاج باباش رو سرش نباشه، شرمنده بودم...با چه رویی می‌اومدم که خبط من باعث این همه عذاب و بی‌آبرویی بود.

دست ناتوان حاج بابا را روی موهایم حس می‌کنم؛ آخ که کوه غم از روی شانم‌هایم برداشته می‌شود.

-سلام حاجی.

نگاه متعجب حاج بابا و مادر جون در ساحل نگاه شرمگین پدرم می‌نشیند؛ بعد از ۲۶ سال قهر و جنگ سرد علنی، بابا خم می‌شود تا دست حاج بابا را به رسم ادب ببوسد؛ ولی شانم‌هایش در آغوش حاج بابا گم می‌شود.

مابین گله ابرهای پنبه‌ای شناور در آسمان، صورت مادرم را می‌بینم که پر از نور شادی است.

ناهار آش دوغ مادر جون را با طیب خاطر می‌خوریم، لبخندهای پنهانی بابا حاجی به مادری که هرچه در سفره است کنار دست بابا امیر می‌چیند.

هانیه با چشمان پر خنده به من خیره است که چهارمین سهمیه کاسه آشم را می‌خورم. این‌ها خوشبختی‌های کوچک هر خانواده‌ای است؛ بی‌شک معجزه اکنون است که بعد از یکسال دوری در آغوش گرم خانواده‌ام هستم.

ارس الان تو کجا هستی، درون بازداشتگاه تاریک و سرد بی‌ما چه‌گونه سر می‌کنی؟

من بی تو زمهریری ترین فصل سال هستم؛ بی وفا تو بی من و کودکت در چه حالی؟

«هنوز هم باعث میشی لبخند بزنی، حتی اگه دلیل ناراحت بودنم، خودت باشی!»

\*\*\*

هانیه پتوی سبزرنگ دیگری روی تخت می گذارد:

-این اتاق همه‌اش وسایل خودته، بخاری رو هم تا آخر زیاد کردم.

موهایم را که نیمی به رنگ اصلی‌اش، سیاه برگشته، نیمی بلوند مانده می‌بافم.

-هانیه تو دایی سهند رو دوست داری؟

هانیه انگار حرفم صاعقه‌ای است، کنار پنجره با شیشه‌های مشبک رنگی خشکش می‌زند، دستش دور شکمش پیچک‌وار محافظ می‌شود:

-من تو زندگی فقط یه بار سفت و سخت عاشق شدم، اونم عاشق مردی که فکر می‌کردم قراره واسه یه عمر سایه سرم بشه، بابای بچه‌هام.

قرار بود اون بره تو کارخونه کبریت‌سازی کار کنه، منم تو خونه از صبح با عشق قورمه سبزی پر لوبیا چشم بلبلی با لیمو عمانی بپزم.

قرار بود جمعه‌ها دست من و بچه‌هامون رو بگیره با یه فلاسک چایی با هم ایل‌گلی بریم.

قرار بود هر روز صددفعه بهم بگه عشق. قرار بود باهم پیر شیم. من هر روز واسه شلختگیش غر بزنی... اونم هر روز

قربون صدقه‌ام بره؛ ولی دیدی که آخر اون همه قول و قرار یه جوی خون شد با کوهی از نفرت و بغض. اولین بار که

داییت رو دیدم، از مراسم تعجب کردم؛ آخه تو این دوره زمونه کدوم مردی پای نازایی زنی می‌مونه. بعد مرگ خورشید

و ماهان ازش می‌ترسیدم که همه‌ی کاسه و کوزه‌ها رو سر من بشکنه؛ ولی یه مرد بزرگوار که باشی همه زیر سایه‌ی

بزرگیت خنک خنک میشن، دل بستن که سهله... دوباره دوباره از اول عاشق میشن!

شال پشمی‌ام را دور شانه‌های لاغرم می‌پیچم، سرمای اتاق انگشتان پایم را به گزگز می‌اندازد.

-باز خوبه به تو فرصت عاشق شدن و دل بستن رو دادن، همه چیز زندگی من طوفانی با خواست دیگران اتفاق افتاد.

هانیه هن‌هن کنان از تنگی نفس روی تخت می‌نشیند:

-هنوزم از اون اتفاق در عجبم، کسی که اون عکس‌های مهمونی رو درست صبح فرداش توی بازار کفش‌فروش‌ها پخش

کرد، حتما یه آشنا بود؛ کسی که ازت کینه به دل داشته یا می‌خواست از شرت رها شه!

زانوهایم را درون شکمم جمع می‌کنم:

- بارها صحنه‌های اون شب مهمونی رو تو ذهنم مرور کردم. اون شب من آتنا رو بیرون گلخونه دیدم؛ ولی اون قدر احمق نبود که این چنین ضربه مهلکی به من و بابا بزنه. می‌دونی الان دیگه همه چیز رو باور می‌کنم...

هانیه دستم را با مهربانی نوازش می‌دهد:

- اصلا اون روز دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ سه‌هفت هیچ وقت کامل تعریف نکرد.

حوادث درون سرم مثل گردابی چرخ می‌خورند؛ آن روز برفی بعد مهمانی چه زود آتش جهنمی برایم شد.

\*\*\*

یک رسوماتی در تار و پود زندگی هر قومی تنیده شده است که تابو و خط قرمز است. شاید در نظر خیلی از آدم‌ها این رسوم و آیین غلط یا دست و پاگیر باشد؛ ولی از نزدیک که به آنان بنگری، باعث تحکیم آن جامعه است.

صدایم را درون سینه‌ام حبس کردم، با هر اجرا هنوز هم استرسی خوشایند در تمامی وجودم جاری می‌شد:

- سلام من شهرزاد ایمانیم، مثل هر دوشنبه دیگه با یه نامه از بند اعدامی‌ها در خدمت شما خوبان هستیم؛ این بار

می‌خوام معجزه ای از عشق و بخشش رو به سمع شما شنوندگان برسونم:

«من اسمم سیاوشه، هفت‌ساله روزام و شبام رو توی زندون می‌گذرونم. اون اوایل که سنم کم بود توی کانون اصلاح

بین بچه‌ها بودم. اون جا با اینکه غم و تنهایی بود؛ ولی همه‌ی بچه‌ها تو یه رنج سنی بودیم؛ ولی بعد از یه مدت چون سنم

قانونی شد، من رو به زندون بزرگتر فرستادن، بین یه عالم آدم هفت‌ساله با هزار جور جرم!

اون جا دیگه قانون جنگل پابرجا بود، هر کی زور بازوش بیشتر باشه رئیسه.

هنوز جرمم رو نگفتم؟ من عین سیاوش شاهنامه بی‌گناه نبودم. از بچگی اندام لاغر و ریقویی داشتم؛ واسه همین

همیشه توی دعواها و کل‌کل‌ها کتک رو می‌خوردم، همیشه‌ی خدا یه آستینم پاره و پوره و زیر چش و چالم کبود و سیاه

بود.

تو محله‌مون یه عباس قلدر نامی بود، چند تا از بچه‌های محل هم نوچه و عبیدش بودند. اون ظهر داغ خردادماه هیچ وقت

از یادم نمیره. گشنه و تشنه از سر امتحان ریاضی می‌اومدم، دم کوچه با اون هیکل چاقالوش با یه زنجیر که هی دور

انگشتش تاب می‌داد، ایستاده بود. اول سعی کردم مثل یه گربه مفلوج از کنار دیوار رد شم؛ ولی عباس قلدر دیدتم. ازم

پول می‌خواست. اول یه مشت حواله شکمم کرد... اول التماسش رو کردم ولم کنه؛ ولی اون هی فحش بود که به نافم

می‌بست. پر از عقده و نفرت بودم؛ دیگه از دست زورگویی‌هاش خسته شده بودم. با چاقویی که تو جیب شلوارم قایم

کرده بودم، چندبار و چندین بار توی شکمش ضربه زدم. همه دست و بالم پر خون عباس قلدر بود. عباس رو زمین تو خون خودش دست و پا زد. کوچهای که خلوت خلوت بود، یهو پر از آدم و جیغ کلثوم، مادر عباس شد. از اون روزا چیز زیادی یادم نیست، فقط یه تابلوی پر خون و جیغ تو سرمه. خانواده‌اش فقط یه ضرب گفتن قصاص. وکیل، آقای سرابی، خیلی بهم امید می‌داد. عین این باتلاق گاو خونی بابام هر چی پول داشت به امید فرجی بهش می‌داد؛ ولی مثل آب تو هاون کوفتن بی‌فایده بی‌فایده بود.

دیگه وقت قصاص و رفتنم شده بود. اون شب تا خود سپیده صبح نماز خوندم، دیگه از موندن تو زندون راحت می‌شدم. دیگه نمی‌خوام از ترس و اضطراب پای چوبه دار بگم. دم آخر بابام با مدرک و سند ثابت کرد وکیل یه آدم قلابیه با یه مدرک جعلی؛ ولی با خودم می‌گفتم چه فایده داره، دوباره اون استرس اعدام رو باید از اول تحمل کنم؛ ولی همین راه نجاتی برام شد. کلثوم، مادر عباس قلدر، دلش به رحم اومد. فکر کرد این کار خدا بوده که اعدام متوقف شد. ببخشیدم و من رو با عذاب وجدان تا آخر عمرم تنها گذاشت. الان تو کارهای خدا در عجبم؛ من زندگیم رو مدیون یه وکیل قلابیم!» عزیزان این بار هم قضاوت با خودتونه. تا برنامه دیگر و نامه‌ای دیگر بدرود.

بعد از برنامه، عرق پیشانی‌ام را با دستمال کاغذی گلدار گرفتم. گوشی‌ام روی میز شیشه‌ای لرزید؛ آن تماس از طرف خورشید، وحشتناک‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود.

-الو شهرزاد، بابا که بدبخت شدیم؛ حاج بابا سکنه کرده تو بیمارستان شهیدمدنیه!

ثانیه‌های پشت چراغ قرمز یک قرن طول کشید تا به صفر برسند. زیرلب به آرامی ذکر امن‌یحیب خواندم، یک در میان شماره دایی‌سهند را گرفتم؛ ولی بوق‌های ممتد اشغال بر اضطرابم افزود، دردی وحشتناکی در انتهای شکم پیچید. بوق‌های کرکننده، برفابی که از زیر چرخ‌های ماشین‌ها به اطراف پرتاب می‌شد، اضطرابم را چند برابر کرده بود. باورم نمی‌شد حاج بابا درون بخش مراقبت‌های ویژه با عفريت مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. آن راهروی طویل و دیوارهای خاکستری بخش سی‌سی‌یو مثل میله‌های قفسی تنگ، راه مجرای تنفسی‌ام را بست، چندین بار در طول راه سکندری خوردم.

ضربان قلبم مثل لایه‌های نازک یخ بود؛ با هر قدمی که به سمت دایی برمی‌داشتیم، ترک می‌خورد.

دایی‌سهند با موهای ژولیده و زیر چشم چپش هاله‌ای کبودرنگ نقش بسته، سرش را به دیوار تکیه داده است. با وحشت از نبودن پدر بزرگم اینکه اگر نباشد چه کنم، رو به دایی لب زدم:



-سلام...دایی چی شده؟

آن تپله‌های براق پر از نفرت سرمای قطبی را مهمان دیدگانم کرد، چندقدم به طرفم آمد. تنوره کشیدن دیو سپید را درون جسم دایی دیدم.

-دختر بی حیا!

ضرب سیلی‌اش روی صورتم چنان بود که جاری شدن مایع گرمی را از بینی‌ام حس کردم.

-دختر هر\*زه واسه چی اومدی؟ یه مو از سر حاج بابا کم شه، سرت رو می‌ذارم لب باغچه گوش تا گوش می‌برم.

پر چادرم را به بینی‌ام فشردم، این سیل پر گدازه‌های آتشفشانی دایی همیشه مهربانم است؟

-دایی جونم مگه چیکار کردم؟ تو رو خدا حاج بابا خوبه؟

دو قدم دیگه نزدیکم شد، با خشم دندان‌هایش را برهم سایید:

-پتیاره به نفعته زبون به کام بگیری، والا خودم از حلقومت بیرون می‌کشمش.

بغض درون گلویم بر تارهای صوتی‌ام زخمه زد.

-لااقل بهش بگو گنااهش چیه زیر فحشش کشیدی!

سرم را با استیصال به عقب برگرداندم. بابا بود با شلوار خاکستری تیره و بارانی سیاه که سخت برازنده‌اش بود.

-آقا داماد خوش اومدی، بیا که عزیز دردونه‌مون خاک تو سرمون کرده. تشنه رسواییش از بوم رو زمین افتاده...بیا که به

آبروی حاج بابام این دختر یه کبریت زده. یا خدا دردم رو به کی بگم!

از جیب کاپشن جین تیره‌اش دسته‌ای عکس را روی صورتم کوبید و گفت:

-بیا آتیش به جون گرفته، بیا که کل این عکس رو تو بازار تبریز پخش کردن....بیا سند رسواییت رو تحویل بگیر!

عکس‌ها مثل برگ‌های خزان زده زیر پایم پخش شدند. همان عکسی که ارس صورتم را با دست‌هایش قاب گرفته بود؛

عکس همان بـوسه نرم و ممنوع روی پیشانی‌ام. صورت‌هایمان کمی محو بود؛ ولی می‌شد خطوط آشنای قیافه‌ها را

تشخیص داد.

دست‌های بابا لرزشی وحشتناک گرفت، عکس‌ها را با بهت از روی زمین جمع کرد:

-این جا که همون گلخونه است...وای شهرزاد نگو که خونه خرابم کردی... نگو به اون همه اعتمادم پشت پا زدی!

شکستن کمر دو مرد بزرگ زندگی‌ام را به چشم دیدم، مثل درختی که با ضربه‌ی تبر از وسط به دونیم تقسیم شده باشند.

وای وای که شکستن غرورشان همه‌ی زندگی‌ام را بر باد داد! مبهوت دست بر دهان گذاشته و ناامید حق زدم:

-به روح مادرم من هیچ کاری نکردم!

صدای هیس محکم بابا نفسم را درون سینه‌ام برید:

-خفه شو...بذار ببینم چه جوری این فضاحت رو میشه جمع کرد!

صدای دورگه دایی آتش شعله‌ور خشم بابا را دوچندان کرد:

-به به ...آقا امیر کلاه بی غیرتیت رو بنداز بالاتر، پسر می‌دونی کیه؟ پسر دکترونی، رقیب عشقی زمان قدیم خودته!

وای که این پسر از قصد و انتقام جلو اومده!

بابا میج دستم را محکم در پنجه قوی دستانش گرفت:

-تا شب خودم تکلیف این ماجرا رو روشن می‌کنم. وای به حالت ارس اگه به خاطر انتقام دخترم رو بازیچه کرده باشی!

صدای دایی هنوز بغض‌آلود و سنگین بود:

-وای به حالتون حاجی طوریش بشه...امیر پسر رو با زبون خوش بکش تو خونه‌ات؛ باید یه فکر درست و حسابی

بکنیم....کم چیزی نیست، پای آبرومون وسطه!

وقتی یه بازاری باشی، آبرو و اعتبارت برات از هوا و اکسیژنی که نفس می‌کشی مهم‌تره. صبح ساعت ده بود که به طرف

مغازه می‌رفتم؛ ولی نگاه‌های کاسب‌ها سنگین بود؛ پیچ‌پیچ و نوای سرزنش‌های زیر لب رو می‌شنیدم. سر گذر شاگرد

مغازه‌مون، ابراهیم، توسرزنون دنبالم اومده بود، حاجی رو خوابیده وسط کف مغازه پیدا کردم، عکس‌ها هم دورش پخش

بود. وای که اون روز سقف مغازه رو سرم آوار شد، شهرزاد کرمون رو شکستی. امیر تو چاره‌ای برای جمع کردن این

رسوایی نداری؟

بابا با استیصال دستم را رها کرد، موهایش را با خشم با دست‌هایش کشید:

-سهند تو بگو با این رسوایی چه کنم؟

-هیچ چاره‌ای نداریم، اینا باید باهم ازدواج کنن. از شواهد ماجرا که معلومه با هم لیلی و مجنون هم هستن!

پوز خند نهفته میان حرف‌هایش تا مغز استخوانم را سوزاند، روی موازیبک‌های سرد دوزانو نشستیم.

صدای مشت‌کوبیدن بابا را به دیوار شنیدم:

-خدای من! این چه بلایی بود که سرمون اومد. الان باید منت این پسر رو بکشیم، می‌گیم نامزدن.

-امیر کوری؟ خوب به این عکسا نگاه کن. چه می‌دونم هر کاری می‌خوای بکن؛ ولی کوس این رسوایی با یه نامزدی حل نمیشه... اصلا بین پسر زیر بار حرفش میره!  
بابا در گوشی همراهش دنبال شماره‌ای بود:  
-شهرزاد دعا کن پسر زیر بار بره...  
\*\*\*

بابا پک عمیقی به سیگار زد، از وقتی از بیمارستان آمدیم مثل مرغ پرکنده بال‌بال می‌زند. جاسیگاری بلور پر از ته‌سیگارهای نیمه‌کشیده است، نگاه بابا پر از تنفر و تاسف به من است.  
کاش مثل دایی سیلی دم گوش سنگینم می‌نواخت؛ ولی بی هیچ حرفی نگاهش مات عکس مادرم روی طاقچه است.  
هنوز هم شوک زده و ناباور از جریانات امروز هستم. حرف از ازدواج و رسوایی وحشتناک است، حرف از عمل خطاکارانه‌ی من است. حس می‌کردم درون سیاه‌چاله‌ای از یخ شناور هستم، چشم‌هایم از گریه به سان خطی باریک گشته است.  
با دردی کشنده درون قفسه سینه‌ام لب زدم:  
-بابا تو رو خدا من این جووری نمی‌خوام ازدواج کنم.

نگاه تیز بابا مثل دشنه‌ای میان ضربان قلبم نشست، دود سیگار را به ریه‌اش کشید:

-فقط خفه شو، انگار تو به عمق فاجعه پی نبردی. بدبخت اسمت... آبروت، آبرومون سر زبون‌ها افتاده... بفرما ببینم چه طوری این آب رفته رو از زمین جمع کنم. خدا... چه گناهی به درگاهت کردم این اولاد ناخلف رو نصیبم کردی؟ غلط دیگه‌ای که نکردین؟ ها شهرزاد فقط یه ب... سوسه بوده؟

این تهمت را نمی‌توانستم دیگر روی شانه‌های ظریفم تحمل کنم، با خشمی جوشان دست‌هایم را مشت کردم:  
-به خدای کعبه قسم... تنها غلطم اون بوده!

صدای نفس راحت بابا انگار نفس رفته‌ام را بازگرداند، آن لحظه حس کردم شاید این اشتباه را کمی بتوانم جبران کنم؛ ولی بی‌خبر از طوفانی بودم که ارس با آمدنت به پا کردی. چنان آتشی بر این خرمن گاه زدی که تا عرش مرا سوزاند، اعتماد بابا را از دست دادم.

«همه‌ی این دلتنگی‌ها تقصیر سیاه‌پوشیدن آسمان است.

شب که می‌شود عاشقان دربه‌در می‌شوند

عزادارشدن آسمان برای عاشق‌ها گران تمام می‌شود...»

زنگ در خبر از آمدنت داد. از پشت پرده‌ی اتاق قامت بلندت را دیدم، اشکم را از روی دیدگانم پاک کردم. سر آدم‌برفی که چند روز قبل در حیاط ساخته بودم، کج شده است. پرده‌ی حریر را محکم درون دستانم فشردم، گرما و حرارت درون بدنم در سرمای زمستان به بالای چهل‌درجه رسیده بود. ارس بعد از گذشت یک‌سال و اندی خاطرات آن ظهیری برفی مثل روزی روشن برایم است. کلاه پشمی سیاهی بر سرت داشتی که دانه‌های ریز برف رویش نشسته بود. همراه بابا که در ورودی هال پیدایت شد، لرزی عجیبی دست و پایم را فرا گرفت؛ شهرزاد مغرور اسیر چه توطئه‌ای شده بود که حالا برای ماله‌کشی روی آبرویش به تو محتاج بود.

هنوز هم رنگ‌های آن شال‌گردن شطرنجی سیاه و سفید آویزان دور گردنت، در خاطر می‌درخشند. نگاهی به من خشک‌شده کنار پنجره انداختی، پای چشم راستم کبود و بنفش‌رنگ از سیلی دایی بود. -سلام.

گویا تو هم متوجه وضع نابه‌سامان شدی که نم موهایت را با دست گرفتی و لب زدی:

-آقا امیر اتفاقی افتاده؟ شهرزادخانم چه بلایی سرش اومده؟

بابا بی حرف دسته عکسی را از روی میز شیشه‌ای برداشت؛ همان عکس‌هایی که مثل گلوله‌ای برای روح زخمی‌ام بودند، همان عکس‌هایی که آبرو و آینده زندگی‌ام را چوب حراج زده بودند.

با چشمان گشادشده از حیرت، نگاه پاندول‌واری از عکس‌ها به من و بابا انداختی:

-این عکس‌ها چیه؟ شهرزاد این بچه‌بازیا چیه راه انداختی؟

خشم شدم؛ همه‌ی درد تحقیرهای نهفته در وجودم سرریز شد:

-بازی؟ کاش همه‌ی این‌ها یه بازی بود! ارس همه‌ی این عکس‌ها رو تو بازار کفش فروشا پخش کردن... حاج بابام سکنه کرده... اینا بازیه؟

صدای ضجه‌های ملودی اتاق شد، اخم‌های بابا مثل طنابی پره از گره‌های کور بود:

-خب جوان نمی‌خوای یه توضیح به ما بدی؟ صنم تو دقیقا با دختر من چیه؟

تن صدایت درد داشت، بهت و ناباوری هم داشت:

-آقا امیر من واقعا حیرت کردم، نمی‌دونم چی بگم...

بابا دستت را به آرامی گرفت، روی کاناپه گرم‌رنگمان نشستید.

-بین ارس بذار خیلی رک باهات حرف بزنم. دخترم یه دختر فوق سنتی با یه پوسته امروزیه. توی رفتار و آمدها هم باید متوجه باشی که اهل رفاقت و دوستی‌های امروزی نیست، باید دید قبل اینکه تا این مرحله پیش بری که اون بهت اجازه‌ی بوسیدنش رو داده، نیت واقعیت از این کارها چی بوده؟ به‌علاوه با پخش شدن این عکسا که معلوم نیست کار کدوم بی‌ایمونی، آبرو و خوشنامیش هم در خطر.

-آقا امیر نیت من دوستی نبود، چه بسا که دخترهای زیادی هم تو دست و بالمش هستند. راستش من از اون روز که ایشون با اون سطل ماست دم اون بقالی حسابی نقاشیم کردن، فکرم درگیرشون شده و خب می‌خواستم گام به‌گام بهشون نزدیک بشم، حتی وقتی که توی اون سیل از آب گرفتمشون و با اون وضع خطرناک چندروز با هم بودیم، به خدا قسم به چشم ناپاک نگاهش نکردم. فقط چون با پدرم رابطه خیلی خوبی ندارم... خب یعنی با هم زیاد خوب نیستیم... ایشون واسه شش‌ماه رفتن آمریکا، منتظر یه فرصت بودم تا به‌طور رسمی پا جلو بذارم، از این عکس‌ها هم خبری ندارم. -خب انگار ماجرا داره روال منطقی‌ش رو طی می‌کنه؛ ولی الان پای حرف و حدیث و آبروی شهرزاد در خطر، باید یه نامزدی یا چیزی بگیریم که دهن یاوه‌گوها رو ببندیم.

ارس تن صدایت چرا این همه شادی داشت؛ گویا درون یک تئاتر درام نقش یک ابرقهرمان را بازی می‌کنی:

-آقا امیر من تا این‌جا هم شرمنده اخلاق شما هستم که خطای بزرگ من رو با دیده‌ی منطقی نگاه کردی، هر چی شما امر کنی من به دیده منت قبول می‌کنم.

عرق سردی از روی پیشانی‌ام جاری شد، ناخن‌هایم را درون کف دستان عرق‌کرده‌ام فشردم، ناقوس کلمات ارس در مغزم دنگ‌دنگ می‌کرد. درون چشمان خاکستری بابا برق ناامیدی و تاسف بود. بابا از ماجرای سفر چندروزه‌ام و گرفتار شدنم در سیل خبری نداشت؛ بنابر صلاح‌دید دایی ماجرا را از همه‌ی خانواده مخفی کرده بودیم. باورم نمی‌شد بدون اینکه نظری از من بخواهند، روی زندگی و آینده‌ام معامله کردند؛ پرده آخر هم به پایان رسیده است. صدای درب‌های را شنیدم، بعد صدای خرت‌خرت پارو را بر کف حیاط؛ بابای نازنینم داشت تمام حرص و خشمش را بر سر برف‌ها تلافی می‌کرد.

این همه ذلت و خواری از گناه من روسپاه بود؛ آخر کدام پدر دختری به این خواستگاری خفت‌بار تن می‌داد، کدام دختری این چنین همه‌ی رویاهای خوش عاشقانه‌اش را بر باد می‌داد.

کنارم دوزانو نشستی، سرم مثل گناهکاران پایین بود، هنوز لباس‌های دم صبح تنم بود.

-به اون خدات قسم کار من نبود، نمی‌خواستم ماجرا این جور بشه، می‌خواستم همه چیز برات رویایی بشه!

با انگشت سبابه‌ام طرح نامفهومی روی فرش کشیدم:

-ارس تو واقعا من رو دوست داری؟

صدایت مثل جاری شدن آب رودخانه در دل شب، نرم نرم بود:

-زندگی که مثل رمانا همه‌اش عشق و عاشقی نیست، تو زندگی واقعی خیلی ساده و راحت. شهرزاد فکرم درگیر

فداکاریت شده، دلم درگیر خانمی و وقارت شده ... دلم حتی درگیر عاشق شدن تو به خودم شده!

کاش آن اعتراف‌های شیرین را زمان دیگری از ارس می‌شنیدم! قلبم به هزاران پاره بدل شده، هر تکه‌اش با طوفانی

گوشه‌ای پرتاب شده بود. تکه‌ای در بیمارستان دل‌نگران حاج بابا که در بخش سی‌سی‌یو با مرگ دست و پنجه نرم

می‌کرد، تکه‌ای کنار باباامیر که با پنهان‌کاری می‌دانستم اعتماد مطلقش را به خودم از دست دادم، تکه بی‌حیای دیگر هم

در پی اعتراف عاشقانه‌ات با دایره‌زنگی رقص عربی می‌کرد.

دست لرزانم را میان دست‌های گرم‌تری گرفتی و آرام لب زدی:

-من اون هیولایی که توی ذهنت ساختی نیستم، یه کم بهم زمان بده تا نرم‌نرم عاشقت شم!

-ارس قول میدی سایه‌ی سرم بشی؟ قول میدی سرکوفت این ماجرا رو سرم نزنن؟ من چیز زیادی از زندگی با تو

نمی‌خوام، فقط یه کم آرامش و ذره‌ای عشق.

دستت را نوازش‌وار روی کبودی بدرنگ زیر چشمم کشیدی:

-همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه. فقط شهرزاد تو زندگی هیچ چیز رو ازم مخفی نکن، حتی اگه به ضرر هر دو مومن

باشه. برم تا آقاامیر حکم سنگسارم رو نداده!

آرام نجوا کردم:

-مواظب خودت باش!

از پشت پنجره می‌دیدم که با چرب‌زبانی با بابا حرف می‌زدی. دستم را روی قلبم مشت کردم، عجیب است که تو به

همه‌ی قول‌هایت عمل نمودی جز آن خط قرمزت که پنهان‌کاری من بود، هرگز نبخشیدی و من با دست‌های خودم نهال

عشقم را از ریشه برکندم.

«به نخاع می مانی؛

دوست داشتنت قطع شود،

فلج می شوم.»

بابا با کوکوسبزی سردشده درون بشقابش بازی می کرد، از سر ظهر تا به حال نیم‌نگاهی هم به طرفم نینداخته است.

-دیگه چه چیزایی رو ازم پنهون کردی؟ تا حالا چند تا دروغ و دونگ به خوردم دادی؟

دستت توی راه‌پله‌ها افتادی شکسته؟ گوشتت تو آب دریاچه افتاده خراب شده؟

شهرزاد به خدا تا خرخره از کارهات پریم؛ در مورد بابات چی فکر کردی؟ اینکه چه قدر روشنفکرم عکسات رو تو بغل یه پسر دیدم، ککم هم نگزید؟ نه، فقط به خاطر قولی که به مادرت دادم پای همه‌ی گندات موندم. از این بعد خوب چشات رو باز کن؛ اون دایی و خانواده مادريت رو برای همیشه از دست دادی! یه چیزایی برای خانواده‌ها خیلی مهمند؛ اینکه ثمره زندگیشون با عزت و آبرو بره خونه شوهر. شانس آوردی که ارس خیلی نامرد از کار در نیومده! در ضمن داییت پیام داد دیگه نمی خواد ریختت رو تو خونه‌شون ببینه!

بابا قاشق را روی بشقاب چینی گل سرخ کوبید، دوباره صدای تق فندک را شنیدم و بوی غلیظ و بدبوی سیگار از هال مشامم را آزرده. زیر نور لرزان لامپ زردرنگ چربی ماسیده کوکوسبزی حالم را بد کرد، اشکم قطره‌قطره روی صورتم چکید. تاوان یک بـوسه این همه دوری و نفرت نبود. با تکه نان خشک درون سفره گلدار بازی کردم، چه‌گونه دوری از مادر جون و خورشید را تاب می‌آوردم.

از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه رقص دانه‌های برف را تماشا کردم. چرا به بابا نگفتم آن شب شب‌چی را کنار گلخانه دیدم؛ ولی چه‌گونه می‌توانستم به آتنا شک کنم، احتمالاً آن شب با خود بابا بیرون آمده بود.

پس آن شب نامرد چه کسی بود، از اینکه عکس‌هایمان را پخش کرده چه نفعی از این ماجرا می‌برد؟ با دلهره شماره تلفن خورشید را گرفتم، بوق‌های ممتد بیشتر بر دلهره‌ام افزود.

-الو خورشیدجان، حال حاج بابا چه‌طوره؟

-شهرزادجان خداروشکر دکتر میگه تا صبح به هوش میاد.

-خوش خبر باشی... دایی هنوز خیلی عصبانیه؟

-شهرزاد تو چیکار کردی... سهند عین شمر ذی‌الجوشنه. عکسات تو کل محل پخش شده، از صبح خاله‌زنکا تیکه

نمونده که بارمون نکرده باشن!

گوشه‌ی ناختم را به دندان گرفتم:

- خورشید می‌خوام بیام بیمارستان حاج بابا رو بینم.

- نه... بذار آبا یه کم از آسیاب بیفته. شهرزاد من باید برم.

به بوق ممتد گوشه‌ی درون سکوت خیره شدم، سرم را با غصه روی میز گذاشتم و به بیچارگی خودم مثل کودکی یتیم مویه کردم.

گاهی قطار حوادث بی‌توجه به میل ما آدم‌ها با سرعتی دیوانه‌وار حرکت می‌کرد. ساعت‌هاست که به سقف سفید اتاقم زل زده‌ام؛ اتفاقات امروز مثل دیگی جوشان درون سرم در حال غلیان بود. ناگزیر خودم را به حوادث سپردم تا کشتی زندگی مرا به هر ساحلی که می‌خواهد برساند.

اگر یک روز کسی می‌گفت برای دیدن حاج بابا مثل دزدها پنهانی به ملاقاتش خواهیم رفت، بی‌شک او را دیوانه‌ای می‌پنداشتم.

نگاهی به ساعت مچی صفحه‌گردم که روی سه بعد از ظهر چفت شده، انداختم.

جلوی آسانسور با خیل جمعیت ملاقات‌کننده روبرو شدم، باید کمی دیرتر می‌آمدم؛ ولی در این دوروز از بی‌خبری کلافه شده بودم. خورشید هم با خبرهای ضد و نقیض از سلامت حاج بابا بیشتر نگرانم می‌کرد.

به ناچار با بقیه‌ی جماعت روانه پله‌ها شدم. در پاگرد هر طبقه کمی درنگ می‌نمودم تا اکسیژنی به ریه‌های آتش‌گرفته‌ام برسانم. شمارش پله‌ها دیگر از دستم خارج شده بود، احساس می‌کردم زبانم مثل چوبی خشک به سقف دهانم چسبیده است.

از کوله‌پشتی‌ام آب‌معدنی را بیرون آوردم، کمی از آب ولرم‌شده را خوردم تا نفس به عطش افتاده‌ام را التیام دهد.

نگاهی به تابلوها کردم تا مسیر بخش را پیدا کنم، ناگهان کسی مچ دستم را به شدت میان پنجه‌های محکمش فشرد:  
- چش سفید واسه چی اومدی این‌جا؟

دایی مهربانم، حال که در بحران تبدیل به کوهی از نفرت شده بود، کنار دیوار خاکستری دور از بخش میان بازوانش محصورم کرد. اگر آن روز از خشم دایی‌سهند بگویم چهارستون تنم لرزید، اغراق نکردم.

مثل بچه‌ای یتیم نالیدم:



-دایی تو رو خدا...بذار فقط یه بار حاج بابا رو ببینم.

-کدوم حاج بابا؟ همونی که دیشب یه بار دیگه سکنه مغزی کرده...همون حاج بابا که توی عفریته به کشتنش دادی؟ مگه بهت پیغوم ندادم این ورا پیدات نشه، مگه نگفتم از دیدن قیافه نحست حالم به هم می خوره؟ می تونی بری با خیال راحت به....

اشک‌هایم از بی‌انصافی دایی مثل تگرگ بهاری روی گونه‌هایم ریخت:

-تو رو خدا دایی جون غلط کردم...من رو از خودت نروم...من بدون شماها می میرم.

دایی پوزخند بر لب انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید، جلوی چشمانم تکان داد:

-مثل بچه آدم زن این یارو میشی و گندت رو جمع می کنی، دور بر هیچ کدوممون هم آفتابی نمیشی!

از حکم ناعادلانه‌اش به هق‌هق افتادم، روی کاشی‌های آلوده بیمارستان نشستم، صورتم در حصار دست‌هایم مخفی شد.

من طوفان زده، بدون خانواده در این دنیای بزرگ چه باید می‌کردم؟

مگر بدون دست گرم مادر جون، بدون تکیه‌گاهی چون دایی می‌شد زندگی کرد؟

پاچه‌های شلوارش را با دو دست گرفتم:

-دایی تو رو به روح مادرم قسم، یه فرصت دوباره بهم بده!

دایی پایش را از بند دست‌هایم رهانید:

-یه بار دیگه روح مادرت رو قسم بده تا دهنتم رو پر خون کنم!

صدایی پرصلابت و کوبنده بین درام احساسی ما رخ نمود:

-شهرزاد اگه خطایی کردی برو در خونه‌ی خدا رو بزن، اون راحت‌تر بنده‌اش رو می‌بخشه! آقاسهند خوبه شما خدا

نشدین، والا همه رو با یه خطا از دم جهنمی می‌کنی!

صدای دایی زمخت و مثل لبه‌ی چاقویی بُرنده بود:

-هانیه خانم شما تو مسائل ما بهتره دخالت نکنی، وقتی خودت قاتل خانواده‌ات رو نمی‌بخشی، حق اظهارنظر در مورد

رفتار من با خواهرزاده‌ام رو نداری. شهرزاد تو که اخلاق من رو خوب می‌شناسی؛ یه حرف رو چندبار تکرار نمی‌کنم،

شنیدی که چی گفتم؟

هق‌هقم به ناله‌ای وحشتناک تبدیل شد، با بدبختی از ته دل زار زدم:

-چشم...-

صدای قدم‌های پرسیلابتس که دور شد، فهمیدم همه‌ی پل‌هایم را پشت سرم شکستم. شاید یک روز سرد یا یک نیمه‌شب دلم هوای آغوش بی‌منتش را می‌کرد؛ ولی حالا...  
هانیه به زور دستم را گرفت و از زمین سرد بلندم کرد، آغوش هانیه طعم پناهگاهی در دل طوفانی سخت را داشت. هانیه با مهر جعبه دستمال کاغذی را به طرفم سراند، درون کافی‌شاپی روبروی بیمارستان نشسته بودیم. فضای کافی‌شاپ ساده و صمیمی بود؛ با دیواری پوشیده از آینه‌های ریز و لامپ‌های رنگی سبز و قرمز که در میانشان چشمک می‌زد.

هانیه درون فنجان قهوه‌اش را با قاشق هم زد، موهای شرابی تازه رنگ‌کرده‌اش از زیر روسری سیاهش بیرون ریخته بود.

-مامانم ماهی یه بار برامون قهوه دم می‌کرد، من و دیلان و خودش توی فنجون‌های چینی مثل شاهزاده‌ها قهوه رو می‌خوردیم، بعد روی دستمال کاغذی دمر برمی‌گردوند، بعد با ابروهای گره‌کرده و متعجب برامون از شکل ماهی که ته فنجون دیده حرف می‌زد، یا شکل اسبی رو با انگشت نشون می‌داد و می‌گفت قراره یه سفر خیلی طولانی بریم یا قراره باباتون واستون کامپیوتر بخره. من هر چی چشم درشت می‌کردم، اون چیزهایی رو که مادرم می‌گفت تو ته اون فنجون پیدا نمی‌کردم. حالا تو قهوه‌ات رو بخور تا فالت رو بگیرم.

کمی از قهوه تلخ را خوردم، به حد کافی کامم از حوادث روزگار تلخ بود که هیچ شکری تا ابد شیرینش نمی‌نمود. هانیه فنجان را روی دستمال کاغذی دمر کرد، ناخن‌هایش با رنگ صورتی ملایمی مانیکور شده بود. نگاهی به ناخن‌های بی‌رنگ خودم انداختم. من شبیه هیچ‌یک از دختران امروزی نبودم؛ دختران امروز خوشبختی را در لاک‌های هزاررنگ گرفته تا دوستی با پسرها به عنوانین مجازی و اجتماعی می‌بینند.

خوشبختی شهرزاد میان خانه‌ای با گل‌های یاس، حوض آبی پُر ماهی گلی جا مانده بود.

هانیه لبخندی مرموز بر لب، موشکافانه به ته فنجانم نگاهی انداخت:

-این جا یه طوفان رو می‌بینم که تو اسیرش شدی... یه جوون خوشتیپ می‌بینم؛ به زودی قراره عروس بشی!  
با غمی نهفته درون صدایم لب زد:

-هانیه دیگه منم مثل تو بی‌کس و کار شدم...واسه عروسیم می‌ای؟

-اونام یه روزی آخر می بخشنت...

«تو که نباشی

پلک‌هایم،

شیروانی خانه‌های رشت است؛

دائماً خیس.»

همیشه فکر می‌کردم در ماه اردیبهشت، زیر درختانی پر از شکوفه‌های صورتی سیب، ازدواج خواهم کرد؛ ولی رویاها فقط رویای خامی بیش نیستند، درصد تحققشان در واقعیت خیلی کم است.

ارس این ده‌روز مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی بودم که با تو در مقدمات عروسی همراهی می‌نمودم.

چهارشنبه بعد از خرید حلقه‌ای به میل من و در وسع جیب تو، در آفتاب نیمه‌پریده‌ی دی‌ماه نظاره‌گر ویتترین‌های پر زرق و برق مغازه‌ها بودیم.

گوشه خیابان باقالی‌فروشی با صدای بلند و آهنگین، مشتری را به خوردن دعوت می‌کرد. جز کلاه سفید مرد فروشنده

میان بخارها چیزی معلوم نبود. ارس رد نگاهم را انگار خواندی، لبخند بر لب به طرف مرد فروشنده رفتی. دنبال کیف

پولت درون جیب‌های کت چرم مشکی‌ات به کندوکاو پرداختی، با دو ظرف یکبارمصرف که از درونشان بخار بلند می‌شد، به طرفم آمدی:

-بیا بگیر، تو این سرما خیلی می‌چسبه! می‌گم جعدکم خرید دیگه نداری؟ برم ماشین رو از پارکینگ تحویل بگیرم؟

-بهم نگو جعد، خوشم نمیاد! نه من خریدام رو کردم.

ظرف را با دو دست محکم گرفتم، حسی خوبی از گرمایش درونم خزید.

هنوز در شوک اتفاقات بودم؛ آن گرما و صمیمیتی که ارس با من داشتی، من هنوز شوک‌زده آن اتفاق بودم.

هنوز بعد از گذشت ده‌روز، پنهانی احوال حاج‌بابا را از هانیه پیگیری می‌کردم، هنوز شب‌ها برای شنیدن نماز نیمه‌شب

مادر جون گوش تیز می‌کردم؛ ولی وقتی گوش‌هایم را تیز می‌کردم، جز صدای تیک‌تیک ساعت چیزی نصیبم نمی‌شد. من

حوایی بودم که با خوردن سیب ممنوعه، از بهشت خانواده‌ام تبعید شده بودم.

صدای بوق ممتد دوباره از رویای خلسه‌وارم بیرونم آورد.

-شهرزاد حواست کجاست...سوارشو دیگه!

با خجالت درب ماشین را باز کردم، ظرف‌ها را از دستم گرفتی و صندلی عقب گذاشتی.

- حال حاج بابات بهتر نشد؟

بند کمر بند ایمنی را بستم، با دل‌تنگی نگاهت کردم؛ سرم را به معنی نه تکان دادم:

- هانیه می‌گه تکلمش زیاد خوب نیست، پاهاشم هنوز بی حرکت.

نگاهت را به ازدحام ماشین‌های متوقف‌شده در خیابان انداختی، شیشه را به آرامی پایین دادی و از راننده تاکسی کناری پرسیدی:

- شما می‌دونی چرا ترافیک شده؟

راننده درگیر صحبت با تلفن همراهش بود:

- الو احمد بابا تو ترافیک موندم... یه کامیون با بار آهن تو جاده چپه شده!

جواب سوالت را که گرفتی، نگاهی به صف طویل ماشین‌ها کردی:

- پس دو ساعتی این‌جا علافیم، ظرف باقالی را از صندلی عقب برداشتی و به دستم دادی:

- بیا بخور هنوز گرمه، راستی آقامیر چندم بهمین میره؟

- مگه بابا قراره کجا بره؟

دستت درون ظرف یکبارمصرف معلق ماند:

- مگه خبر نداری؟ بابات و گروهش برای اجرای نمایشنامه‌ات به کانادا میرن.

طعم لذیذ باقالی با گلپر درون گلویم تلخ‌تر از زهر شد:

- بابا دیگه باهام زیاد حرف نمی‌زنه، انگار من یه دیوار تو اون خونه هستم!

دست دراز کردی، ضربات مهرآمیزی روی دستم نواختی:

- این قدر که به فکر بابات هستی، به فکر شوهرت نیستی... گاهی فکر می‌کنم تو اصلاً چیزی از من می‌دونی؟

کف دستت را به آرامی برگرداندم، با انگشت سبابه خطِ عمرت را دنبال کردم:

- یه آدمی هستی که برای نجات جون آدما از جون خودت می‌گذری، عاشق چایی داغ تو ماگ خودتی که روش حروف

انگلیسی چاپ شده، یکی دو نخ سیگار تو روز دود می‌کنی، بعدش هم برای ماست‌مالی یه عطر بدبوی تند روی خودت

خالی می‌کنی. برای دلخوشی شوکا حتی از نزدیک‌ترین کساتم می‌گذری، یه سپر دفاعی داری که یا با شوخی دیگران

می‌خواهی نداری کسی بهت نزدیک بشه، با بابات رابطه خیلی خوبی نداری و میگی ازش خوشم نیاد؛ ولی تو طول روز به عکس کوچیکی که تو کیف پولت قایم کردی زل می‌زنی.

با چشمانی گردشده از تعجب نگاهم کردی؛ در نی نی آن تیله‌های مشکی صاعقه محبتی روشن شد:

-اولین بار که روز عاشورا دیدمت، چشات شبیه این جغدهای عروسی شده بود، بعد هم با سطل ماست خدمتم رسیدی. راستش اون روز اصلا اسم و رسمت هم برام مهم نبود. بعدش هی سهراب ازت تعریف می‌کرد؛ تو ذهنم ازت یه هیولا ساخته بودم که می‌خواستی خوشبختی شوکا رو ازش بگیره، شوکا تنها نقطه ضعف منه، تا آخر عمرم دینش به گردنمه. بعد که تو تئاتر باهات بیشتر آشنا شدم، ناخودآگاه سعی می‌کردم اذیت کنم؛ ولی از بازی روزگار غافل بودم! اون روز که جسم بی‌جونت رو از تو سیل گرفتم، گفتم وایحیرتا که راسته گفتن دنیا کرده! تو همه‌ی تهمتای من رو تکذیب کردی، حتی به خاطر خوشبختی شوکا مجبور شدم منت نجات جونت بهت بزنم؛ ولی تو برخلاف تصورم از سهراب دور شدی. اون جا بود که از خودگذشتیت من رو از افکارم شرمنده کرد. می‌دونی اصلا طاقت ناراحتی و غمگین دیدنت رو ندارم، می‌خوام همیشه سپر بلات تو مشکلات باشم... می‌خوام واست چتر تو بوران زمستون باشم... تکیه‌گاه شم... فقط فقط به من فکر کن!

صدای بوق ممتد ماشین پشت سری ما را از خلسه عاشقی بیرون آورد، شرم‌زده مثل نوجوان‌های عاشق، سرخی گونه‌های تبارمان را مخفی کردیم.

گلویی صاف کردی و یک لحظه با شوق خندیدی:

-خوب زدن تو برجکمون. سه روز دیگه عروسیه، زنگ زدم به بابام میگه هدیه عروسیت رو برات تو حسابت ریختم... اینم بابای مهربونم! برات یه عالمه سورپرایز دارم... واسه همه کارت دعوت می‌دیم، هر کی مختاره بیاید یا نیاد... پیچ رادیو را باز کردی، نوای ملایم آهنگ در ماشین جاری شد.

من عجیب‌ترین عروسی شدم که بی‌وجود عزیزترین کسانش ازدواج کرد؛ بی‌شنیدن زمزمه‌های دعای خیر حاج بابا دم گوشم، بی‌هزار تومانی‌هایی که دایی‌سهند بر سرم سنجاق کند، بی‌آن که جلوی رویم رقص آذری بکند، بی‌پشت چشم نازک‌کردن‌های خورشید که چرا عروس برادرش نشدم؛ ولی در عوض ارس ماندگارترین خاطره‌ی شب ازدواج را برابم رقم زدی.

آن روز سه‌شنبه، پانزده دی‌ماه، آسمان بی‌نهایت آبی درخشان بود.

ارس آن روزها به حضور آگاه و یا غافلگیرکننده‌ات عادت کرده بودم؛ اینکه ساعت یک نصف شب تک‌زنگی بزنی، یا متن عاشقانه‌ای در تلگرام برایم بفرستی، حتی کپی از کانال‌های متن ادبی باشد! یا زیر بارش شدید برف مثل دیوانه‌ها مرا از ماشین بیرون بیاوری؛ با دو لیوان چای مانده از فلاسک صورتی‌رنگ به فانتزی‌های عاشقانه‌ام رنگ بدهی.

نگاه بابا آن روزها پر از حرف و سخن بود؛ مرا در حال شعرخواندن غافلگیر می‌کرد، گویا می‌خواست ناگفته‌هایی را با من در میان بگذارد؛ ولی گویا شادی‌ام دست و پایش را می‌بست!

نگاهم روی لباس سنتی آبی پر از زرق و برق بود که با نخ‌های طلایی مليله‌دوزی شده بود. قرار بود شب برای مهمانی به خانه یکی از دوستان برویم. می‌خواستم مثل شوکا یا آتنا زیبا باشم و به درگاه چشمانت بیایم، می‌خواستم تحسین را میان تیله‌های سیاهت ببینم!

برای اولین بار در طول زندگی‌ام خودم را با رنگ و روغن آراستم. امان از رنگ‌ها که هر زشتی را می‌پوشانند، جلوه‌ای و شخصی نو می‌آفرینند، هر چند من افراد با رنگ‌ها و روغن‌ها تغییری نمی‌کند.

نزدیک ساعت پنج عصر مثل مسافری آماده منتظر آمدنت بودم، صدای دنگ پیامک گوشی‌ام به تصورات عاشقانه‌ام پایان داد. خواسته بودی به سالن تئاتر رزاقی بروم؛ چون داری قرارداد یک تئاتر جدید را می‌بندی.

آهی از سر خستگی از سینه‌ام بیرون آمد؛ انگار آه کشیدن تنها فصل مشترک همه‌ی زنان جهان است.

دستمال کاغذی برداشتم و از غلظت آرایشی که با شوق بر چهره‌ام نشانده بودم، کاستم.

چشمان خاکستری شهرزاد درون آینه پر از شکوفه‌های گل انار بود، سعی نمودم دلخوری‌ام را در پس لبخندی دفن نمایم.

ساک‌دستی آبی وسایلم را برداشتم، تک چراغی را در حال روشن گذاشتن تا شب بابا در تاریکی وارد خانه نشود، حتی دلم می‌خواست با آتنا ازدواج رسمی بکند؛ شاید زماش فرا رسیده که پدرم سیاه را از تن قلب سوگوارش بیرون بیاورد.

سوار ماشینم آژانس شدم، گنجشک‌های چاق و چله روی سیم‌های تیر چراغ برق به تماشایم نشسته بودند.

آدرس را به راننده مسن دادم، از شیشه‌های پُرلک به درختان لخت و بی‌برگ زل زدم. مرغ افکارم پیش بابا بود که پنج بهمن‌ماه باید برای اجرا در تورنتوی کانادا باشد، بابا بین ماندن و رفتن دودل مانده بود.

راهروها ساکت و خلوت بود، ارس با گوشی شماره‌ات را برای چندمین بار گرفتم؛ ولی بعد از بوق‌های متوالی کسی جوابگوی من آشفته نبود.

دیگر از خلوتی و سکوت سالن بزرگ بند ترس دست و پایم گره خورده بود.

صدایم را کمی بلند کردم، پژواکش درون سالن خلوت چند برابر شد:

-ارس...ارس؟

بالای سرم لامپ های مهتابی با صدا به ردیف روشن شدند، پرده سنگین قرمز روی صحنه کنار رفت، چادر سفید بزرگی

با تور و روبان های رنگی تزیین شده بود. مبهوت دستم را روی دهانم گذاشتم، آتنا و هانیه با دیدنم با صدای بلند کل

کشیدند. شوکا کنار سفره عقد با دوربین فیلم برداری در دست تماشا می کرد، هانیه خندان در پوشیدن لباس سنتی

کمکم کرد، تمام لحظات مثل رویای سکرآور بود! چادر سفید با گل های ریز سرخ را بر سرم انداخت.

چادر بوی خوش گل رز مادر جون را برایم تداعی می کرد. هانیه دستم را محکم گرفت و کنار سفره عقد ترمه سفید هدایتم

کرد. در آینه ارس با کت و شلوار سفیدت لبخند بربل چشمتی نثارم کردی. قرآن را به آرامی برداشتم، سوره یس را به

آرامی زیر لب زمزمه کردم.

مرد عاقد با صدای بلند از مهریه و گل و گلاب گفت. نگاهم به دور سفره عقد کوچکمان بود؛ بابا با چشمان اشکی سر به

تایید تکان داد، بله ای آرام گفتم و خانم خانهات شدم.

آن خنده های ریز و حلقه شدن دست هایمان در هم، هیچ وقت از خاطر نمی روند. آن عاشیق که با زبان ترکی روح و

جانمان را به آسمان هفتم برد، آن شکوه سالن تئاتر برایم مثل آسمان پُرستاره شب پانزدهم دی زیبا بود.

شوکا که با مهربانی دست در گردن هردوتایمان انداخت، آرزوی خوشبختی برایمان کرد؛ ولی اثری از سهراب نبود.

دیروقت بعد از خوردن شامی سبک، وقتی همه ی مهمانان به سلامت راهی خانه بختمان کردند، بابا صمیمانه در آغوشم

گرفت، موهایم را به مهر با دستانش نوازش داد:

-این جور خونه بخت فرستادن آرزوم نبود؛ دلم می خواست برات جهیزیه و عروسی مفصل می گرفتم. مقداری پول تو

حسابت ریختم... خواستین بعدا برین یه چیزهایی بخرین، چند ماه بعد یه عروسی جمع و جور می گیریم... مواظب

همدیگه باشین... مواظب نهال عشقتون.

دست ارس را مردانه فشرد. وقتی ماشین بابا سر پیچ خیابان گم شد، ارس لبخند مودیانهای بر لبانت نقش بست:

-بریم ایل گلی؟

نگاهم روی ساعت داشبورده ماشین ثابت ماند؛ یک و نیم نصفه شب بود.

-باشه...اولین روز زندگی مشترکمون مبارک!

ایل گلی زیر نورهای رنگی مثل مراوریدی می درخشید، تکه ابرهای درخشان هر از چندگاهی با بازیگوشی روی ماه قرار می گرفتند، آرامش عجیبی بر فضا حاکم بود.

انگشتانت را نوازش وار روی دستم کشیدی، چانه ام را با شستنت آرام گرفتی، سرم را اندکی کج کردم، درون شب تپله های براق غرق شدم. صورتت را کمی جلوتر آوردی؛ من در آن نیمه شب زمستانی مثل دانه برفی با وزش باد تا خانه ی ستاره ها اوج گرفتم.

\*\*\*

پرده دهم: «تراژدی در زندگی»

« رفتی و من ماندم با دلی پر از

دوستت دارم های ناگفته...»

صدای خرت خرت پارو به ساحل گوشم می نشیند، صدای قیل و قال گنجشک ها خواب را از چشمانم فراری می دهد. چند ثانیه طول می کشد تا پردازشگر مغزم اطلاعات را بسنجد. پتوی سنگین را از رویم کنار می زنم، باریکه نور سفید از پشت پرده نقره ای رنگ، به روی فرش افتاده است. با تبلی پرده را به کناری می زنم؛ دایه سهند است که با آن کلاه سیاه پشمی برفها را کنار دیوار روی هم تلنبار می کند.

صدای خنده ریزه های قیل و قال گنجشکها را تمام می کند.

-آقا امیر کجا رفتن؟

دایه دستکش هایش را درون جیب کتش می چپاند:

-رفته نون بربری و حلیم بخره... میگم خودت رو بپوشون بچه ام اون تو می چاد! تا سماورت رو جوش بیاری اونم

میاد...شهرزاد رو هم بیدار کن.

-باشه.

چرا زندگی این همه بی انصاف و سخت است؟

دستم را روی تن سرد پنجره می گذارم؛ ارس به گذشته ی پر از فراز و نشیبمان که نگاه می کنم، تاوان یک خطایم این همه نفرت نبود!

مشتی روی قلب و امانده ام می گویم؛ ارس این تپشها و ناامیدی که تا مغز استخوانم مرا سوازنده، تقصیر عشق توست!



درب با تقه‌ای باز می‌شود؛ با کف دستم بقایای اشک را از صورتم به سرعت می‌زدایم.  
مادری است با لیوان شیری گرم در دست، پُرمهر نگاهم می‌کند.  
-سلام مادر جون.

آرتروز باعث شده تا پای راستش کمی لنگ بزند؛ لیوان شیر را روی عسلی می‌گذارد:

-سلام مادر جون، بیا مادر شیر گرم بخور. الان خودت که تنها نیستی، باید به فکر کوچولوت باشی. چی هست؟  
کردی برات پیزم؟

کمی از لیوان شیر می‌خورم، بچه‌ی مظلوم مثل ذره‌ای ناشناخته چسبیده به بطنم، هیچ هیاهویی برای آمدن یا بودنش به راه نینداخته است. دلم استانبولی‌پلو می‌خواهد؛ از همان‌هایی که ارس، با سیب‌زمینی و گوجه فراوان درست می‌کردی.  
به جایش می‌گویم کوفته دستپخت مادری را می‌خواهم که درونشان آلوی ترش و یا زرده تخم مرغ می‌گذارد.  
روی تخت زانوهایم را به درون شکم می‌کشم؛ همه‌ی وجودم در حسرت آغوش گرم‌تر می‌سوزد، دلم حتی برای شنیدن متلک‌های تنگ شده است.

ارس لعنت به تو، با این دل بی‌صاحبم چه کرده‌ای؟

لعنت به تو و گذشته‌ی تلخت و احساس دینت به شوکا؛ چه کسی گفته خطای یک تاوان در گذشته تباه کردن کل زندگی‌مان بود؟

درب اتاق با صدای جیر ناهنجاری باز شد:

-چی شده؟

سرم را از روی زانوهایم برداشتم، بازویم با دست‌های قوی بابا کشیده شد. این مرد پر از دیگ هراس شده است، زود به نقطه جوش و سرریز می‌رسد.

-خانم بزرگ گفت بیداری، شهرزاد جاییت درد می‌کند؟ بچه حالش خوبه؟

به زور لبخند کج و کوله‌ای روی صورت ملتهبم می‌نشانم:

-بابا حالم خوبه، کمی فقط دلم تنگ شده بود.

بابا نفس آسوده‌ای می‌کشد، دستی میان ریش پروفیسوری دوست‌داشتنی‌اش می‌کشد:

-حتما دلتنگ اون شوهر خوش‌غیرت شدی!

لب بالایی ام را به زیر دندان می کشم:

-مگه می تونم یه شبه فراموشش کنم؟ من با اون آدم یه سال زیر یه سقف زندگی کردم، یه سالی که وقتی همه طردم کرده بودن. آدم بدی نیست، فقط یه کم بدبینه که تو اون ماجرا تقصیر منم بود، اون احساس دین زیادیش به شوکا زندگیمون رو از بین برده.

بابا حرص آلود سری به افسوس برایم تکان می دهد:

-شهرزاد تو واقعا این همه ساده لوح بودی من خبر نداشتم؟ یارو با ماشین می خواست بکشتت. کدوم مرد عاشقی با داشتن زن، میره دخترخاله‌ی مطلقه‌اش رو صیغه می کنه؟ شهرزاد مثل کبک سرت رو کردی زیر برف، هووی صیغه‌ایت هر روز تو زندان میره ملاقات شوهرت!

زمین می لرزید؟ سونامی آمد؟ یا کوه ریزش کرد که اکسیژن نایاب شد؟ شش‌هایم برای قطره‌ای از هوا می سوزد، کسی میان دو کتفم را ماساژ داد، اسپری که درونم پاف می شود، چشمانم به نوری درخشان باز شد.

-این قدر نریز تو خودت... گریه کن باباجون... باید خیلی قوی باشی!

سرم را روی سینه‌ی پهن بابا می گذارم؛ این جا می شد بی بهانه گریه کنم، این جا دیگر تا آخر عمر متعلق به من بود. سعی می کنم حق‌هقم را با کف دستم پنهان کنم:

-چرا باهش ازدواج کرده؟ مگه من چی کم براش گذاشتم؟ حتی همه‌ی آبروم و خانواده‌ام رو تو گروهی عشق اون گذاشتم، کم متلک‌ها و دشمنی‌های اون باباش رو تحمل کردم؟ به خدا خیلی نامرده!

بابا موهایم را با دست نوازش می دهد:

-شهرزاد باید خودت رو جمع و جور کنی، این دفعه پای یه موجود بی‌گناه دیگه‌ام وسطه. پاشو؛ روا نیست تن این پیرمرد و پیرزن رو بلرزونی!

-بابا می خوام برم دیدنش، می خوام تلافی این همه تحقیر رو سرش در بیارم!

بابا بند ساعتش را دوباره محکم می بندد، نگاهی به موهای آشفته‌ام می کند:

-واقعا؟ جون مقابله با اون رو داری؟ این موضوع رو بسپر دست من و داییت. پاشو بیا سر سفره.

در را به آرامی پشت سرش می بندد. می دانم که حق با باباست؛ ارس دیدارت برایم تیری خلاص برای این همه زجر خواهد بود!

دایی سهند کره و مربا را روی نان بربری می‌مالد، کنار پای هانیه لقمه‌های بزرگ را آماده می‌گذارد.

هانیه که گویا سنگینی نگاهم را حس می‌کند، با طنازی چشمک ریزی حواله‌ام می‌کند. با بدجنسی کمی خم می‌شوم و همه‌ی آن لقمه‌های خوش آب و رنگ را مثل دزدی به غارت می‌برم. چشمان دایی برایم شاخه و شانه می‌کشد. غرق شادی از یافتن دوباره بهشت خانواده، لبخندی نثارش می‌کنم:

-دایی جون پسرت ماشاءالله هرکولیه برا خودش، بذار جوجوی منم جون بگیره!

مادرجون لبخندی به وسعت بهشت بر لب دارد:

-خداروشکر که سهند هم طعم پدرشدن رو چشید.

قاشقی از حلیم پر دارچین بر دهان می‌برم؛ نمی‌دانم چرا همه‌چیز طعم گس بغض را می‌دهد.

-بابا من می‌خوام برم ملاقات ارس.

حرفم مثل سنگی است که بر شیشه نازک شادی سر سفره می‌کوبم.

لحن دایی مثل هوای زمستانی بیرون اتاق، سرد و خشن می‌شود:

-می‌خوای بری ملاقاتش که چی بشه؟ کم خودش و باباش تحقیرت کردن؟

دایی گویا درون چشمان خاکستری‌ام چیزی سخت و غیرعادی می‌بیند که نگاه پرسشگرش را به بابا می‌دوزد:

-امیر همه چی رو بهش گفتی؟

لقمه‌ای بزرگی از نان و پنیر می‌پیچم، جرعه‌ای از لیوان چای ولرم‌شده‌ام می‌خورم:

-باید تکلیف این زندگی رو روشن کنم تا بفهمم قراره چه برنامه‌ای واسه آینده‌ام بچینم. دیگه از اینکه همش نقش بزدا

رو بازی کنم خسته شدم!

دایی با زمزمه خدایا شکر، از پای سفره برمی‌خیزد:

-اگه مرد میدونی، بفرما من تا دم زندون می‌رسونمت. هانیه اون پلیور زرشکیم کجاست؟

مادرجون اخم‌آلود به منی که در حال نیم‌خیزشدن هستم، نگاه می‌کند:

-شهرزاد تو الان باید تو آرامش باشی، یه عمل خیلی سخت داشتی... باید به فکر بچوات هم باشی.

دست پر از چروک و مهربانش را می‌فشارم:

-عزیز جونم... اول باید تکلیف این بابای بچه و این زندگی بی‌سرانجام رو روشن کنم. با فرار از مشکلات همیشه زندگی

کرد، از وقتی یادمه پشت سر بابا و دایی قایم شدم؛ ولی وقتشه که شهرزاد هم برای خواسته‌هاش بجنگه.  
 مادر جون باران مه‌ری بر کویر تشنه‌ی دلم می‌شود، بـوسه‌ای نرم روی شقیقه‌ام می‌نشانند:  
 -برو مادر جون... برو واسه زندگیت و خواسته‌هات مثل یه شیرزن بجنگ!  
 درون قلبم نیروی عظیمی مثل آتشفشان جاری می‌شود؛ باید برای ساختن پایه‌های متزلزل زندگی‌ام وارد عمل شوم.  
 صدای زنگ در مثل ناقوسی در دل شب، حواسمان را پرت می‌کند:  
 دایی به طرف آیفون می‌رود، ابروهایش در آغوش هم گره می‌خورند.  
 -بله آقامیر این جا هستن... بفرمایید، باز شد؟  
 -یه خانمه به اسم آتنا، امیر با تو کار داره.  
 صورت بابا در کسری از ثانیه پر از غضب می‌شود، با مشت گره‌کرده از کینه به طرف حیاط می‌دود.  
 با کنجکاو‌ی از پنجره به حیاط و احوالات بابایی که انگار برای رزمی نابرابر می‌رود، خیره می‌شوم. تنها پالتوی گرم‌رنگ  
 آتنا را می‌بینم. هانیه از پشت سرم برای دیدن ماجرا سرکی می‌کشد.  
 دست سنگین بابا که روی صورت مهتابی‌رنگ آتنا می‌نشیند، فریادم را پشت دست‌هایم پنهان می‌کنم؛ با بهت و ناباوری  
 به طرف درب هال می‌دوم.  
 صدای نگران مادری بدرقه قدم‌های پرشتابم می‌شود:  
 -شهرزاد مادر جون یواشتر... اصلا تو کجا میری؟  
 صدای جیغ و گریه‌ی آتنا تنها صدای جاری حیاط بود:  
 -امیر تو رو خدا غلط کردم... یه فرصت دیگه بهم بده!  
 بابا دوباره به طرفش خیز برداشت:  
 -خفه شو بی‌آبرو... اون صدات رو ببر تا نزدم دندونات رو تو دهنه خرد نکردم!  
 روی ایوان با دلهره ایستاده‌ام، دایی سهند با دستی که روی شانهم می‌گذارد، مرا به داخل خانه هدایت می‌کند.  
 -آقامیر هر مشکلی دارین بیاین تو خونه حل کنین.  
 بابا با حرص به آتنا که لب زخمی‌اش را با گوشه روسری طلایی‌رنگش پاک می‌کند، تشر می‌زند:  
 -پاشو مثل بچه آدم از این خونه گم شو تا دست پلیس ندادمت!

پای چشم آتنا کبودی بدرنگی نقش بسته است، با تضرع پاچه شلوار بابا را با دست‌هایش می‌گیرد:

- فقط ازت یه فرصت می‌خوام که حرفام رو بشنوی، به خدا دیگه ازت هیچی نمی‌خوام!

بابا با خشم پایش را کناری می‌کشد؛ انگار چیز نجسی لباسش را آلوده می‌کند.

- تو خدا رو هم می‌شناسی؟ تویی که سرتاپات همه چیزت دروغه! تویی که شوهر قبلیت چون نازا بودی طلاق دادی،

اون وقت با یه برگه‌ی بارداری تا دم مرگ عذاب وجدان بهم دادی.

سینی چای به دست، از پشت اپن آشپزخانه نگاهی به آتنا می‌شیرم و بابای خشمگینم می‌اندازم.

آتنا با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌های ماسیده روی صورتش را پاک می‌کند:

- من از همون نوجوونی عاشق تئاتر بازی کردن بودم، همیشه می‌خواستم جای آدمای دیگه باشم، جای آدمایی که واسه یه

جفت کفش سگ دو زنن. وقتی مغازه‌دار سر کوچه‌مون من رو با اون بر و رو دید، عاشقم شد. وضع مالیشون از مال ما

بهتر بود؛ وقتی با خانواده‌اش برای خواستگاری اومدن، قند تو دل من و خانواده‌ام آب شد.

دیگه لازم نبود نگران دوزار سه شاهی برای خریدن یه مانتو باشم. وقتی وارد زندگی مشترک باهاش شدم، پول رو مثل

ریگ تو دست و بالم ریخت، اون قدری که من چشم‌گرسنه هرچی دلم می‌خواست می‌خریدم، حسرت اون چیزایی رو که

همیشه به دلم بود. ماه‌های اول که خیلی خوب بود، سرم منگ از ثروت و راحتی خیال بود؛ ولی بعد چندماه مست‌کردنش

شروع شد، دورهمی‌هایی که با دوستاش راه می‌انداخت. مست و پاتیل که می‌شد، درز دهنش باز می‌شد هر چی به

فکرش می‌رسید نثار من و خانواده‌ام می‌کرد... پاپتی و گداگشنه صدام می‌کرد، بعد هم زمزمه‌ی بچه‌دار شدن رو سر داد.

وقتی آزمایش‌ها نشون داد عیب از منه، دعوا و کتک‌کاری شروع شد. با فضاحت طلاقم داد، با اسم اجاق‌کوره رو پیشونیم

دوباره برگشتم سر خونه‌ی اولم. منم با پول مهریه‌ام رفتم کلاسای بازیگری و اون جا بود که اسمت رو برای اولین بار

شنیدم. امیر دست خودم نبود، من با همه‌ی وجودم عاشقت شدم؛ برای اولین بار می‌خواستم همه‌ی عاشقانه‌هام رو نثار

یکی کنم. تو جلب‌تر از من بودی، دوستام گفتن با داشتن یه دختر بزرگ فقط زنا رو صیغه می‌کنی. من حتی راضی به

داشتن تو هر مدلی بودم. امیر تو مجبورم کردی که بهت دروغ بگم؛ آدم عاشق به هر ریسمان پوسیده‌ای چنگ می‌زنه تا

عشق رو نگه داره، حالا این اطلاعات رو کی بهت لو داده؟

بابا دستی روی موهای آشفته‌اش کشید:

- من از اول همه چی رو بهت گفته بودم، آتنا من قلبم فقط برای یه نفر می‌تپه. برادرت، سام، همه چی رو لو داد، البته کلی

هم تلکه‌ام کرد؛ خواهر و برادر تو کلاهدرداری ید طولانی دارین!

آتنا از روی مبل به سختی بلند می‌شود:

-من هرکاری کردم فقط به خاطر حفظ عشقم بود. امیدوارم از صیغه کردن زن‌های بی‌پناه دست برداری؛ چون صیغه روح زن‌ها رو نابود می‌کنه... هر بدی هم بهت کردم، تو بذار پای عشق زیادم به تو... عزت زیاد.

بابا که سیگاری را با فندک آتش می‌زند، من به بدبختی ما زن‌ها که با تمام جانمان عاشق می‌شویم، فکر می‌کنم. ارس به عشق تویی که همه‌ی هستی‌ام را آتش زد.

ارس دیشب در رویا خواب تو را دیدم. در باغ بزرگی پر از سیب‌های سرخ و سفید، دست پسرک کوچکی را در دست داشتی. گوشه باغ آلاچیقی است که پیچک‌های دور ستون‌هایش، پر از گل‌های سرخ و بنفش شیپوری روییده بودند. صدای خنده‌هایتان کل محوطه باغ را فرا گرفته، زنی با کلاه حصیری زردی که بر سرش بود، سبدی پر از سیب‌های سرخ داشت. کمی سر خم کردم تا از پس درختی که پنهان شده بودم صورت زن را ببینم؛ ولی صدای اذان صبح مرا از خواب بیدار می‌کند.

احساس سرمای بیش از حدی در درونم می‌کنم؛ انگار که زمستان با تمام برف و یخش به من شبیخون زده است. پتوی سبز دیگری به دور خودم می‌پیچم؛ در موج رقصان شعله‌های آبی بخاری تصویر مات تو را می‌بینم.

ارس تو را می‌بینم که پتوی کهنه و بیدزده زندان را دور شانه‌های پهنت پیچیده‌ای، به سقف دودزده خیره گشته‌ای؛ با سمفونی خرو پف هم‌سلولی‌ات در موج خاطراتمان گم شده‌ای.

می‌خواهم مشت‌هایم را روی سینه‌ی سنگدلت فرود بیاورم که چه‌گونه توانستی رقیب و هوویی برایم بتراشی؟ از قلب عاشق و بیقرارم مگر خبر نداشتی؟

ارس جایگاه برحق مرا در قلبت چه‌گونه پیشکش شوکایی کردی که با تمام وجود عاشق سهراب بود؟ امان و امان از سیل خاطرات که چون ققنوسی که از آتش زنده می‌شود، مرا در کام خود فرو می‌کشد.

ارس آن نیمه‌شب برفی را یادت هست؟ آن نیمه‌شب‌ی که منظره خیابان را از پشت پنجره آپارتمان طبقه دوم بالای آتلیه عکاسی‌ات به تماشا ایستاده بودم.

خیابان بعد از برف سبکی که باریده، زیر نور تیرهای برق مثل مرواریدی درون صدف درخشان بود.

دل‌تنگ بابایی بودم که با همسر صیغه‌ایش چمدان سنگین سفر به تورنتو را بسته بودند، در نگاه پر تب و تاب آتنا

خواستن و عاشقی موج می‌زد، دست‌های گره‌کرده بابا دل‌نگران منی بود که هنوز رمز و راز زندگی مشترک را نمی‌دانستم. بلندگوی فرودگاه را که شماره پرواز را اعلام کرد، آتنا زودتر از همه دسته‌ی چمدان‌ها را کشید. بابا تن لرزانم را میان پیچک دستانش محکم گرفت، دم گوشم به آرامی زمزمه کرد:

- مواظب خودت و زندگیتون باش، مواظب اختلاف سلیقه‌های کوچیک باش تا دعوای بزرگ پیش نیاد؛ مواظب قلب مهربونت باش تا منم با خیالت راحت برم.

دل‌م خواست تا یک بار هم با دل قرص راهی سفرش کنم:

- مواظب همه چی هستم... شما مواظب بابای مهربونم باش!

از پشت شیشه‌ها تا وقتی در دیدرس نگاهم می‌گنجید، ماتت رفتنشان بودم؛ مرغ دعایم را بدرقه راهشان کردم.

بازوان قوی‌ات دور کمرم مثل زنجیری ناگسستنی حلقه شد:

- تا چشم به هم بزنی بابات برمی‌گرده، حالا دیگه من و تو رسماً تنها شدیم... می‌تونم یه دل سیر تماشات کنم.

ساعتی قبل با خستگی بعد از برگشتن از فرودگاه، سر بر بالین خواب نهاده بودی، من بی‌خواب تن به دیدار خیابان برفی سپرده بودم.

گرمی دستانت را روی گردنم حس کردم:

- خانمی پس چرا نخوابیدی؟

با تعلق به سویت برگشتم، با انگشت سبابه‌ام موهای فرت را از روی پیشانی بلندت کنار زدم:

- تا حالا این قدر از خانواده‌ام دور نشده بودم، دایی که رسماً بایکوتم کرده و بابام هم امشب رفتن...

سرم را به آرامی روی شانتهات گذاشتی، بـ سوسه‌ای نرم و عاشقانه روی موهایم زدی:

- شهرزاد داشتن محبت بابا چه طعمی داره؟ اصلاً داشتن یه خانواده گرم چه جوریه؟

با تعجب سر بلند کردم؛ درون آسمان شب چشمانت چرا هیچ ستاره‌ای سوسو نمی‌زد؟

- خانواده طعم یه لبوی داغ تو یه شب سرد رو میده... بابا هم طعم بستنی کاکائویی رو تو دل تابستون داره!

آه از ته دلت تارهای دل‌م را مثل تارهای گیتار لرزانند:

- بابای من هیچ طعمی نداشت، مثل این میوه‌های گلخونه امروزی که می‌خوری ولی هیچ طعمی زیر زبونت حس نمی‌کنی.

بابام بین خودش و من و مادرم یه دیوار فولادی کشیده بود، تلخ بود و بدزبون... همش به زن‌ها و وفاداریشون شک

داشت. می گفت با زن ها هرچی مهربون تر باشی، رنگ عوض می کنن و خـ سیانت می کنن! بعدش هم اون تصادف لعنتی و حس دینم به شوکا نداشت تو زندگی هیچ خوشبختی داشته باشم. شهرزاد تو تنها سهم من از دنیای بی رحمی... تو یکی دیگه برای تنهاییام بمون!

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم، سرش را میان موهایم مخفی کرد. وقتی با دست به آرامی موهایش را نوازش کردم، قطرات ریز اشکش شانهام را در آن شب برفی تر کرد. به آرامی زیر گوشش نجوا کردم:

-منم الانم شبیه توام، بی خانواده، بی مادر بی پدر... من دیگه الان خود توام؛ مگه آدم فرقی با خودش داره؟ اگر زن باشی گاهی به جز نقش همسری لازم است نقش مادری را برای همسرت بازی کنی؛ تا غم های آن پسر بچه نشسته درون چشمانشان را بزدایی.

دیگر یخ های رابطه ما در حال ذوب شدن بود؛ وقتی دیگر سدی بین ما شدن نبود، وارد دنیای دیگری از جنس همسر بودن شدم، دنیایی که زیبایی های یک باغ پر از شکوفه های سرخ انار را داشت؛ همچنین طعم گس تلخ خرما را برایم به ارمغان آورد.

پیچ صدای رادیو را که کمی زیادتر کردم، صدای ترانه شاد آذری در آشپزخانه کوچک پیچید. آپارتمان هفتادمتری ارس که بالای آتلیه عکاسی اش بود، یک حال کوچک و اتاق خواب جمع و جور است. تخم مرغ های عسلی را روی میز کوچک چیدم، مربای گیلاس را در پیاله گل سرخ چینی ریختم. نگاهی به کاغذهای آشفته ام روی اپن انداختم؛ هیچ کدام از قصه هایی که در مورد اعدام نوشته بودم چنگی بر دل نمی زد. با موهای خیس که روی پیشانی ات پریشان شده، پلیور یقه هفت آبی رنگ بر تن زده بودی:

-سلام بر بانوی سحر خیز و شلخته!

ابروهایم از تعجب در هم گره خورد، تکه ای از نان بربری را به دندان کشیدم:

-سلام... من کجام شلخته ست؟

دست دور شانهام انداختی، با کش مخملی که به بافته ی موهایم زده بودم، بازی می کردی:

-یه نیگاه به دور و بر خونه بنداز...

به جز دسته کتاب های درسی علوم تربیتی پیام نور که روی زمین چیده بودم، کاغذهای ولو روی بوفه و اپن، چیز



مشکوکى دیده نمى شد؛ البته اگر توده لباس‌هاى انباشته روى كاناپه را هم ندید مى گرفتى، همه چیز در امن و امان بود.

-بیا صبحانه بخور. در ضمن اینا شلختگی نیست، لازمه زندگی با یه نویسنده است.

سیل شکر را روانه لیوان چایت کردی:

-لپ تاپ من بیکاره، زیاد استفاده نمى کنم...مى تونى ازش استفاده کنى.

لقمه‌ای نان و پنیر پیچیدم و به دستش دادم:

-نوشتن همه لذتش به قلم و کاغذ، مگه بدون اینا میشه نوشت؟ تو هم به این شلختگی عادت مى کنى، به قول بابام همه اینا فرعیاته.

لبخند بر لب لیوان چایت را سر کشیدی:

-خب که اینا فرعیاته...

بافته مویم را به چنگ گرفتی، صورتم را کمی نزدیک خود کشیدی؛ راه نفسم که بند آمد، گونه‌هایم از شرم گل انداخت.

کاپشن سیاهت را از روى مبل برداشتی:

-عزیزم من عاشق کارهای اصلیم، راستى شوکا پیام داده برای ناهار میاد...مى خواد برامون هدیه عروسی بیاره.

در را که پشت سرت بستى، چانه‌ام را بر ستون دستم تکیه دادم. بعد از گذشت یک و ماه اندى از ازدواجمان، تنها شوکا برای دیدنمان مى آمد. ارس گویا یک قرارداد نانوشته مشترکى بینمان بود که حرفى از سهراب نمى زدیم.

نگاهم را دوباره به کاکتوس کوچک کنار پنجره آشپزخانه دوختم؛ انگار باید شبیه میلیون‌ها زن خانه‌دار دیگر شروع به رفت و روب مى کردم.

من شبیه نوعروسان دیگر نبودم؛ شاید بعد از گذشت چندماه دایى و حاج بابا از خطایم مى گذشتند، مى توانستم مثل دختران دیگر یک عروسی کوچک و جمع و جور بگیرم. برای خرید آینه و شمعدان نقره‌ای کل بازار شمس تبریز را زیر پا مى گذاشتم، دلم حتى از آن نقل‌های ریزی مى خواست که همراه با سکه‌های طلايى شادباش بر سر عروس و داماد مى پاشیدند.

دم کنى را که روى قابلمه برنج مى گذارم، بوى خوش عطر لیموعمانى و دارچین خورشت قیمة هم فضا را عطرآگین کرده است.

بافت بنفش‌رنگم را بر تن زدم، در آینه میز آرایش دستى بر موهای قهوه‌ای‌رنگم کشیدم، چشمان خاکستری‌ام را کمی با

ریمل رنگ دادم؛ مثل نقاشی با هر رنگ قسمتی از صورتم نقش می گرفت. زنگ در خبر از آمدن تنها دوست باقی مانده امروزم را داد. ماسک زن خوشبخت را بر چهره‌ام کشیدم؛ چه کسی می داند زن‌ها روزانه چند نقاب را برای مواجهه با زندگی بر چهره می کشند؟

پشت در همان شوکای زیبای فتان بود، با سبد گلی از رزهای سفید و سرخ که در آغوشم گذاشت.  
- سلام...وای این جا چه قدر فرق کرده!

سبد گل زیبا را روی اپن گذاشتم، شوکا با صمیمیت شال سیاهش را روی دسته مبل آویزان کرد:  
- وای نمی دونی چه قدر هوا خشک و سرده!

لبخندی بر پُرچانگی‌هایش زدم، سینی چایی را با نقل و کشمش روی میز شیشه‌ای گذاشتم:  
- شوکاجان خیلی خوش اومدی... خیلی وقت قبل منتظر اومدنت بودیم.

شوکا لیوان چای را با دو دست برداشت:

- خیلی دلم می خواست زودتر بیام؛ ولی یه سفر تفریحی به آنتالیا داشتیم، وای خیلی خوش گذشت، بذار عکسامون رو نشونت بدم.

از کیف کوچک دستی بنفش رنگش، گوشی همراهش را بیرون آورد، کنارم با هیجان کودکی نوباوه نشست:

- نگاه این جا استخرشه... این اسمش هلن بود موهای خوشگل سیاهش رو می بینی؟ والا از بس ما با روسری موهامون رو می پوشونیم خراب میشن.

به عکس‌های بی حجاب شوکا، به سهراب که با خنده بزرگی زن غریبه‌ای را در آغوش گرفته است، زل زده‌ام.

بابا راست می گفت؛ دنیای من فرسنگ‌ها با دنیای ارس و فامیلشان دور دور بود، مثل دو سیاره‌ای در انتهای کهکشان راه شیری.

به بهانه سرزدن به غذا در آشپزخانه کوچکم سنگر گرفتم، صدای چرخش کلید را در قفل شنیدم.

با دیدنم لبخند بزرگی بر لبانت رقصید، کیسه میوه‌ها را روی اپن گذاشتی:

-سلام...شهرزاد چی پختی این همه بوی خوش تو کل ساختمون پیچیده؟

با یک تای ابروی بالارفته از شیطنت، سرت را به طرف صورتم نزدیک کردی.

کیسه میوه‌ها را برداشتم، با ابرو به شوکا که از دستشویی بیرون می آمد، اشاره زدم.

شوکا با خنده ریزمشتی بی جان حواله بازویت کرد:

- خوب صفا می کنی... نیگاه دوروزه چه قدر چاق شدی؟

با لبخند موهای بورش را در هم ریختی، نارنجی های خوشرنگ را درون سینک ظرفشویی سرازیر کردم. نیمه حواسم به زمزمه ها و کل کل هایتان بود، نیمه حسودم به راحتی بیش از حد شوکا با تو غر می زد، نیمه روشنفکرم می گفت حستان به هم خواهر و برادری است.

بشقاب های مربعی شکل چینی را روی میز ناهار خوری چیدم، گوش هایم ناخودآگاه فرکانس های صداهایتان را دریافت می کرد.

- به جان ارس دیگه از بهونه گیر یانش خسته شدم، گیر داده می خوام مهاجرت کنم. بهش میگم صبر کن تا باهم بریم؛ ولی اصلا گوش نمیده، میگه تو این کشور دیگه نمی تونم زندگی کنم! خون دایی رو هم با کاراش تو شیشه کرده...  
- خب شوکا جان بذار اون اول بره، بعدش تو سر فرصت بهش محلق میشی.

دیس برنج زعفرانی خوش عطر را روی میز گذاشتم. شوکا سرش را به زیر انداخته، از حرص دستمال کاغذی را ریز ریز می کرد:

- ارس اگه بی من بره، دیگه نمی تونم تا آخر عمرم ببینمش، عشق که زور کی نمیشه. چند هفته ست سهراب شبا تا خود صبح سیگار پشت سیگار دود می کنه؛ پریروز بهم گفت از اینکه پیش همه وانمود می کنه عاشق این زندگیه خسته شده! خورشت قیمه را درون بشقاب ها ریختم، زیر چشمی ارس، تو را رصد می کردم که با صدای نرم درون گوشش نصیحت پدری می گفتی. به صدایم آهنگ شادی دادم:

- غذا سرد میشه... بفرمایید سر میز.

ناهار میان خنده های یخ زده و شوخی هایی که سعی می کردیم تا جو آشفته را سر و سامانی دهیم، به مذاقمان ناخوش شد. بعد از ناهار که شوکا با مهربانی ذاتی اش یخ های رابطه مان را آب کرد، ارس از سفرهای دسته جمعی و شیرین کاری های خاطرهای خوشمزهای تعریف می نمود.

وقتی غروب خانه را ترک کرد، انگار با رفتنش شادی و سرخوشی هم از دیوارهای خانه پر کشید، غروب دلگیر جمعه ها هم بار دلتنگی را بیشتر می کرد.

عصرهای جمعه مادر بزرگ کوفته تبریزی درست می کرد، دایی سهند ذغال را در آتشگردان می چرخاند؛ انگار آتشی در دل

آسمان مثل چرخ و فلک هی می چرخید و می چرخید.

بعد گل آتش را روی سر قلیان سبز حاج بابا می گذاشت، من آن صدای قل قل قلیان را خیلی دوست داشتم.

آدم مگر با دود هم می شود خاطره داشته باشد؟

مادری کوفته‌های لذیذ را درون کاسه‌های سفالی سبز می گذاشت؛ چه دعوهایی که با دایی سپهند بر سر کوچکی و بزرگی کوفته‌ها نمی کردیم. عکس‌های دایی را چندین و چندین بار عقب و جلو کردم، ناگهان شنیدن صدایش برایم مثل عطشی دردناک آرزو شد.

دستم ناخودآگاه روی شماره عزیزتر از جانم لغزید، بعد از چندین بوق متوالی صدای آشنایی درون گوشم نشست:

-الو، الو؟

با دلتنگی لب زدم:

-دایی جونم...

پشت خط سکوت سردی حکم فرما شد.

-دایی جونم... تو رو خدا دارم از دلتنگیتون می میرم، تو که این قدر سنگدل نبودی... دایی جون تو رو جون خورشید من رو ببخش؛ به خدا قول میدم همه‌ی اشتباهام رو جبران کنم.

صدای پشت خط مثل هیولای دوسر شد:

-شهرزاد چی رو می خوای جبران کنی؟ می تونی پاهای بی جون حاجی رو بهش برگردونی؟ می تونی اون همه آبروریزی رو تو محل کارم جبران کنی؟ می تونی سگته مادرم و موهای یه شبه سفیدشده رو درست کنی؟ چیه لال شدی؟ آگه نمی تونی پس غلط می کنی حرف مفت می زنی!

دست‌هایم را محکم روی دهانم فشار دادم تا جیغ‌های ناشی از بی کسی‌ام گوش فلک را پر نکند!

بوق‌های ممتد پشت خط دهان کجی بر همه خوش‌باوری‌هایم بود.

روی موکت قهوه‌ای‌رنگ دوزانو نشستیم، از ته دل به حال همه‌ی بدبختی‌هایم زار زدم.

نمی دانم چندساعت به همان شکل مانده بودم، دست و پایم از بی حرکتی کرخت شده و به خواب رفته بود. کسی صورتم را با عشق نوازش می داد، بـوسه‌ات را بر اشک‌های شور خشک‌شده‌ام حس کردم:

-دردت به جونم، نزدیک هر کی شدم جز دلتنگی و تنهایی ثمری براش نداشتم.

چشمانم را به آرامی باز کردم. سرم روی زانوهایت بود، موهایم را با دست نوازش می دادی. خسته تر و دلنگ تر از آن بودم که مرهم دردهای بی شمارت شوم، با خستگی و صدایی دورگه شده از بغض نالیدم:

-واسم شعر بخون!

با عشق برایم زمزمه کردی:

« پرسیدی:

چه گونه دوستت دارم؟

گفتم:

کبوتری عاشقم

که بر خورد گلوله ای به سینه ام

تا مرگ

بیشتر از چندثانیه طول نمی کشد

و آن چندثانیه را

به تو فکر خواهیم کرد!»

باد خیلی شدید برف را به شدت روی صورتم کوبید، از شدت سرما دست هایم به گزگز افتاده بود، دانه های برف روی مژه های یخ زده ام می نشست.

باد صدایی آشنا را به میان درختان پر از برف کوبید، کسی ملتمسانه از من کمک می خواست. پاهای برهنه ام تا زانو درون برف فرو می رفت. با درماندگی میان هوهوهای باد از بیخ جگر نالیدم:

- تو کجایی؟ تو این برف و بوران کجا دنبالت بگردم؟

صدای ناله ها خیلی نزدیک تر بود، نزدیک تر از بخار نفس هایم که دست های یخ زده ام را گرم نمی کرد. حتی حس زندگی هم درون رگ هایم یخ زده بود:

-خدا دنبالش کجا بگردم؛ خدا تو این جهنمت که از یخ و سرماست...دنبال کی بگردم؟

پایم میان جسمی درون برف ها گیر کرد، با صورت میان تلی از برف سقوط کردم، آخ پر دردی از میان دندان های لرزانم بیرون آمد:

- بر دل سیاه شیطون لعنت!

باد خیلی شدیدی وزید، پوکه‌های سبک برف را با خود جابه‌جا کرد.

میان بورانی از برف، چهره‌ی سیاه‌شده از سرمای خورشید پاورچین به طرفم آمد.

فریاد گوشخراشی از بن جگر کشیدم:

- یا خدا!..

ارس محکم در آغوشم گرفته بودی. با دست نوازش‌وار روی مهره‌های کمرم می‌کشیدی:

- آروم عزیزم... نفس عمیق بکش، یه خواب خیلی بد بود... دیگه تموم شد.

سرم را روی شانه‌های پهن‌ت گذاشتم، با دست خیسی پیشانی تب‌آلودم را گرفتی:

- بیا یه کم آب بخور.

آب وجود آتش‌گرفته‌ام را خنک کرد. لیوان را که پس زدم، زیر نور آبی چراغ خواب ب—وسه ریزی روی چشمانم

گذاشتی:

- عزیز دلم چی خواب دیدی؟

صدای ضربان قلبت چه آرامبخش بود، خودم را بیشتر در آغوشت جا کردم:

- خواب دیدم خورشید از سرما کبود و سیاه شده!

موهای خیس عرق‌کرده‌ام را پشت گوشم زدی:

- دردت به جونم، از دیشب ناراحت بودی برای همین کابوس دیدی. همه‌ی این‌ها تقصیر منه؛ به هر چی نزدیک میشم

نابودش می‌کنم.

دست‌هایم را عاشقانه با تمام وجود دور گردنت حلقه کردم، ته‌ریشت ابهت خاصی به صورت استخوانی‌ات می‌داد:

- تو هیچ تقصیری نداری، این فکرای پوچ رو هم از سرت بیرون ببار!

چنان در حصار امن آغوشش فشردم که هر آن حس می‌کردم استخوان‌هایم پودر خواهند شد!

خواب جسم خسته‌ام را در ساحل آرامش خودم در برگرفت.

صبح که از خواب برخاستم، یادداشتی کنار میز آرایشم گذاشته بودی:

- بانوی قصه‌گویم، من عاشقانه تو را دوست دارم! امشب شام نوبت منه، استانبولی پلو مهمون من.

شانه‌ای بر موهای شلخته‌ام کشیدم، دلم برای دیدن هانیه یک‌ذره شده بود. گل خنده در باغسار دلم داشت می‌پژمرد، باید برای آبیاری اش کاری می‌کردم.

صبحانه را با طیب خاطر می‌خورم، با هانیه برای ساعت ده‌صبح در ایل‌گلی قرار گذاشتم.

آن روز نمی‌دانم چرا در دلم تشتی از اضطراب را چنگ می‌زدند، پالتوی سیاهم را تن زدم و یادداشتی برایت روی یخچال سفید گذاشتم.

بیرون، آسمان روز سیزدهم بهمن ماه آبی و بدون لکی از ابر بود. همان پیرمرد لب‌فروشی که کت قهوه‌ای پاره‌ای بر تن داشت و کنار مغازه‌ات بساط می‌کرد، با اخم نگاهی کنجکاو به من انداخت.

درب شیشه‌ای را که به جلو هل دادم، موج گرمایی خوشایند گونه‌های یخزده‌ام را نوازش داد.

زنی با مقنعه سیاه‌رنگ روی صندلی منتظرت نشسته بود. با دیدنم پایش را روی هم انداخت، پاشنه‌های پوتینش را با بی‌حوصلگی به پایه‌های صندلی می‌کوبید.

قاب عکسی از پدرت با همان ژست و سردی روی دیوار نظرم را جلب کرد. نمی‌دانم چرا سنگینی را روی قلبم حس کردم، دلم گواهی می‌داد روزهای خوش عاشقیمان با آمدن پدرت کم‌رنگ‌تر خواهد شد.

با صدایت از تفکر درباره پدرت دست کشیدم:

-شهرزادجان طوری شده؟

لبخند بزرگی بر لحن نگرانت زدم:

-نه عزیزم...می‌خوام برم دیدن هانیه، اگه ماشین رو لازم نداری سوپیچش رو بهم بده.

خطاب به زن منتظر گفتم:

-شما بفرمایید حاضر شین...

لب زیرینت را به دندان گرفتم:

-عزیزم چه جویری بگم... ماشین دستم نیست، چندروزی به یکی از دوستانم امانتش دادم.

ابروهایم از تعجب درهم گره خورد؛ گویا من فقط در زندگی‌ات هیچ نقشی نداشتم که از ریز کارهایت باخبرم نمی‌کردی.

-باشه...پس برام آژانس بگیر.

تا آمدن آژانس بیرون آتلیه منتظر ماندم. با تعجب از پشت شیشه‌ها نگاهم می‌کردی که بی‌خداحافظی از تو سوار ماشین

آژانس شدم.

نگاهم روی شمارهات بود که روی گوشی ام روشن و خاموش می شد.

-الو... نه چرا باید دلخور باشم؟

-.....

-ارس فقط از مال دوستیت در عجبم، سوییچ ماشینت روی میز اپن جا مونده بود.

-.....

-ارس من خیلی ناراحتم، نمی خوام هیچ توجیهی رو گوش کنم... فقط یادت باشه اولین دروغ رو تو زندگیمون گفتی. گوشی را با ناراحتی به روی همسرم قطع کردم. همیشه شنیدن اولین دروغها در زندگی خیلی سخت است؛ آن لحظه هیچ درکی از اینکه به چه علت داشتن سوییچ را انکار کردی نداشتیم، فقط از شنیدن دروغی به آن آشکاری، شیشه ترد باورهایم به تو ترک برداشت، اینکه تو اولین تیشه را بر پایه‌های زندگیمان وارد ساختی. آهی از ته دلم بر حسرت‌های زندگی کشیدم.

دنبال هانیه چشم به محوطه درختان بی برگ گرداندم، ایل گلی میان آفتاب کم جان زمستانی درخشان بود. قایق‌های کرایه‌ای سفید چرک‌آلود روی سطح دریاچه تک و توک دیده می شدند.

با کلافگی روی نیمکت چوبی سبز بدرنگی منتظرش نشستیم، به ساعت صفحه‌گردم نگاهی دوباره انداختم؛ عقربه ساعت‌شمار روی یازده چفت شده بود.

صدای تق پیامکی از درون کیفم بلند شد، نگاهم به سیل پیامک‌های بی‌وقفهات بود.

« ماشین تو تعمیرگاه خراب شده..»

پیامک دوم: «دست مرتضی، دوستم بود.»

پیامک سوم: « با یه ماشین دیگه شاخ‌به‌شاخ شدن...»

پیامک چهارم: « من رفیق‌باز نیستم؛ من دروغگوی خوبی هم نیستم!»

پیامک پنجم: « چرا جواب نمیدی؟ اصلا کدوم خراب شده هستی؟»

پیامک ششم: « نگران شدم لعنتی... شهرزاد مگه با تو نیستی؟»

دروغ که نبود؛ آینه دلم از پنهان کاری و دروغت خش افتاده بود. با رگبار بغضی که بر سقف دلم زده بود، برایت

گلایه‌مندانه نوشتیم:



« شهرزاد دیگه کسی رو تو این دنیا نداره جز تو؛ دیگه هیچ وقت این کار رو باهام تکرار نکن؛ ارس من خیلی دوستت دارم!»

چند لحظه به جمله‌ای که برایت نوشته بودم، زل زل نگاه کردم. باورم نمی شد از این حقیقت عریان این که عشقت بی صدا در وجودم ریشه انداخته است!

-شهرزاد؟

صدای گرم و زندگی بخش خورشید بود که حریصانه در آغوشم گرفته بود.

-الهی فدای تو بشم، دلم برات قد یه کهکشان پرستاره تنگ شده بود.

سرم را با شگفتی بالا آوردم؛ همان چشمان ستاره باران آشنای شوخ همیشگی را داشت.

با خنده مثنی محکم با دستان ظریفش بر بازویم کوبید:

-باز که همون عادت مات شدن رو داری!

با لبخند دست هایش را محکم فشار دادم:

-خورشید امروز تو بزرگترین هدیه رو بهم دادی، حاج بابا خوبه؟ پای مادر جون که دیگه درد نمی کنه؟ دایی سهند که

لاغرتر نشده؟ راستش برای تولدش یه شالگردن دارم می باقم؛ ولی مطمئنم ازم متنفره.

خورشید سرش را روی صورتم خم کرد، میان دریاچه چشمانم آهی از ته دل کشید:

-گریه نکن دیوونه... همه حالشون خوبه، فقط جات تو خونه هر جا که می چرخیم تو دلمون بیشتر می زنه. سخته که نبودنت

رو باور نداریم. همین سهند غروبا با یه پاکت خرما لوی رسیده میاد، همش میگه سہم شهرزاد رو هم نکه دارین.

مادر جون همش سر سجاده دعوات می کنه. چندبار تا پشت در خونت اومده؛ ولی دلش ازت شکسته. حق هم داره، تو که

اهل حلال و حروم بودی. بگذریم دیگه... امروز خر هانیه رو گرفتیم و از زیر زبونش بیرون کشیدم تو میایی این جا... ماهان

هم این قدر نحسی کرد که مجبور شدم بیمارم!

پسر بچه نحسی را نشان داد که با بستنی قیفی اش درگیر بود، کلاه بافتنی زرد منگوله داری سرش است.

-خورشید جان راستی جریان میران چی شد؟

خورشید با افسوس سری به تاسف تکان داد:

-هیچی دیگه سی ام دی ماه اعدامش کردن... بچه بیچاره از هر دو طرف یتیم شد.

از درون کیفم چند شیرینی تافی بیرون آوردم:

- خیلی با هانیه حرف زدم، آخرش رضایت نداد و نبخشید.

یکی از شیرینی‌ها را باز کرد، زورقش در دست باد به یغما رفت:

- فکر می‌کنی ما باهاش حرف نزدیم؟ ولی خدایی خیلی غد و یک‌دنده است. به هر حال زندگی خودت چه طوره؟ شوهرداری چه مزه‌ای داره؟

مزه توت‌فرنگی که زیر زانم جاری شد؛ چشمانم را از وقاحتش برایش گرد کردم:

- زندگی‌م هم کم و بیش می‌گذره؛ ولی خیلی دلم برای خونه و شماها تنگ شده!

خورشید با خنده نیشگونی از بازویم گرفت:

- حالا هی من رو سرکار بذار، وای این بچه کجا رفت؟

ماهان درون باغچه به جان بوته‌های گل رز خشک افتاده، خورشید با حرص به طرفش رفت؛ زیر بازوی ماهان را با دستش گرفت:

- بچه با اونا چیکار داری... بیا بریم خاله‌ات الان نگران میشه! شهرزاد بیا بریم این بچه نازومی می‌کنه.

کنارش به طرف خروجی ایل‌گلی رفتیم. با خورشید بودن همیشه خوب بود؛ از آن خوب‌هایی که حالت مثل خوردن خنکای شربت آلبالو در ظل تابستان بود.

مثل خواهری مهربان مرا در آغوشش محکم گرفت:

- بغض نکن یار قدیمی من؛ چند روز دیگه صبر کن یه قراری می‌ذاریم مفصل با هم حرف می‌زنیم... وای خدا این بچه وسط خیابون چیکار می‌کنه؟!

صدای بوق ماشین‌ها در خیابان برایم سرسام‌آور بود؛ حتما در خواب بودم که ماشینی با سرعت زیاد خورشید بینوا را مثل پری سبک به آسمان فرستاد. کابوسی وحشتناک بود که پیکر غرق به خون خورشید که ماهان در آغوشش مچاله شده بود، روی آسفالت افتاد.

آن صورت پر خون حتما برای کس دیگری بود. به اطراف چشم چرخاندم تا ردی از خورشید بیابم که مثل همیشه شیطنتش گل کرده بود؛ ولی تنها رد آشکار جسم بی‌جان وسط خیابان میان ازدحام آدمیان بود.

جیغ‌های گوشخراش‌م بی‌شک تا آسمان هفتم رفت، حتی عرش کبریایی را هم لرزاند!

« مرغ سرکنده

پرپرزدنش را دیدی؟

این چنین رقص کنان

در تب و تابم بی تو»

سرم را به دیوار سرد خاکستری پشت درب اتاق عمل تکیه دادم، لنگه کفش کتانی آبی ماهان درون دستان لرزانم بود. گیج و منگ فقط زیر لب دعا می خواندم تا این کابوسی بیش نباشد؛ ولی خون خشکیده روی شال سفیدم خبر از واقعی بودن ماجرا می داد.

در آن پارکینگ خلوت وجود ماشین پژوسواری با آن همه سرعت مشکوک بود. سرم را روی زانوهای سستم گذاشتم؛ دست به دامن همهی کائنات گشته بودم تا خداوند خورشید فروزان زندگی دایی را نگیرد.

صدای فریاد آشنایی در راهروی تنگ پیچید؛ اسب لجام گسیخته خشمش تمام چهارستون تنم را لرزاند.

کسی محکم با دستهایش تکانم داد، جسمم چو خاشاکی در دست باد مچاله شد:

-شهرزاد اینا چی دارن میگن؟ آخه چه طوری این اتفاق افتاد؟ چندساعته اون تو بردنشون؟

از شدت گریه غم به هق هق افتادم:

-یه ساعتی میشه بردنشون. تو ایل گلی منتظر هانیه بودم... بعدش خیابون خیلی خلوت بود؛ ماهان وسط خیابون رفته بود،

اون ماشین ... یه دفعه با سرعت عمدا بهشون زد!

صدای "یا امام زمان" گفتن دایی لرزه به جانم انداخت؛ مثل آدم تشنه‌ای که به دریاچه رسیده باشد، با ولع یک دل سیر تصویر دایی را برای روزهای بی کسی‌ام، درون ذهن آشفته‌ام قاب گرفتم.

-ای خدا این چه حکمتیه که احوال بد از مون دور نمیشه! کس آشنایی رو اون اطراف ندیدی؟

با پشت دستم صورت غرق به اشکم را پاک کردم:

-ماجرا اون قدر سریع اتفاق افتاد که هنوزم مات و مبهوتم؛ ولی یه موتور سیاه آشنا هی با صدای بلند گوشخراش ویراژ

می داد.

دایی دستی به ریش نامرتبش کشید؛ چه قدر موهای سپید سیاهی یکدستش را به تاراج برده بود!

تسبیح دانه‌درشت سیاهی را از جیب کاپشن سفیدش بیرون آورد؛ لب‌هایش شروع به ذکرگفتن کرد.

جرات ابراز دلتنگی را هم نداشتیم، نگاهم به ساعت روی دیوار بود که مثل شب یلدای طولانی قصد صبح شدن نداشت. نمی دانم چندساعت به در بسته اتاق عمل زل زدم، چند بار کاشی های چرک آلود و کهنه را شمردم که کف پاهایم به گزگز افتاد.

در اتاق عمل که باز شد، گویا دریچه ای از برزخ به رویمان گشوده شد. چشمان پر از غم دکتر و سری که به تاسف برایمان تکان داد، دروازه هایی از آتش سوزان جهنم را برایمان ارمغان آورد. دایی شوک زده دست هایش را روی سرش گذاشت:

- یا امان زمان ...

با قلبی آتش گرفته از غم به طرف دایی عزادارم رفتم؛ روی دوپا نشستم و با دست های لرزان سعی کردم این مرد عاشق زن مرده را دلداری دهم؛ ولی دایی با کف دستش محکم بر قفسه سینه ام کوبید. درد وحشتناکی مثل فرورفتن هزاران سوزن را درونم حس کردم. دستم را روی گلوی برآمده از ورم دردی وحشتناک گذاشتم.

فریادهای نعره وار دایی مثل گیوتین تمام امید زندگی را از من گرفت:

- همش تقصیر توئه؛ عفریته نحس از وقتی که پا به دنیا گذاشتی همه ی زندگی من رو آتیش زدی... اول مادرت... بعد حاج بابا... آخریش هم عشقم... خدا این امتحانات کی تموم میشه؟

پاکشان دستم را بر دیوار گرفتم و مثل مسافری مانده در باران راهم را به طرف خروجی بیمارستان کشیدم؛ فقط می خواستم از حجم آن همه بی انصافی فرار کنم. حق با دایی بود؛ من یک دمل چرکی بودم که به زندگی هر کس پا گذاشته بودم، نفرت و نحسی ام تمام گریبان زندگی آدم ها را می گرفت.

روی نیمکت سرد در هوای برفی نشسته بودم؛ هیچ درکی از زمان و مکانی که درونش گرفتار بودم نداشتیم. لب هایم از شدت سرما کبود شده، با هر بار آهی که می کشیدم، درد وحشتناک قفسه سینه ام مرا می کشت. دانه های ریز برف روی صورت نشسته بخار می شد. روی نیمکت سرد مچاله شدم؛ قطره های گرم اشک از گوشه صورتم چکید:

- من نحس نیستم... من نحس نیستم...

پلک هایم با سستی روی هم افتاد؛ در آستانه زمهریری ترین فصل زندگی ام دلم آرامشی از جنس ناب رفتن می خواست. صدای آشنای وحشت زده ات مرا از خواب شیرینی نیمه بیدارم کرد:

-شهرزاد لعنتی خواب...اون چشات رو باز کن؛ عزیزم...  
 مثل آدمی که صد پاتیل می خورده، از غصه شبخوار نالیدم:  
 -می خوام...بمیرم...ولم کن...  
 -تو غلط می کنی می خوام بمیری! می شنوی؟  
 -داد... نزن...من نحسم.

ب—وسه‌های وحشیانه‌ات را روی سیطره صورتم حس کردم؛ قطره‌ی گرم عشقت از روی کویر تاول‌زده قلبم چکید؛  
 جهان تاریکی با آغوش باز پذیرایم شد.

باد خیلی سردی لای شال سیاهم پیچید، استخوان‌های قفسه سینه‌ام از دردی وحشتناک سوختند.

با دستکش روی قبرهای تازه که برف رویشان را پوشانده بود، دست کشیدم. خطوط در هم تاریخ وفات را با دستش  
 نوازش کردم، هق‌هق دردآلودم دریاچه اشک چشمانم را طوفانی کرد.

بی خورشید زندگی کردن چه سخت می‌شد؛ بی خوردن ترشی‌های لپته تندی که با دست‌های هنرمندش پاییز هر سال  
 درست می‌کرد.

بیست‌روز بود که بغض سنگینی گلویم را با چنگال‌هایش دریده بود؛ بیست‌روز بود که میان تب و هذیان‌هایم فقط صحنه  
 تصادف، جسم معلق خورشید جلوی چشمانم بود.

خورشیدی که برایم مثل خواهری مهربان بود، بی وجود منی رفت که باید برای آخرین بار تا دم مرگ همراهش می‌شدم.  
 دستم را نوازش‌گونه روی سنگ سیاه قبرش کشیدم:

-خورشید عزیزم دیدی خواهر بی‌وفات رو، حتی وقتی توی این گور سیاه هم زیر خروارها خاک سرد خوابیدی، پیشت  
 نبودم! به خدا این قدر مثل اون گربه کوره چش سفید نبودم. دایی با کف دستش محکم تو تخت سینه‌ام کوبید بهم گفت  
 نحسم...می‌دونم عزادار بود، عزادار عشقی که مرده؛ ولی من بی‌گناه‌ترین آدم این داستانم... خورشید به نبودت عادت  
 نمی‌کنم... خیلی سخته بدون شماها زندگی کردن!

سرم را روی سنگ سرد قبر گذاشتم؛ عزاداری بدون عزیزان در غربت و تنهایی روح آسیب‌دیده‌ام را ویران می‌کرد.  
 مثل مزرعه گندمی با خوشه‌های طلایی بودم که مورد تاراج دردها و غم‌ها قرار گرفته بودم.

دست گرم‌ت مرا از پهنه سنگ قبر سیاه بلند کرد:

-عزیزم هنوز حالت زیاد خوب نشده؛ باید مراعات ریه‌ها رو هم بکنی.  
 سرم را با غمی که از توان شانه‌های لرزانم خارج بود، روی سینه فراخت گذاشتم:  
 -ارس چرا این همه تنهایی تموم نمیشه؟ خدا تا کی می‌خواد امتحانمون کنه؟ مگه نمی‌بینه دیگه طاقت این همه درد و  
 تنهایی رو ندارم؟  
 دست‌هایت حلقه امنیتی دورم شد:

-این داستان زندگیه؛ وقتی تو اون تصادف همه‌چیم رو از دست دادم، هیچ‌وقت فرصت عزاداری نداشتم... باید مرهم  
 زخم‌های شوکا می‌شدم... باید سرکوفت‌های بابام و اطرافیان رو تحمل می‌کردم... شبا کابوس اون تصادف لعنتی رو  
 می‌دیدم. شهرزاد اون سال‌ها خیلی سخت گذاشت؛ نه شونه‌ای برای گریه کردن داشتم، نه کسی بود که بهم بگه مرد  
 دردت چیه.

در سکوت سنگین قبرستان به تپش‌های ریتمیک ضربان قلبت گوش دادم، بـوسه‌ای بر روی قلبت از روی پلبور  
 سبزی‌آبی‌ات زدم:

-عزیزم در سیاه‌چال گذشته‌ها رو ببند؛ تا کی می‌خوای خودت رو واسه یه اتفاق سرزنش کنی؟  
 آهی از ته دلت کشیدی، دستت را محکم دور کمرم حلقه کردی:  
 -انگار سردت شده بیا دیگه کم‌کم بریم؛ شاید بهار هم به خون‌های ما سر بزنه.

با غم‌نگاهی به قبر تنهای خورشید انداختم؛ ساکنان گورهای تنها زیر برف با آرامش به خواب ابدی فرو رفته بودند.  
 زیر پایمان خاک و برفاب گل درست کرده بود. در سکوت با هم به طرف خروجی قبرستان می‌رفتیم؛ صدای نرم و آهنگین  
 زنی کوچک‌اندام پوشیده در لباس سیاه، مثل شبح متوقفمان کرد.

با تعجب به دو حفره توخالی سیاه درون صورت زن نگاه کردم، این زن همان هانیه درد‌آشنایی خودمان بود؟  
 دست‌هایم را دور شانه‌های غم‌زده زن حلقه کردم، دیوار لرزان غمش با تکانی فروریخت؛ هانیه انگار آوارهای زلزله‌زده  
 بود.

-جان دلم، الهی شهرزاد فدای اون دل پردردت بشه! چه جوری این همه غم رو به دوش می‌کشی...  
 هق‌هقش درد فروخته‌ام را دوباره بلند کرد، دردهایمان چون فواره‌ای سربالا رفت. گاهی حس می‌کردم بوران مشکلات  
 آخر ما را به کام مرگ خواهد فرستاد.

ارس ما را به یک کافی شاپ گرم و پر از نورهای نارنجی برد، بوی خوش وانیل در فضا مشاممان را پر از عطر زندگی کرد. دو قاشق شکر را درون فنجان قهوه اسپرسو ریختم. هانیه آب دست‌هایش را با دستمال کاغذی گرفت:

- به چی این قدر بادقت نگاه می‌کنی؟ با مرگ ماهان پیر و فرسوده شدم! بیست‌روزه عین دیوونه‌ها هر روز ساعت دوازده ظهر میرم دم در مهدش. لابه‌لای بچه‌های کوچیک چشم می‌گردونم ماهان رو ببینم، با اون کیف باب اسفنجیش پیره تو بغلم و ازم سراغ خوراکیاش رو بگیره، بعد هم با پرحرفیاش از مهد کودک و خاله شکوفه‌اش بگه؛ ولی بیست‌روزه که اون محمد نامرد با قساوت قلبش با اون تصادف عمدی اون و خورشید رو ازم گرفته.

با چشم‌های گردشده از تعجب دستش را فشردم:

-وای خدای من! محمد بالآخره زهر خودش رو ریخت. یا خدا این بشر چرا به همخون خودش هم رحم نکرد!

با چنگال از گوشه یک سیب را به دهان برد:

-نمی‌دونم هر چی شیرینی می‌خورم تو دهنم طعم تلخی میده. شهرزاد میگن مرز باریکی بین عشق و نفرت؛ من و محمد به شدت از هم متنفر شده بودیم، اون قدر تارهای نفرت دور قلبمون پیچید که همه‌ی فکرمون فقط تباهی طرف مقابل بود. شهرزاد توی مرداب نفرتم عزیزترین امانتی خواهرم و دوست عزیزم قربانی شد. خودش رو چند روز قبل معرفی کرد!

چه‌گونه می‌توانستم دردهایش را تسکین باشم؛ درحالی که خودم مسکینی بیش نبودم؟

امان از این زندگی تلخ که هیچ‌وقت خوشبختی کامل را به کسی نداده است!

\*\*\*

پرده یازدهم: «یغمای عشق»

« من چه خاکی

سر آن خاطرها

بگذارم؟

تو اگر سایه

به دیوار کسی

بگذاری...؟»

زندان‌ها جای خیلی عجیبی در دنیا هستند؛ آن‌ها ساخته و پرداخته دست بشری برای تنبیه آدم‌ها هستند. زندگی درونشان

راکد و شکل روتین وار است. دیوارهای خاکستری با سقف رنگ پس داده ناشی از رطوبت، مثل غول‌هایی بودند که در تاریکی مخفی شده مرا می‌پاییدند.

چادر سیاهم را کمی جلوتر می‌کشم، روی میز چوبی با انگشت طرح حلقه‌ای را می‌کشم.

در آهنی اتاق ملاقات با صدای ناهنجاری باز می‌شود، سرم را با وزنه‌ای صدفی بالا می‌آورم؛ چه قدر چشمان سیاهت در صورت استخوانی‌ات بی‌نور بود.

با دیدنم دستی بر یقه لباس زندان چروکت کشیدی، هر دو برای لحظه‌ای مات دیدن همدیگر بودیم، شاید به دنبال رد خاطرات مشترکی که زیر خروارها خاک دفن کرده بودیم، می‌گشتیم.

روی صندلی آهنی بی‌حوصله نشستیم، کنار پیشانی‌ات رد همان زخم قدیمی خیلی واضح نبضش می‌تپید.

-به همسر گرامی، چه عجب از این ورا؟ اصلاً بهم خبر دادن چشام از تعجب عین جغد شد؛ گفتم خورشید از کدوم طرف طلوع کرد که علیامخدره به دیدنم اومدن!

ناخودآگاه دستم را به طرف دستانت که روی میز است می‌لغزانم، از گرمای بیش از اندازه‌شان درون یخزده‌ام چون کوره‌ی آتش می‌شود، دستم را با خشونت پس می‌زنی.

با پوز خندی بر لب رنگ پریده‌ام را نظاره می‌کنی:

-هنوز هم از عشقم تب و تاب نداری؟

پیکان‌های زهرآلود نفرت عمیقم را که درون دریای خاکستری چشمانم رشد کرده، به طرفت پرتاب می‌کنم:

-می‌دونی ارس صفت بارز تو چیه؟ تو خیلی وقیحی! اومده بودم این جا که پشیمونی رو تو چشمت ببینم؛ ولی همون

بغض و نفرت رو داری. تو فکرم همون آدم فداکار با یه قلب مهربون بودی، باورم نمی‌شد که با قساوت قلبت تو با اون

ماشین من رو زیر گرفته باشی؛ ولی دیگه همه باورام رو به تو از دست دادم، تویی که به راحتی آب خوردن شوکا رو

جایگزینم کردی!

دست بر تهریش سیاه روی صورتت می‌کشی، با ابروی بالارفته نگاه عمیقی بر من می‌اندازی:

-وقتی زن نجیبی قسمت نشده، چرا باید بهت وفادار می‌موندم؟ برای صیغه کردن شوکا احتیاجی به تو نداشتیم؛ به‌علاوه

اون خیلی مهربون تر و خانم تر از توئه، این ماجرای سوءقصد هم زاییده تخیل خانم داستان‌پردازه.

تیرهای شعله‌ور خشمم را به سویت پرتاب می‌کنم:

- تف بر غیرت! من نانجیبیم؟ حاشا که خوب درسای بابات رو پس میدی!

هنوز آن پوز خند اعصاب خردکن به صورتت چسبیده، با ولنگاری به صندلی تکیه می‌دهی:

- شهرزاد هنوزم ادعای بی‌گناهی داری؟ هنوزم منکر هیچ رابطه‌ای مخفیانه با سهراب هستی، وقتی که توی کافی‌شاپ

باهاش قرار ملاقات گذاشتی؛ ولی وقتی ازت پرسیدم منکرش شدی، توی چشای من زل زدی و دروغ گفتی.



با بغض درون خفته در گلویم می‌نالیم:

- وقتی که اولین سیلی رو زدی، اون تنها دروغم به تو بود با قساوت قلبت نداشتی برات توضیح بدم، با منطق خودت فقط کتک زدی و تا به امروز هم بهم انگ خ— سیانت چسبوندی؛ ولی دیگه از تهمتات خسته شدم. چندشب پیش بابای سهراب یه پاکت به بابام داد... توش یه نامه و چندتا عکس بود که سهراب از لندن براش فرستاده. توش یه نامه حالیت بود. دست نگهبانی دادم... بهت میدن. می‌دونی پسر عمه عزیزت بود که این همه بلا رو سرمون آورد، اون بود که اون شب مهمونی تو گلخونه از مون عکس گرفت. یه آدم بی‌وجدان که از سر کینه و حسادتش که چرا بهش جواب رد داده بودم، عکسای من رو تو محل کار حاج بابام و خونه زندگیمون پخش کرد. یه چیز جالب هم تو نامه‌اش بود؛ اینکه این نقشه انتقامی از هر دو تامون بود... اون فهمیده بود که تو به خاطر شوکا زیرآبش رو پیش من زدی. نکته خوشگلش می‌دونی کجاست؟ اینکه تو اصلا من رو دوست نداشتی؛ به خاطر ترست از بازگشت دوباره‌ام به سهراب و اینکه به شوکا حسادت بکنم و زندگیش رو به هم بزخم، تصمیم گرفتی نقش یه عاشق رو برام بازی کنی. سهراب میگه آخه تو بازیگر حرفه‌ای هستی. می‌دونی، منم مثلاً سهراب به این نتیجه رسیدم که اون راست میگه؛ تو واقعا عاشقم نبودی؛ چون یه عاشق اولویت اولش فقط معشوق خودش؛ ولی تو همه اولویت‌ها فقط راحتی شوکا بود، من برات فقط یه مترسک سر جالیز بودم که یه مدت بازی می‌دادی.. ولی حیف با پخش شدن اون عکس‌ها مجبور شدی یه مدت نقش شوهر رو بازی کنی؛ بعدشم که با اون بهونه‌ها و دعوای می‌خواستی از شرم راحت شی! می‌دونی ارس، آدم به کثیفی و حقارت تو ندیدم... تو فقط یه بدبختی یه عمر عاشق شوکایی بودی که دل بسته سهراب بود، تو این میون به خاطر خودتون زندگی من و سهراب رو به هم ریختی، من این قلبم رو از عشق تو خالی می‌کنم و دیگه حتی اسمتم نمیارم... لعنت به تو نامرد! چنان از پشت صندلی برمی‌خیزم و از توی طاعون زده می‌گریزم؛ به عقب نمی‌نگرم تا ویرانه‌ای را که بر جا گذاشته‌ام نگاه کنم.

حتی به کنجکاو افسر نگهبان پشت در هم توجهی نمی‌کنم. با خستگی یک پیرزن، شکسته‌های قلبم را درون مشت خون‌آلودم گرفته‌ام تا مردمان به خاطر عشق احمقانه تو به سخره‌ام نگیرند. ارس مثل کولی هستیم که سال‌ها برای یافتن عشق تو در کوچه پس‌کوچه‌های شهر زیر باران با پای برهنه می‌دوم؛ ولی انتهای این دویدن‌ها یافتن حقیقتی است که سرمای کشنده‌ی دوست‌نداشتن تو ثمره‌اش بود.

«جهنم قلمروی منی‌ست

که از بهشت لبخندت رانده شدم.

من، در آتش خدایی می‌سوزم

که خودم آفریده‌ام...»

هیاهوی بچه‌های کوچک که در محوطه بازی می‌کنند، برایم مثل سمفونی لالایی است؛ یک آن به سرخوشی دختر بچه‌های

خندان فارغ از غم دنیا غبطه می خورم.

آرامی روی شکمم دست می کشم، آخ فرزند بینوایم نامهربانی های بابا را ببخش، اصلا وروجک من دست هایت را روی گوش هایت بگذار، اصلا چشم هایت را روی هم بگذار، دمی بخواب!

دست همیشه حامی بابا لیوان بخارآلود چای را مقابل دیدگانم می گیرد، لیوان را با دستان لرزان یخزده ام محکم می چسبم تا من و لیوان روی زمین سقوط نکنیم.

-یه کم بخور تا فشارت بالا بیاد؛ نترس به زندگی بدون عشق هم عادت می کنی.

نگاه سرکشم را دوباره به محوطه خاکستری رنگ پارک می چرخانم؛ پروانه های آبی قلبم با مرگ عشقم سیاه گشته بودند. من به عشقم مبتلا شدم، چه جوری بدون اون راه برم... بدون اون توی هوای این شهر نفس بکشم؛ چه جوری این بچه رو بدون اون بزرگ کنم...

بابا جرعه ای از لیوان سردشده اش می نوشد؛ از بالای لیوان چایش به دختر موسیاه روی تاب نگاه می کند:

-بدترین دردی که یه آدم می تونه تو زندگیش تجربه کنه، مرگ اون کسیه که عاشقش... بعد مرگ مادرت زندگیم برام

مثل یه جهنم شد، ماه ها خودم رو تو مشروب و هر کثافتی که بگی غرق کردم... یه روز دوشنبه ابری بود که شب

قبلش تا خرخره زهرماری خورده بودم. کسی دیوونه وار محکم به در می کوبید؛ مست و پاتیل با یه عرق گیر کثیف

تلوتلوخوران که هی سرم گیج می رفت، کسی که پشت در بود این بار با مشت و لگد به جونش افتاده بود. لخلخ کنان

دمپایی رو تابه تا پوشیدم. کف حیاط پر از برگ های رنگارنگ درخت گیلاس بود... کی پاییز شده بود که من حتی خبری از گذر فصل ها رو هم نداشتم! پشت در قرمز رنگ حیاط چهره ی پر از خشم داییت بود، نگاه چندشی به سر تا پام انداخت و گفت:

-یه لباس درست و حسابی بپوش، شهرزاد حالش خوب نیست... تو بیمارستانه.

گیج و منگ دستی به موهای چرب و شلخته ام کشیدم و گفتم:

-یارو شهرزاد کیه؟ به من چه تو بیمارستانه!

داییت یه مشت محکم حواله چونه ام کرد:

-مردک بی غیرت تو واقعا عاشق خواهرم بودی؟ تویی که نه ماه بچه ات رو به امون خدا ول کردی، اصلا تو چه طوری فردا

روت میشه تو چشای بچه ات نگاه بکنی بگی حتی اسمش نمی دونستی!

وقتی برای اولین بار تن کوچیکت رو زیر اون همه سیم و دستگاہ دیدم، از خودم متنفر شدم؛ صورت غرق اشک مادرت رو

می دیدم که تک و تنها تو جاده روش رو ازم برگردوند و ازم دور شد. انگشت اشاره ام رو بین دست های بی جونت

گذاشتم؛ انگشتم رو محکم با تمام وجودت گرفتی. چشمای خاکستریت رو که دیدم، همه ی جهان با همه ی گستردگی

فقط تو اونا خلاصه شد. دیگه بعد از اون همه ی امید و آرزو هام تو شدی؛ تو بین کاغذهای رنگی و نوشته هام قد کشیدی؛

با تو غصه‌ی مرگ ترانه کم شد... دیگه خودم رو توی مستی غرق نکردم؛ تو هم با اومدن بچه‌ات همه‌ی درداات رو فراموش می‌کنی. پاشو بریم خونه الان مادر جونت نگرانت شده.

\*\*\*

صدای گوش نواز اذان در محله حاج بابا طنین انداز می‌شود؛ مادری ویلچر آقا جون را از کنار سوپرمارکت آرین عبور می‌دهد. پا تند می‌کنم تا همراهشان برای خواندن نمازی که چند وقتی است ترکش نموده‌ام، به مسجد بروم. این پیرزن و پیرمرد بسیار از جور زمانه سیلی خورده‌اند؛ ولی با صفای قلبی که از شب‌نیم صبحگاهی زلال تر است، باز هم خالصانه برای دیدن معبود می‌شتابند.

مادری زیاد سوال پیچ نمی‌کند، چرا حرف‌های دلم را ناگفته می‌داند؟ ارس برای اینکه خدا به دل عاشقم رحم کند تا دوری‌ات را تاب بیاورم، به درگاه معبودی قامت می‌بندم که مهربان تر از مادرم است.

ارس به گذشته که نگاه می‌کنم، هیچ وقت از ته قلبت نگفته بودی عاشقم هستی. بی وفا گفתי نرم نرم عاشقت می‌شوم؛ ولی تنها سهم روزهای خوشمان شش ماه بود!

شش ماه برای یک عاشق وقت خیلی کمی بود. پشت دیوارهای غرورت نبض تپنده عشقم را ندیدی که فقط با نبض شریان‌های تو می‌زد؛ افسوس که ندیدی!

زمزمه دعای توسل بین زن‌های نمازگزار می‌پیچد؛ چادر نماز سفید گلدارم را روی صورتم می‌کشم، برای رهایی از این غم کمرشکن از خداوند تقاضای کمک می‌کنم.

کسی سینی خرماي نذری را تعارفم می‌کند. سر بالا می‌آورم؛ صورتی با چشمان درشت عسلی پر از نور زندگی، لبخند مهربانی نثارم می‌کند:

-سلام...

دانه‌ای خرما برمی‌دارم؛ ولی ته دلم احساس ضعف و گرسنگی غالب است. دوباره لبخند دیگری بر لب می‌آورد، تپله‌های عسلی‌اش در آن صورت سفید، پر از ستاره‌های چشمک‌زن می‌شود:

-بیشتر بردارین، برای حل شدن مشکل منم دعا کنید.

دو سه دانه خرماي اضافه برمی‌دارم:

-ممنون... همه محتاجیم به دعا.

شیرینی خرما که در جانم جاری می‌شود، تازه یادم می‌آید آخرین وعده غذایی که خورده بودم، برای ساعت‌ها قبل است. کتاب مفاتیح‌الجنان را کناری می‌گذارم، دختر چشم‌عسلی دوباره کنارم جای گرفته است:

-اسمم هاله است، دختر مش‌علی، همسایه دیوار به دیوار تون. بابام یه سوپری سر کوچه داره. چندوقت پیش داداشم

بههم گفت داماد خانم بزرگ با نوه اش از خارج اومدن، می خواستم زودتر از اینا بیام خدمتون؛ ولی مامانم گفت زشته مزاحمتون بشم. ببخشید این قدر زیاد حرف می زنما! انگار شما هم همسن من هستی؛ گفتم باهم دوست شیم.

دست جلوآمده اش را با مهربانی ذاتی اش می فشارم؛ تا یادم برود شوکایی را که همیشه نقاب مهربانی و دوستی بر چهره اش داشت، چه گونه از پشت خنجر بر من عاشق وارد کرد.

-من شهرزادم، از آشنایی باهاتون خوشحالم. من اکثرا خونه ام؛ خوشحال میشم بیای دیدنم.

مادر جون در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می کند، دم ورودی خواهران برای پیدا کردن من غریب افتاده میان زنان محله، به اطراف سرک می کشید.

دستی برایش تکان می دهم؛ انگار از بودنم نفس آسوده ای می کشد. سربه زیر با زن میانسال ریزه اندام کنار دستش که روسری قرمزش توی ذوق می زند، مشغول صحبت می شود.

هاله مانتوی سبز با طرح های گلدار پوشیده است؛ موهای لخت خرمایی رنگش را به درون روسری اش هل می دهد:

-پس فردا صبح یه سر بیاین خیاطی ما؛ همین سر کوچه است.

از جیب مانتوی زیبایش کارتی را به طرفم دراز می کند؛ روی کارت عکس یک زن لوند با لباس اندامی است؛ خیاطی هاله را با حروف طلایی نوشته اند.

دم درب کفشداری مسجد دنبال پوتین های سیاهم می گردم؛ مادری کفش هایم را جلوی پایم می گذارد.

زن روسری قرمز ابروهای تاتو کرده اش را با دیدنم کمی بالا می برد:

-سلام من عفت خانم، مادر هاله هستم. این مادر جونت این قدر ازت تعریف کرده که مشتاق دیدنت شدم.

با لب های ترک خورده از سرمای زمستان، دستان نرم و پنبه ای زن را می فشارم:

-سلام، از آشناییتون خوشحالم.

زن با شادی اغراق آمیزی روی صورتش می گوید:

-عزیزم چه صدای خوش آهنگی داری! انگار تو تلویزیون یا یه جایی شنیدم.

در این حال بد روحی ام فقط مادر و دختر فضول همسایه را کم دارم؛ ویریه موبایلم ته جیب پالتویم مرا از مهلکه کنجکاوی اش نجات می دهد.

زیر نور لرزان تیر چراغ برق خیابان، به شماره آشنای دکتر کیانی زل می زنم؛ همان ترس آشنای حالت تهوع را موقع دیدن یا شنیدن ردی از این مرد حس می کنم.

نفس گیر کرده در سلول تنگ سینه ام را آزاد می کنم. من با درد دوست نداشتن ارس روبرو شده ام؛ پس دکتر کیانی هم آن غول همیشگی برایم نیست.

-الو دختر چرا جواب نمیدی؟

-سلام.

-امروز برای چی ملاقات ارس تو زندان رفته بودی؟ چی تو گوش اون بیچاره ور زدی که مثل دیوونه همهی بند رو به هم ریخته؟ دیگه همه چیز بینتون تموم شده؛ این بچه رو سقط کن و به سلامت شرت رو کم کن! گ سنا نکرده که پسر م واسه حفظ آبروت باهات ازدواج کرد.

نفسی از ته قلبم می کشم؛ این مرد با افکار پوسیده اش چه گونه ادعای پدری را هم دارد؟

-آقای دکتر من از این همه تلاش شما برای از بین بردن بچه در شگفتم؛ این سهراب بود که همهی عکسای من رو تو محل پخش کرد، شوکا بود که زن دوم پسرت شد، ارس بود که با قساوت قلبش می خواست من و بچه اش رو بکشد! بعد از مدت ها طعنه شنیدن از این مرد، برای اولین بار صدایش خش برمی دارد:

-تو رو به اون روح مادرت قسم، این بچه این قدر سنگدل نیست. چه طور این بچه می تونه قاتل باشه وقتی که سال هاست یه اتاق پر از اسباب بازی برای بچه اش خریده؟

شاید ازت عصبانی و شاکی بوده یا دوستت نداشته؛ ولی رذل نیست، خودتم این رو خوب می دونی. به هر حال بهت زنگ زدم بگم که پلیس یه سرنخ های دیگه پیدا کرده که ممکنه کار کس دیگه ای باشه. ارس تا چند هفته دیگه از زندان آزاد میشه؛ وقتش شده که مثل تو تا آدم بالغ بشینین با هم حرف بزنین.

چرا بین تمام حقیقت هایی که این مرد بر صورت م می کوبد، این حقیقت دوست نداشتنت ارس، زخم عمیق و کاری بر قلبم می گذارد؟

اشک بیچارگی را که در آن هنگامه غروب بر صورت م جاری می شود، با خشونت پاک می کنم.

-شهرزاد مادری کی بود؟

-از رادیو تماس گرفتن؛ مادر جون بریم که گشمنه.

بزرگترین لبخندم را از جیب مخفی روحم بر صورت م نشانم؛ شبیه بازیگری شدم که در یک لحظه هزاران نقاب بر صورت م می نشانم.

باد سرد دانه های ریز برفها را در آسمان پخش می کند. دستم را روی زنگ درب خانه می گذارم؛ سری به خدا حافظی طویل زن های همسایه تکان می دهم.

مادری پتوی پاهای حاج بابا را روی سینه اش می کشد:

-آقا این چندروزه هوا خیلی سرد شده، آدم های بدی نیستن؛ ولی خیلی زود صمیمی میشن.

در با صدای خشنی باز می شود؛ پشت در چشم های برزخی دایی زیر کلاه بافتنی اش، آلام هشدار بر ایمان می شود:

-سلام... شهرزاد این شوکا آدرس این جا رو از کجا پیدا کرده؟

با تعجب سری به علامت ندانستن تکان می‌دهم، دایی ویلچر حاج بابا را به داخل حیاط هل می‌دهد:  
-یه نیم‌ساعته اومده تو اتاق پذیرایی بست نشسته .

هانیه ظرف کریستال میوه را روی میز می‌گذارد؛ شال سیاهم را روی دسته صندلی چوبی آشپزخانه می‌اندازم. دستم را میان موهای گوریده‌ام لغزاندم، به استقبال هووی زیبارویی می‌روم که خودم نیز تعریفی برای دوستی یا دشمنیمان ندارم.

هانیه با دلسوزی شانهام را می‌فشارد:

-شهرزاد اون دختری که من دیدم، بیشتر شبیه آدمایی درمونده‌ست تا دزد عشق!

ظرف میوه را با آرامشی دروغین برمی‌دارم، نگاهم را به نگاه سنگین دایی می‌دوزم که به چارچوب در تکیه داده و دست‌هایش را طلبکارانه روی سینه‌اش چلیپا می‌کند:

-واقعا تو کار این شوهر تو موندم؛ اصلا شاید یه زن دیگه‌ام تو شهرهای اطراف داره!

هانیه با دستش ضربه‌ای به صورتش می‌زند:

-سهندجان الان وقت شوخیه؟ مگه حال و روزش رو نمی‌بینی!

ظرف به دست از کنار دایی عبور می‌کنم؛ با آرنج ضربه‌ای دوستانه به شکم دایی می‌زنم:

-دایی جان اون زن که تو ورزقان داشتی چیکار کردی؟

دایی ضربه‌ای الکی حواله بازویم می‌کند:

-بیا برو، بین عشاق دعوا راه نداز.

از راه‌پله‌های مارپیچ چوبی بالا می‌روم؛ این روزها دیگر از سیل اتفاقات تلخ غافلگیر نمی‌شوم؛ چون جام صبرم تا لبه‌اش لبریز شده است.

همان شوکای ریزاندام خوش‌پوش است، از زیر روسری آبی‌اش بافته موهای طلایی‌اش روی شانهاش افتاده است، تار و پود دستمال‌کاغذی‌های گلدار روی زمین افتاده است.

مبل‌های سلطنتی سبز با فرش‌های لاجوردی طرح کهکشان، فضایی سرد به فضا بخشیده است.

-سلام.

شوکا با شنیدن صدایم مثل بچه کلاغی هراسان از جا می‌پرد:

-سلام...

ظرف میوه را روی میز چوبی وسط سالن می گذارم، روبرویش با حالت طلبکاری می نشینم؛ این رفتار سرد و دشمنی آشکارم دست خودم نیست.

-برای چی این جا اومدی؟ خانواده ام به حد کافی تاوان آشنایی با قوم و قبیله تو رو پس دادن!

شوکا با کلافگی موهایش را به درون روسری اش می برد:

-شهرزاد من برای دعوا این جا نیومدم؛ چند تا حرف نگفته دارم. خودتم می دونی که من هیچ علاقه ای به ارس ندارم، این صیغه کوفتی هم اصرارهای ارس و باباش بود تا یه کم ازت زهر چشم بگیرن.

با پوز خند پرتقالی را برمی دارم، چند لحظه زیر بینی ام می گیرم تا عطر خوشش را نفس بکشم:

-شوکا واقعا حرفات غیرمنطقیه؛ تو زن صیغه ای شوهرم شدی که چون ارس و باباش ازت خواستن؟ یعنی تو این قدر

دلیل و خوار شدی که به زن صیغه ای بودن رضایت دادی؟

درون چشم های شوکا رگ های خونی پدیدار می شود، با خشم دست های کوچک و سفیدش را مشت می کند:

-تو چی از زندگی گذشته من می دونی؟ تا حالا طعم بی کسی و یتیم بودن رو چشیدی؟

وقتی که تازه یه دختر کوچولو بودم پدر و مادرم، همه دنیام زیر و رو شد... یه شبه مثل بی کسا تحویل خانواده داییم دادم

که زمین تا آسمون شرایطشون باهام فرق می کرد. اون جا دیگه نازکشی نداشتیم که برای لوس بازایم وقت داشته باشه...

یه شبه از دنیای بچگی پرتم کردن تو دنیای سیاه بزرگترا. همه ی عمر مجبور شدم به همه چشم بگم. سهراب تو بچگی

خیلی هوام رو داشت، تا چشم باز کردم اون رو دیدم، اون بود که حواسش به کمبودای درس و خورد و خوراکم بود، حتی

اون عروسک کهنه زشت رو تو تولدم بهم داده همه جا با خودم می برم. من با سهراب حس خوب امنیت و عشق رو

تجربه کردم... ارس هم خیلی هوام رو داشت؛ ولی من....

با چاقو برشی به پوست پرتقال می دهم:

-شوکا واقعا تو متوجه نشدی که ارس همیشه عاشق تو بوده؟

با چشمان گشادشده از وحشت، دستش را با ژست نمایشی روی قلبش می گذارد:

-این یه دروغه؛ ارس خودش شاهد بی تابی های من موقع طلاق گرفتن بود، حتی می دونه که من از طلاقم و نرفتن با

سهراب خیلی پشیمونم، حتی ارس بهم گفته که باهام میاد لندن تا دوباره بتونم با سهراب باشم!

پوست لوله شده ی پرتقال را روی بشقاب چینی گل سرخ می اندازم. یک چیزی در این پازل خیلی کج و کوله بود؛ قطعه ای

از این پازل یا گم شده بود یا به طور ناشیانه‌ای جای قطعه دیگری گذاشته بودند.

-شوکا من یه احمقم؟ تو واقعا زن ارس هستی؟ چه طور سهراب بهت روی خوش میده اگه بدونه زن ارس شدی؟ شوکا با کلافگی مشتش را روی دسته مبل می کوبد:

-چی رو می خوای بدونی؟ من با ارس هیچ صنمی ندارم، فقط یه نقشه بود که ارس برای انتقام ازت کشیده بود؛ چون بنابر افکار خودش بهم گفت تو بهش خـ بیانست می کنی، من فقط سکوت کردم تا اونم کمکم کنه. من هیچ دینی به تو دیگه ندارم؛ امیدوارم با ارس به تفاهم برسین...من دیگه میرم.

با تحیر به موجودات ناشناخته‌ای که انگار برای این سیاره نیستند نگاه می کردم، که بازی با احساسات دیگران و آزار دادنشان برایشان تفریح محسوب می شد!

ارس واقعا این همه آزارم برایت چه معنی دارد؟

بیا ببین که چه گونه در بحر کارها و تلافی‌های تو انگشت حیرت بر دهان گزیده‌ام؟

دوباره به در تونل خاطراتم به عقب برمی گردم تا با مرور گذشته‌ام ببینم علت این همه نفرتت از من چه چیز می تواند می باشد.

\*\*\*

« قاصدک های پریشان را

که با خود باد برد،

با خودم گفتم

مرا هم می توان از یاد برد.»

ارس هفت‌ماه از وقتی که خانم خانه‌ات شدم، می گذشت. این هفت‌ماه برایم مثل روزهای عصر بارانی، پر از عطر بوی خاک باران زده و عطر بهارنارنج بود.

اولین عید بدون خانواده، مثل فرورفتن تراشه‌ای چوب تیز در کف دستم بود. ارس با تو در شلوغی دم عید در بازار

سرپوشیده تبریز با ساک‌های پر از خرید می گشتم؛ دست دلم نبود که برای مادری روسری آبی خریدم یا برای دایی

پیراهن آبی با چهارخانه‌های سبز پسند کردم.

به این خانه با تراس زیبایش که منظره خیابان با درخت بید مجنون را در قابش گرفته، عادت کردم. در مبل‌های سفید با

گل‌های ریز بنفش که عصرها چای دارچین با شیرینی‌های کشمش می خوردیم، با هم در مورد آخرین نوشته‌هایم بحث و



جدل می کردیم. به بودنت‌هایت، به دستی که دور کمرم حلقه می کردی، به اینکه در فضای آغوشت شب‌ها چشم ببندم، صبح‌ها وقتی که به قیافه هپلی‌ام از ته دل می خندیدی، فریادم را تا زیر سقف اتاقمان می‌رساندی، به حل شدن در تو عادت کردم.

آلبالوهای سرخ و آبدار را روی سینی پهن کردم، با دست برگ‌های سبزش را جدا نمودم، آلبالویی بر دهانم گذاشتم و از طعم ترش و ملمسش ابرو در هم کشیدم.

در کشویی آلومینیومی بالکن را باز کردم، موج گرمای مردادماه صورت و کف پاهایم را سوزاند، سینی پر از آلبالو را روی هره‌ی بالکن گذاشتم. در خیابان هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد، فقط پسرک بازیگوش همسایه با تفنگ آبپاشش به درخت بید مجنون آب می‌پاشید.

از شیطنت کودک لبخند سرخوشی بر لبانم جاری شد. صدای زنگ درب مرا به داخل خانه کشاند، چادر سفید با گل‌های ریز صورتی را از روی دسته مبل برداشتم. پشت در قهوه‌ای قیافه‌ی همیشه طلبکار آشنای دکترکیانی بود، سبد گل بزرگی را با دست راستش گرفته، پشت سرش تو بودی؛ با لبخندی که در تفسیر علامت خوشحالی یا ناراحتی‌ات مانده بودم.  
-سلام بفرمایید، خیلی خوش اومدین!  
-سلام.

لحن سرد و طلبکارش مثل همان اولین روز آشنایمان بود. با دست‌های خیس از عرق با دستمال کف سینی نقره‌نشان را دوباره خشک کردم، درون فنجان‌های طلایی را پر از چای هل‌دار داغ کردم، ظرفی را پر از نقل‌های بیدمشک‌دار کنارشان گذاشتم.

چادر را دوباره روی سرم کشیدم، زیر نگاه سنگین دکتر چای را تعارفش کردم، فنجانش را روی میز شیشه‌ای گذاشت:  
-راستش شوکا تیکه‌هایی از ماجرای ازدواجتون رو برام تعریف کرد، ارس بابا به نظرم خیلی زود تن به ازدواج دادین؛ عهد دقیانوس نبود که با چارتا عکس سیاه و سفید هول شدین و بی شناخت از هم ازدواج کردین!  
نگاهم روی پیراهن تابستانه سبزرنگش با دوخت‌های ظریفش ماند، حتی ساعت صفحه‌گرد سیاهش معلوم بود از گرانترین برندهای بازار است. خال گوشتی سیاهی کنار چانه‌اش توی ذوق می‌زد.

ارس دستی روی موهای وز کرده‌ات کشیدی، به هیچ‌وجه شباهتی با دکترکیانی پر از نخوت نداشتی!  
-بابا ما هفت‌ماهه ازدواج کردیم و شکر خدا زندگی خوبی هم داریم.

دکتر دانه‌ای از خرمای خشک برداشت، ابروهای خاکستری پرپشتش را در هم مچاله کرد:

- ارس واقعا از این حرفای خاله‌زنکیت در تعجبم! الآن اون ور دنیا چه اختراعا که نمی‌کنن، اون وقت پسر من معیارش برای ازدواج دوتا پاره عکسه! خب دخترجون تحصیلاتت چی هست؟

معذب روی مبل کمی جابه‌جا شدم، روسری ساتن صورتی را کمی جلوتر کشیدم:

- دانشجوی ارشد آموزش ابتداییم... من و ارس قبلا همدیگه رو می‌شناختیم.

- این پسر من یه لیسانس بازیگری زپرتی گرفت، هر چی بهش اصرار کردم تا وارد یه رشته تاپ علمی بشه؛ ولی... نگاهم به رشته‌های قرمز درون چشمانت افتاد، پایت را با بی‌قراری تکان می‌دادی:

- بابا چرا سفرتون این دفعه خیلی طول کشید؟

دکتر هنوز نگاه سرد و منکوب‌کننده‌اش روی چهره‌ی من می‌گشت، گویا در حافظه تصویری‌اش دنبال رد و نشانی از آشنایی قدیمی بود.

- یه چند تا پروژه تحقیقاتی سنگین برداشته بودم، راستی شهرزادجان تو اسم بابات چیه؟

عرق کف دستم را به روی شلوار جینم کشیدم :

- امیر ایمانی، ارس جان این کولر از صبح درست کار نمی‌کنه؛ بی‌زحمت یه نگاه بهش بکن هوا خیلی گرم شد.

ارس با دست چپت به موهای پشت گردنت کشیدی، با لبخند زورکی از جای بلند شدی:

- باباجون آش‌های ماست شهرزاد خیلی خوشمزه‌ان، ناهار رو بمونین!

دکتر کیانی موبایلش که از جیب پیراهنش درآورد:

- نه باباجون باید برم خونه داییت، بازم دعوای سهراب و شوکا بالا گرفته... دفعه بعد حتما برای شام می‌مونم؛ باید با خانواده‌ی عروسم هم آشنا شم.

- اینام شورش رو درآوردن، قرار بود با هم صلح کنن.

دکتر خرمای خشک دیگری برداشت:

- پس می‌خوای بیای عجله کن، فردا شبم برای شام بیاین خونه‌مون.

ارس سویچ را از روی میز شیشه‌ای تلویزیون برداشتی:

- شهرزاد پس ناهارت رو بخور.

هنوز هم کمی از پدرت خجالت می کشیدم:

-آقای دکتر این جوری که سرظهری بد شد، ناهارمون زود حاضر میشه.

-فرصت زیاده، مزاحمتون میشم.

در را که پشت سرتان بستم، با کلافگی چادر را روی مبل انداختم. شیر آب را کمی باز کردم؛ صورت عرق کرده‌ام را زیر خنکایش گرفتم، موهای چسبیده به صورتم را با دست از پیشانی‌ام کنار زدم. به کولری که خراب منتظر درست شدن بود، به آشی که در حال جافتادن روی اجاق گاز بود، فکر کردم.

روی صندلی چوبی صبحانه خوری نشستم، به دایره کوچک سیاهی که روی سطح میز چوبی به من دهان کجی می زد، زل زدم.

ارس نقش تو در زندگی فروپاشیده شده‌ی سهراب و شوکا چه بود؟

فروریختن دانه‌های آجرهای لق دلم را حس کردم.

این همه وسواس داشتن روی زندگی شوکا دلیلش فقط احساس دین بود؟

بشقاب آش ماست دست نخورده روی میز باقی ماند، احساس شک مثل خوره تمام سلول‌های جانم را گرفت.

دستم را پشت سرم گذاشته بودم، به سقف سفید اتاق خوابمان نگاه می کردم. روی روتختی قهوه‌ای با حروف انگلیسی

چاپی‌اش، با انگشت طرح دایره‌های تو در تو کشیدم، چراغ خواب آبی‌رنگ نور آرامش‌بخشی به فضا داده بود.

صدای برهم خوردن درهای خانه را شنیدم، ارس صدایت را می شنیدم که مرا به نام صدا می کردی. پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم تا دلخوری‌ام را بابت دیرآمدنت نبینی.

دستت را روی پریز برق گذاشتی. روشنایی که داخل اتاق خواب پیچید، با لحن سردی به سان یخ غریدم:

-برق رو خاموش کن!

چون جوابی از تو نشنیدم، با کلافگی چشم باز کردم تا طوفان از درد و دلخوری را روانه جانم کنم؛ ولی با دیدن صورت

کبودت و یقه‌ی لباس پاره‌شده‌ات دهانم از تعجب باز ماند!

با تعجب از تخت پایین آمدم، با هراس چندقدم مانده تا تو را دویدم که پایم به پایه تخت خورد؛ درد وحشتناکی تا مغزم استخوانم حس کردم.

یک لحظه صدای خنده‌ات در فضای اتاق خواب با دیوارهای بنفش پیچید:

- جغدکم چت شد عزیزم؟

روی تخت نشسته، انگشت‌های پایم را با دستم ماساژ دادم:

- کوفت، نصف شبی با این ریخت اومدی خونه، الانم فقط مسخره‌ام کن!

روی زمین کنار پایم نشست، دستم را کنار زدی تا نگاهی به انگشتان پایم بکنی:

- آخه عزیزم دیدی که اتفاقی برام نیفتاده، این همه عجله لازم نبود، فقط ضرب‌دیدگیه...

دستم را به طرفت صورت بردم، با انگشت کبودی زیر چشمانت که کم‌کم سیاه‌رنگ می‌شد، نوازش کردم:

- اصلا با کی دعوا کردی؟ می‌دونی ساعت چنده؟ تو اون مشاوره خانوادگیتون این بلا سرت اومده؟

صورتت را با ملایمت از زیر دستم بیرون کشیدی:

- کمی با سهراب حرفم شد؛ بهش گفتم حق نداره شوکا رو ناراحت کنه... اونم غیرتی شد و گفت یه نامرد هستم که تو

زندگی همه فضولی می‌کنم!

لب زیرینم را به زیر دندان خشم گزیدم:

- یه جورایی حق داره؛ اصلا به تو چه ربطی داره که وقت و بی‌وقت تو مسائل زناشویی اونا دخالت می‌کنی!

ارس با کلافگی موهایت را به چنگ گرفتی:

- شهرزاد من امروز به حد کافی تا خرخره پریم، بعدا حرف می‌زنیم.

از کمده همیشه شلوغمان دنبال لباس می‌گشتی. نمی‌دانم آن شب چرا دیو خیره‌سر درونم سر به طغیان برداشته بود!

- توجه کردی که تو دیگه مسئولیتی در قبال شوکا نداری؟ اصلا دخالت زیادی تو ممکنه زندگیشون رو از هم بیاشونه.

تیشرت آستین کوتاه در دست، دستی به صورت زخمی‌ات کشیدی:

- اصلا منظورت از این حرفا چیه؟ من صلاح زندگیشون رو می‌خوام، اون سهراب بی‌فکر فقط به فکر رفتنه، من باید

مواظب باشم تا شوکا این وسط صدمه نبینه!

دستم را به طرف موهای رنگ‌کرده‌ام بردم، رشته باریکی از آن را به بازی گرفتم:

- شوکا... شوکا! پس راحتی و آرامش من چی؟ این کولری که خرابه یه هفته، اون بلیت قطاری که یه ماهه قراره بگیری

بریم مشهد، پس من کجای این زندگی مشترکم؟

حرص آلود تیشرت را روی تخت کوبیدی:

- حالا باید این بهونه ها رو ازم بگیری؟ نمی بینی بعد یه اعصاب خردی اومدم خونه؟  
 با حرص از روی تخت بلند شدم، عصبی به طرف بیرون اتاق رفتم:

- این حالت طلبکارت نمی تونه صورت مسئله رو عوض کنه، دست از سر زندگی شوکا بردار. دوستیت شده دوستی خاله خرسه، هیچ مردی تحمل مردی دیگه رو اطراف زنش نداره!  
 با خشم شانهایم را با دستهایم گرفتی:

- این حرفای چرت و پرت چیه داری بلغور می کنی؟ من فقط به عنوان یه برادر مواظب شوکا هستم.  
 سعی کردم شانهای استخوانی ام را از دستبرد دستانت برهانم:

- واقعا؟ ولی رفتارات بیشتر شبیه یه...  
 - جرات داری اون جمله رو تموم کن تا...  
 تکان وحشتناکی که بر شانهایم دادی، حس کردم تمام استخوانهایم، همه ی تارهای عصبی ام، همه ی نورونهای حسی ام از کار افتاد.

با خشم مرا به طرف در اتاق پرتاب کردی، کمرم به شدت به درب چوبی خورد؛ درد وحشتناکی را در مهره های کمرم حس نمودم. آخ درد آلودی از دهانم به آرامی خارج شد. با عصبانیت خودت را در حمام داخل اتاق انداختی، صدای فحش های میان شرشر آب به ساحل گوشم نشست.

با دستی بر کمرم لنگان خودم را به آشپزخانه رساندم. اشک حسادت، بغض، دلخوری بر صورتم جاری بود. مسکنی را با لیوان آب ولرم شیر سر کشیدم. از پنجره کوچک آشپزخانه به آسمان پر از ستاره خیره شدم؛ در این زندگی هفت ماه کمبود چیز عمیقی را حس می کردم. دستم را روی قلبم مشت کردم، نبض شقیقه ام با دردی چکش وار کوبید. سرم را محکم با دستهایم فشار دادم تا از هجوم این قطار افسارگسیخته ی حوادث رها شوم.

حس می کردم سقف با سرعت نور به دور سرم چرخید، چشمانم بر روی هم لغزید و دست خواب مرا در سیاه چال به قعر خود کشید.

درون تونلی طولانی و تاریک با چراغ های ریز چشمک زن بودم، کورمال کورمال دستم را به دیواره ی سیمانی گرفته و به طرف جلو رفتم. بابا را آرام صدا می کردم، صدایم در تونل تاریک انعکاس می یافت، چندبرابر شد.

- بابا... دایی؟

صدایی آشنا نامم را به اسم خواند، صدایت مثل هزاران قاصدک رقصان در باد بود.

-بابا من تنهام...

صدایی گرمی درون ساحل گوشم نشست، دستی گرم میان تارهای موهایم لغزید:

-ببخش عزیزم...

کسی سرم را محکم به حصار امن سینه‌اش فشار می‌داد، اشک‌های گرم‌ت را روی صورتم حس می‌کردم:

-کسی تو این دنیا واسه من نموند، لااقل توی لعنتی برام بمون!

گلوله‌های اشک از کنج چشمانم چکید، بـوسه‌ات را روی مسیر اشک‌هایم حس کردم.

صبح بالش کناری‌ام خالی بود، دیوارهای خانه بوی غم و دلخوری می‌داد، حتی گلدان شمعدانی روی پنجره آشپزخانه هم

غمگین بود.

کمردرد جزیی هنوز در بدنم جاری بود، هنوز هم دلم بهانه شربت آلبالوی مادر جون را داشت، دلم بهانه گریه کردن در

آغوش امن دایی را داشت.

مردم کبوتر جلد سقف خانه‌ام نبود، حتی میان آن کابوس‌ها و هذیان‌گویی‌هایت اعتراف به تنهایی می‌کردی.

به دختر غمگین درون آینه نگاه کردم. می‌گفتند چشم‌ها آینه‌ی قلب‌ها هستند. ارس درون چشم‌های سیاهت، همیشه

پسر بچه‌ی تنها و طردشده‌ای بود که گاهی هم نامهربان و خشن می‌شد.

مگر غیر از توی نامهربان چه کسی را داشتم که شکایت سنگدلی‌ها و فراموش‌کاری‌ات را به او ببرم؟

در کاسه بزرگ چینی گل سرخ شله‌زرد پر از دارچین ریختم، رویش را با خلال‌های بادام تزیین کردم. مانتوی سفیدم را

تن زدم، شال سفیدم را هم روی سرم انداختم، شبیه جوجه‌اردکی از پله‌ها به آرامی پایین آمدم.

دم درب ظرف را روی پلکان گذاشتم تا در را باز کنم، کسی زودتر از من بازش کرد. پشت در تو با گلدان بزرگی از گل

حسن یوسف بودی، نگاهی به تیپ سفیدپوشم کردی؛ با ابروی بالارفته سلامی زیر لب کردی.

بی‌توجه به تو کاسه چینی را برداشتم، هنوز با آن نیشخند کنج لب‌ت سد راهم بودی:

-به دستت درست! از کجا فهمیدی هـوس شله‌زرد کردم؟

با آرنج سعی کردم تو را از سر راهم کنار بزنم:

-مال تو نیست، برای آقارحیم می‌خواستم ببرم.

گلدان را روی زمین کنار پایت گذاشتی، پیراهن آبی همیشه برازندهات بود:  
-آقارحیم که چندروزه رفته دهشون.

کاسه را با آرامش از دستم گرفتی و به آرامی کنار گلدان حسن یوسف گذاشتی:  
-شهرزاد خانم نمی‌خوای یه نگاه مهمونمون کنی؟

دست زیر بازوهایم انداختی، یک لحظه حس کردم مابین آسمان و زمین معلق هستم. تا خواستم فریادی از ترس بکشم،  
راه تنفسی‌ام را با لب‌هایت بستی. به چشمان گشادشده‌ام از ته دل خندیدی:  
-تا تو باشی دیگه قهر نکنی...

چه می‌توانستم به تو بگویم که عشقت چون پیچکی دور نیلوفر وجودی‌ام پیچیده بود.

به خنده‌هایت لبخند زدم، به دستبند طلایی که آویز شکل پروانه داشت، بر دستم بستی لبخند زدم.

خودم را با خواب خیال عشقت آرام کردم، خودم را با غزل‌هایی که دم گوشم نجوا کردی، غرق کردم.

ارس، عشق ساده‌ام به تو آلوده‌ی تزویر و ریا نبود؛ ولی از گردباد حوادث آینده خبر نداشتم که چون برگریزان‌های  
پاییزی عشقم را به یغما خواهد برد!

بلندگوی ایستگاه هر چنددقیقه یک‌بار زمان حرکت قطارهای ورودی یا خروجی را اعلام می‌کرد. قیل و قال مسافران  
چمدان‌به‌دست که دنبال کودکان پر از شیطننتشان دوان بودند، در قاب نگاهم جای گرفت.

دختربچه چهارساله با نخ بادکنک سفید مشغول شیطننت بود، سیب سرخ کوچکی از سبد بیرون آوردم، دختربچه سیب را  
از من گرفت و خندان از دیدگانم دور شد.

چمدان بنفش را کنار پایمان گذاشتی، به ساعت بزرگ سالن انتظار قطار نگاه کردی:

-یه نیم‌ساعت دیگه قطار میاد، فلاسک رو بده تا یه لیوان چایی بخوریم.

فلاسک سفیدرنگ را از سبد بیرون آوردم:

-چندساله زیارت امام رضا(ع) نرفتم، آی دلم واسه اون ایوون طلایش تنگ شده!

ارس چای رنگ‌پریده را درون لیوان ریختی:

-من یه بار دوران دانشجویی با دوستام رفتم، بابام کلا مخالف دینه...عقاید عجیب و غریبی داره.

پاکت قند را به طرفم گرفتی:

-یادته دفعه اول روز عاشورا تو رو دم خونه مون دیدم، عین این جغدا چشات گرد شده بودا...  
جرعه‌ای از چای داغ را خوردم؛ بلندگوی ایستگاه ورود قطارمان را به سکو خبر داد:  
-پاشو که قطار اومد.

تا در کوپه مورد نظرمان ساکن شویم، استرس و شوق عجیبی درونم را گرفته بود. خورشید همراه با تکان‌های قطار در پس ریل‌ها غروب می‌کرد.

داخل واگن با صندلی‌های روکش‌دار سبزرنگ پوشیده شده، دو تلویزیون کوچک هم مابین صندلی‌ها تعبیه کرده بودند. ارس ساک‌دستیمان را زیر صندلی‌ها گذاشتی، از پنجره‌ی کوپه نگاهی به قطار سبزرنگ از خط خارج شده انداختی:  
-جون میده لوکیشن یه تئاتر شه.

شال نخی سفیدرنگم را کمی جلوتر کشیدم:

-حالا چه قصه‌ای واسش می‌خوای بنویسی؟

دست برچانه تفکرآلود نگاهی بر من مشتاق کردی:

-قصه یه شاعر سرگردون که توی دو راهی سرگردونه.

با آرامش در صندلی کوپه نشستیم، از آب‌معدنی ولرم‌شده‌ی اشانتیون جرعه‌ای خوردم:

-این شاعر حالا برای چی سرگردونه؟

به قاب پنجره‌ی کوپه تکیه دادی، همراه با تکان‌های آرام قطار که حرکت می‌کرد، گفتی:

-سرگردون بین فکرهای مغزشه، اینکه بین دو حس متضاد گرفتار شده... بین یه حس مسئولیت قدیمی و یه حس جدید که کم‌کم همه‌ی زندگیش میشه.

در کشویی کوپه با تکانی باز شد؛ زنی با مانتو و مقنعه‌ی سیاه وارد شد. صورت آفتاب‌سوخته‌اش خطوط چهره‌ای خشن داشت، پشت سرش مردی طاس با عصایی سفید داخل شد:

-معصوم کوپه رو پیدا کردی؟

زن نگاهی به شماره بلیت‌ها و صندلی‌ها انداخت:

-آره، بیا این‌جا بشین.

مچ لوزان مرد شلوار و پیراهن سیاه‌پوش را با مهر گرفت، با آرامش روی صندلی نشاند:



-سلام.

ارس با لبخند ساک دستی زن را روی تخت بالایی گذاشت:

-سلام، ما تخت‌های بالایی رو برمی‌داریم، شما پایین راحت باشین.

زن از ساک دستی‌اش سبد میوه را بیرون آورد:

-من اسمم معصومه، ایشون هم آقا ابراهیمه، ما اهل شهرستان ورزقانیم.

لبخند شیرینی بر لب جاری کردم:

-من شهرزادم، ایشون هم همسرم، آقا ارس.

مرد نابینا دستش را روی شلوار پارچه‌ایش مشت کرد، قطره‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش برق زد:

-معصوم اون قرص‌های اعصاب من رو کجا گذاشتی؟

معصوم از داخل کیف دستی سفیدش بسته‌ای بیرون آورد، با آب‌معدنی دوعدد را به دستش داد؛ دست‌های لرزانش نگاه متعجبمان را در پی داشت.

-شما اهل تبریز هستین؟ من و خانمم فرش می‌بافیم، کار شما چیه؟

ارس سیب قرمزی را با چاقو پوست کندی:

-بله... من یه مغازه عکاسی کوچیک دارم، گاهی هم تو تئاتر آگه نقشی پیدا کنم، بازی می‌کنم.

معصوم نصفه خیاری را به دست ابراهیم داد، با دستمال کاغذی سفیدی عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد:  
-هوا یه دفعه خیلی گرم شد.

مدت‌ها بعد از خوردن شامی سبک، وقتی که تکان‌های آرام قطار مثل گهواره‌ای چشم‌هایتانه را پر خواب کرد، نگاهم را از پنجره به سیاهی پهناور شب دوختم؛ هر از گاهی روشنایی لامپی در دور دست سوسو می‌زد.

صدای فریاد هیستریکی با صدای حرکت قطار در هم آمیخت، با سردرگمی شال سفیدم را روی موهای عرق‌کرده‌ام انداختم:

-ارس چی شده؟

ارس چراغ سقفی را روشن کردی؛ با دست جلوی چشمانم را گرفتم تا از هجوم نور در امان باشم:

- آقا ابراهیم انگار حالش خوب نیست.

ابراهیم که زانوهایش را در بغل گرفته، خود را با حرکات هیستریک عقب و جلو تکان می‌داد. از نردبان آهنی کوتاه پایین آمدی، خبری از معصوم خانم نبود. ابراهیم دوباره زیر لب زمزمه‌های ناله‌مانند می‌کرد. آرام شانهاش را با دست گرفتی، سرت را نزدیک گوشش بردی:

- آقا ابراهیم؟

کمی خودم را روی تخت جلوتر کشیدم، به آرامی از نردبان پایین آمدم:

- من میرم دنبال همسرش.

وقتی از کنار مرد پریشان حال گذشتم، زمزمه‌های ناله‌وارش خون جاری در رگ‌هایم را منجمد کرد:

- من اونا رو کشتم، خون رو دستام پاک نمیشه.

دستی مرا از سر راه کنار زد، معصوم قدیبلند دست‌هایش را دور شانهای لرزان حلقه کرد:

- عزیزم جونم... چیزی نیست، ببین دیگه تموم شد، تو در امونی.

مرد نابینا مثل کودکی درون آغوش زن ماوا گرفت:

- هیچ وقت تموم نمیشه، به این ته مغز لعنتیم چسبیدن، صدای گریه‌هاشون داره میاد... صبا... شهرزاد... بابا جون... آی خدا!

معصوم شعله‌ی گرمی بر وجود طوفان زده‌ی مردش شد:

- جونم آرام باش.

ارس درون لیوان شیشه‌ای کمی از آب معدنی ریختی، به دست لرزان معصوم دادی:

- ما بیرون منتظر می‌مونیم تا حالش بهتر شه.

از شیشه‌های قطار در افق آسمان به رنگ سرخ فام در آمده بود، این جا خورشید با تمام عظمتش طلوع می‌کرد. دستم را با مهر در دستانت مخفی کردی، بی‌شک من در زمستان دستانت شکوفه دادم.

اعمال و رفتار ما انسان‌ها در زندگی شبیه بومرنگ عمل است که اثراتش شاید تا سال‌ها بعد، وقتی که در یک کافه دنج نشستی، گرد پیری روی موهایت نشسته؛ قهوه تلخ اسپرسو را با قاشق کوچک هم می‌زنی، خاطرات تلخ اعمال بیخ گلویت را بگیرد.

ارس از بوفه‌ی قطار برنج و کباب سفارش داده بودی، با اینکه بوی کباب و عطر برنج اشتهابرانگیز بود؛ ولی طمعش زیر

دندان چنگی به دل نمی‌زد.

از پنجره‌ی قطار به زمین‌های سرسبز که طرواتشان بوی زندگی می‌داد، خیره شدم.

معصوم برای بار پنجم سعی داشت با قاشق مقداری برنج به خورد آقا ابراهیم بدهد؛ ولی آقا ابراهیم مثل مدل‌های پشت ویتترین ساکت و غمزده نشسته بود.

ارس لبخندی زورکی بر لب نشانیدی:

- آقا ابراهیم اگه چیز دیگه میل داری برم بخرم.

آقا ابراهیم عینک دودی سیاهش را برداشت، حدقه‌های خالی از نورش را به طرف در دوخت:

- آقا ارس شما بچه داری؟

ارس لیوان نوشابه‌ات را تکان دادی:

- نه، ما تازه هفت‌ماهه از دواج کردیم.

ابراهیم دستش را روی صورت بی‌مویش کشید:

- وقتی بچه‌دار شدی، هیچ‌وقت سرشون داد نزن؛ هیچ‌وقت تو خونه حبسشون نکن... هیچ‌وقت خشم و غضبت رو رو سرشون خالی نکن.

معصوم دستش را که حالا با ضربات هیستریک بر سر و صورتش کوبید، در حصار دستانش گرفت:

- عزیزم آرام باش.

دردهای آقا ابراهیم سیلی شد که حتی تا زیر گلویمان ما را نیز در خود غرق کرد:

- معصوم چندساله که شبها تو خود صبح به درگاهش زار می‌زنم تا بار گناهانم کم شه؛ ولی کو اون آرامش؟ کو اون شبی که بدون دیدن یه کابوس سرم رو بالش بذارم؟

تو جوونی همه از قد رشید و چهره‌ی زیبام تعریف می‌کردن، از طرف پدر بزرگم هم چندتا زمین کشاورزی مرغوب بهم ارث رسیده بود. برای خودم تو روستا برو و بیایی داشتیم. خاطر خواه سارا، خوشگلترین دختر ده شدم؛ ولی امون از رسم و رسومات کهنه که بابام پاش رو تو یه کفش کرد که باید دختر عموت، ستاره، رو عقد کنی. نه اینکه ستاره دختر بدی بوده باشه ها؛ ولی من اون روزا چنان از بالای کوه غرور به مردم نگاه می‌کردم که هیچ‌کس رو حتی لایق پاک کردن کفشام نمی‌دیدم. ستاره با چشم گریون عروس خونه‌ام شد، سارا هم زن یه چوپون شد تو روستای دیگه. اون شبی که سارا رو

سوار بر پیکان قراضه علی می کردن، تا خود صبح آب حرومی خوردم؛ اون قدر که لبریز شدم از عشق... از نفرت به ستاره. اون شب مثل یه حیوون افتادم به جوون عروسیم، وای که زدن کتک رسم زندگیم شد، کار ستاره سکوت و گریه تو پستو! حتی با به دنیا آمدن دخترا هم دست از قلدری و حیوون صفتی برنداشتم. یه روز وسط مردادماه بچه‌ام، شهرزاد، بستنی می خواست. با صبا، خواهر پنج ساله‌اش، از جیبم دوهزار تومن پول برداشته بودن. وقتی فهمیدم، عین شمر با کمر بند به جون مادرشون افتادم. شهرزاد خودش رو سپر بالای مادرش کرد، وای که رد کمر بند رو دستای کوچولوش مونده بود... تو فکر خودم بهشون چنان درسی دادم که دیگه از این غلطا نکنن. در خونه رو روشن چهارقفله کردم، با ماشینم اون روز یه سر شهر رفتم. چند ساعت که برگشتم، دنیا و زمین به کلی زیر و رو شده بود، انگار هنوز اثر آب حرومی تو خونم بود. صدای جیغ و زنان تو گوشم دنگ دنگ می کرد... دیگه هیچ کوجه‌ای تو شهر نبود، همه جا فقط تلی از آوار و خاک بود... سنگ و آهن جای خونه‌ها رو گرفته بود. با دست خالی به جنگ خاک‌ها و آوار رفتم، بچه‌هام رو با همین دستام کشتم، راه فرارشون رو با همین دستای آلوده به خون بستم. از بچه‌ها و خانواده‌ام فقط چند جنازه خاک‌آلود تحویلم دادن... موهای سیاهشون پر از خاک بود. صورت شهرزاد رو یه تیکه آهن از بین برده بود، صورتش فقط یه تیکه خون... من موندم یه دنیا حسرت، یه دنیا پشیمونی؛ ولی نوشدارو بعد از مرگ سهراب به درد نمی خورد.

وسط گرمای خفقان آور ماه مرداد از سرما مثل سگ لرزیدم، وسط خرابه‌هایی پر از سنگ و خاک که روزی اسمش خونه‌ام بود، چهارزانو نشستم. جنازه‌های زن و بچه‌هام رو روشن پتوی سبز پر خاک کشیده بودند. صدای خنده‌های ریزشون وقتی که تو حیاط آب‌بازی می کردند، تو سلول‌های سرم پیچیده.

از اون شب بیست و یکم مرداد، فقط یخ و سرما تو وجودم خونه کرده. از اون شب به بعد فقط آب حرومی می خوردم که همه چی رو فراموش کنم. شباً نمی تونستم حتی یه ساعت چشم رو چشم بذارم؛ از خوابیدن می ترسیدم، آخه هر شب خواب می دیدم بچه‌هام دستاشون رو از زیر خاک بیرون می آوردند و ازم کمک می خواستند. توی یه مسافر خونه درب و داغون یه اتاق گرفتم، هر چی آب حرومی و مسکن داشتم یه جا خوردم؛ آخه خود من، خود شیطان بودم؛ موندنم فقط باعث نجس شدن بیشتر زمین می شد. همه‌ی دنیا عین این چرخ و فلک دور سرم می گشت، دیگه به آخر تباهی و ذلت رسیده بودم. از بالای پل عابر پیاده خودم رو وسط خیابون پر ماشین پرت کردم؛ آخه دیگه طاقت این زندگی رو نداشتم...

معصوم با دستمال به آرامی اشک‌های مردش را پاک کرد؛ انگار آرامبخش‌ها اثر خود را روی مرد طوفان دیده گذاشته

بودند که سرش در زانوهای همسرش مسکن گزید.

ارس سه لیوان چای پررنگ از فلاسک ریختی، از پشت پنجره کوبه دیوارهای کنگره‌ای شکل طولانی مقابل چشمانمان عبور می‌کرد.

معصوم لیوان چایش را کنار پنجره گذاشت، سر طاس آقا ابراهیم را با مهر نوازش کرد:

-زندگی گاهی برای ما آدم‌ها هم مثل این دیوار بلنده. اولین بار که دیدمش، مثل یه نوزاد تازه متولدشده توی کنج یه آسایشگاه دولتی بود، خودکشیش باعث شد که بینایش رو از دست بده، یه دوره افسردگی خیلی حاد هم داشت، مدت‌ها توی حیاط زیر نیمکت می‌نشست. اوایل به هیچ چیز واکنش نشون نمی‌داد. یه بار دعای زیارت عاشورا رو براش خوندم... کم‌کم پيله دفاعیش رو شکست و همه‌ی ماجرای زندگیش رو برای دکترای تعریف کرد. عشق که منطق و دلیل نمی‌شناسه، از نقش یه نظافتچی درمونگاه به نقش همسرش ارتقا یافتیم. همه‌ی سعی و تلاشش تو این چندساله فقط توبه بوده؛ اینکه خدا از همه‌ی گناهانش بگذره... ببخشید که سر شمارم درد آوردیم.

درون راهروی طویل قطار ایستادیم، قطار کم‌کم به شهر نور نزدیک می‌شد.

دستت را گرد شانه‌ام حلقه کردی:

-یه وقت اگه از دستم تو زندگی ناراحت شدی، مثل همین معصوم بخشنده باش.

لبخندی باشکوهم تنها جواب حرف‌هایت بود.

آن سفر بهترین خاطرات زندگی مشترکمان شد. وقتی زیر گنبد نورانی در صحن حرم نشستیم، ملکوت و نورانیت آن صحنه تمام دردها و ناراحتی‌ام را از بین برد.

ارس این روزها فقط ورق‌زدن عکس‌های سفر مشترکمان تنها مرهم نبودنت است.

ارس این روزها من می‌ترسم که کودکمان تنها تصویرش از تو فقط همان عکس‌ها باشد.

«بی تو هر لحظه مرا بیم فروریختن است،

مثل شهری که به روی گسل زلزله‌هاست»

\*\*\*

دوباره به شماره ناشناس روی گوشی‌ام نگاه کردم، با بی‌حوصلگی نگاهی به متن‌های ناقصم کردم.

برای تولدت، ارس، در اول شهریور برنامه‌ها داشتیم؛ کیک بزرگی شبیه یک دوربین عکاسی سفارش داده بودم، برای

شام هم از پدرت که دیدارمان به هفته‌ای یکبار شام در فضایی سرد و رسمی خلاصه می‌شد، دعوت کرده بودم.

نمی‌دانم چرا امروز که روز تولد تو بود، باید متن نمایشنامه‌های رادیویی را تحویل می‌دادم. دوباره به ساعت صفحه‌گردم که روی ده صبح خواب رفته، نگاه کردم.

آژانس بدقول سر کوچه دیگِ خشمم را لبریز کرد، باید آن گل‌های رز قرمز را هم از گل‌فروشی آقامرتضی می‌گرفتم؛ ولی هدیه‌ام به تو یک نمایشنامه مخصوص بود که می‌خواستم برای روز تولدت غافلگیرت کنم.

باد گرم دوباره برگ‌های درختان را به حرکت ملایمی در آورد. وقتی ماشین پژوی آژانس محل برایم چراغ زد، با عجله کلید را در قفل چرخاندم. در صندلی عقب از جلوی آتلیه عکاسی‌ات گذشتیم، بیرون آمدن شوکا را از آتلیه دیدم. سعی کردم حالت عصبی‌ام را با کشیدن نفس‌های عمیق کاهش دهم؛ وجود شوکا برایم مثل خاری در گلو بود که حتی با خوردن آب یک رودخانه هم پایین نمی‌رفت. بوی رقیب را از هزار فرسنگی حس می‌کردم؛ رقیبی که در کارزار عشقش به سهراب ناکام مانده بود.

ارس برای اولین بار ریزش سنگریزه‌های تردیدم به کوه عشقت را در قلبم حس کردم. کاغذهایم را درون کیف بزرگ سیاهم چپاندم، آقای مالکی از زیر عینکش نگاهی سطحی به متن نمایشنامه‌هایم انداخت. روی میز شیشه‌ایش لیوان چای نیم‌خورده‌ای وجود داشت، روی صندلی چرم سیاه احساس گرگرفتگی داشتم. پیکه قدیمی کنار اتاق بیشتر گرما به اطراف پخش می‌کرد، دستمال کاغذی خیس را برای بار چندم روی پیشانی خیسم کشیدم.

آقای مالکی کاغذها را روی میز گذاشت، خودنویس طلایی‌اش را میان انگشتان کوتاه و چاقش بازی داد:

- خانم ایمانی این نمایشنامه‌ها خیلی ضعیفن، اگه این جووری پیش بره متاسفانه باید همکاریمون رو قطع کنیم. دستمال کاغذی را دوباره درون دست‌هایم مچاله کردم:

- آقای مالکی من همه‌ی تلاشم رو کردم، اگه شما به این همکاری تمایل ندارین، منم بیش از این مزاحمتون نمیشم. کاغذهایم را از زیر دستانش بیرون کشیدم، آقای مالکی تسبیح سبزرنگش را دور مشتش حلقه کرد.

وقتی درب چوبی قهوه‌ای را پشت سرم کوبیدم، تنها روی پیشانی‌اش که داغ مهر ریا داشت، در نظرم تپش گرفت.

این روزها مردم نان را به نرخ روز می‌خوردند؛ وقتی پر از ایده و خلاقیت بودم، دمی از تعریف و تمجیدم دست بر نمی‌داشت؛ ولی حالا چون تفاله چای که رنگش را پس داده، من هم نیز روانه سطل آشغال شدم.

کنار آب‌سردکن با خستگی روحی عجیبی ایستادم، صورتم را زیر خنکایش گرفتم، یک آن لرزی در همه‌ی جانم جاری

شد.

بیرون ساختمان آجری در محوطه سبز، میان درختان توت، چهره‌ی آشنای سهراب را دیدم. با دیدنش حس‌های متفاوتی از تعجب و شگفتی روی ساحل پیشانی‌ام افتاد. پیراهن نخودی‌رنگ آستین کوتاه تنش را قاب گرفته، موهای سیاهش را مثل اوایل آشناییمان از پشت سرش بسته بود. زمین به عادت همیشگی‌اش دور خورشید چرخید، حتی ابرهای آسمان هم با تنبلی روی خورشید را پوشاند. کنار پای سهراب چمدان سیاهی بود، با تحیر چندقدم به طرفش جلو رفتم. درون چشمان او هم دریایی از رنج و غم و سرگشتگی بود، دستش را بالاتکلیف روی یقه پیراهنش لغزاند:

-سلام.

با سرگشتی لبخند معذبی بر لبم نقش بست:

-سلام، از این ورا... اتفاقی افتاده؟

سهراب خم شد، دسته‌ی چمدانش را کمی بالا کشید:

-راستش من امروز عصر به لندن پرواز دارم، اومدم برای آخرین بار حقایقی رو بهت بگم، اون طرف خیابون یه رستوران سنتی دیدم... زیاد وقت رو نمی‌گیرم.

کنجکاو مثل لب‌های ترک‌زده از تشنگی، سوزشی بر دلم انداخت.

میزهایی با رومیزی نارنجی‌رنگ زیر درخت‌های بزرگ سرو چیده بودند، نگاهم به گلدان پر از گل‌های مصنوعی قرمز بود. سهراب با کلافگی به منوی رستوران نگاهی انداخت:

-چی می‌خوری؟

شال سفیدم را کمی جلوتر کشیدم، موسیقی سنتی جاری در فضا به حس بد تشویشم اضافه می‌کرد:

-آقا سهراب لطفا برین سر مطلب، من وقتی زندگی مشترکتون با شوکا به هم خورد خیلی ناراحت شدم؛ امیدوار بودم دوباره به هم برگردین، شوکا خیلی شما رو دوست داره!

سهراب با پوزخندی که گوشه‌ی چشمان سیاهش را چین داد، نگاه جستجوگرش را روی صورتم تاب داد:

-می‌دونی وبژگی احمقانه تو چیه؟ اینکه همیشه مثل کبک سرت رو زیر برف کردی، من هیچ‌وقت شوکا رو دوست نداشتم، زندگی ما توسط یه نفر عوض شد...

نگاه منتظر و عصبانی‌ام را که دید، خم شد از جیب جلویی کیف لپ تاپش دفترچه‌ای بیرون کشید، آن را جلوی رویم انداخت. با دست‌های لرزان دفتر خاطرات قهوه‌ای‌رنگ را باز کردم، دستخط زیباییت، ارس دهان کجی بر حواس آشفته‌ام بود.

سهراب با تازیانه‌ی حرف‌هایش بر جان بی‌رمقم تاخت:

-شرح عاشقی شوهر دلسوزت به شوکاست، می‌تونی تک‌تک واژه‌هایش رو نگاه کنی، حتی سوز و گداز عاشفانه‌اش وقتی که فهمیده شوکا دوستش نداره. بری جلوتر جالبتر هم میشه؛ اون جاش که من احمق فکر می‌کردم ارس آدمه، راز دل‌م رو به دوستم گفتم... این که عاشق تو شدم؛ ولی چی نصیبم شد؟ شوکا رو دوباره به ریشم بستن، تو رو از دستم گرفت. اون عوضی اون قدر نامرد بود که تو رو هم اسیر خودش کرد.

دفترچه را از میان دست‌های بی‌حسم بیرون کشید، با خشونت ورقه‌ی آخر دفترچه را نشانم داد:

-مال دی‌ماه گذشته است، بگیر بخون... این دختر شهرزاد مثل یه عروسک خیمه‌شب‌بازیه؛ نباید بذارم وجودش زندگی شوکا رو به هم بریزه!

با خشونت اشک نشسته درون تیله‌های سیاهش را پاک کرد، چند اسکناس را روی میز انداخت:

-من که خودم رو از یه زندگی اجباری پراز بوی تعفن و دروغ راحت کردم، تو می‌تونی بازم تو وهم خودت فکر کنی ارس عاشفته... این دفترچه رو فقط به خاطر دوستی بابات بهت دادم!

با دست‌هایی که به شدت لرزش داشتند، دفترچه را به دست گرفتم، ورق‌هایش پر از شعر و گل‌های خشک‌شده، پر از قلب‌های تیرخورده، پر از اشک‌های خشکیده شبانه دوری از یار بود.

دستم را روی دیوار خانه‌ها کشیدم، مثل دیوانه‌ها با پای پیاده اشک‌ریزان خیابان‌ها را گز می‌کردم، به امید چه کسی کل خانواده‌ام را از دست داده بودم؟

روی سکوی خانه‌ای با دست و پای لرزان نشستم، دیگر هیچ چیزی در این زندگی برای از دست دادن نداشتم. ورقه‌ای را که مثبت‌بودنش یک نشانه‌ی دیگر از حماقت من بود، کودکی که یک ماه بود من دیوانه به این دنیا دعوتش کرده بودم.

کودکی که مادرش حتی از شوهرش چیز زیادی نمی‌دانست؛ شهرزادی که به عشق رویا گونه‌اش خو گرفته بود.

شهرزادی که حتی به وجود دائمی شوکا در خانه و زندگی‌اش شک نکرده بود. شهرزاد ساده‌لوحی که در باورهایش ارس، تو شاهزاده‌ای از آسمان هفتم بودی!



« او مرا دوست دارد،

من تو را

و تو...

ما هیچ کدامان،

سهم هم نبودیم.»

موهای خیسم روی شانهایم مثل دسته جارو پریشان بود، زیر چشمانم به اندازه یک بند انگشت فرو رفته است. چشمان خاکستری زن درون آینه سردرگم است، از پشت پرده‌های حریر، تاریکی آسمان آمدن شب تاری را نوید می‌داد. روی میز چوبی وسط سالن کیک شکلاتی را گذاشته بودم، ظرف پر میوه گیلاس و هلو، پارچ شربت پر تقال زیر نورهای شمع تالو زیبایی داشتند.

پیراهن طلایی ماکسی را بر تن زدم، در آینه زن لبرنگی، همه‌ی بدبختی‌هایم را درون صندوقچه ریخته درش را هزاران قفل زده، به خوشبختی تظاهر می‌کرد. به خوشبختی که برای کودکم می‌خواستم، فکر می‌کردم.

سرم را که بلند کردم، با آسمان چشمانت که ستاره‌ها درونش مرده بودند، خیره‌ام بودی.

زیر نور رنگ‌پریده چراغ خواب بی‌صدا کنارم لغزیدی، رشته‌ای از موی خیسم را به طرف بینی‌ات بردی، سرت را به کنار گوشم نزدیک کردی؛ از آینه به حرکات آرامت خیره شدم.

ب—وسه‌ای بر رشته مویم زدی:

-امروز سهراب رو دیدی؟

با شنیدن این حرفت لرزشی در بدنم حس کردم، انگشتانت شانهام را با مهر نوازش داد، یک آن به کودک یک‌ماهه‌ام فکر کردم.

لبم را به دروغی ویرانگر باز کردم:

-نه... آخرین باری که دیدمش قبل عروسیم بود.

آه وحشتناک را مثل محتضر دم مرگ از ریه‌ات خارج کردی، کشیده‌شدن موهایم را با دستت حس کردم، وحشت‌زده از پشت صندلی بلند شدم، چشمانت پر از رگه‌های خشم طوفانی بود.

سیلی اول را محکم روی صورتم کوباندی، از شدت ضربه به آینه برخورد کردم، صدای وحشتناک خردشدنش با جیغ‌های

هیستریک‌آلودم همساز شد.

-شهرزاد خدا لعنتت کنه! چرا دروغ میگی؟ لعنتی امروز تو با سهراب کدوم گوری بودی؟

با درد و خشم مشتت را روی پریش کوبیدی و لامپ را روشن کردی، روشنایی وحشتناکی به صحنه جنگ‌زده اتاق بخشید.  
با هق‌هق دستم را روی دهانم فشار دادم:

-چته، روانی شدی؟

عکس‌هایی را از جیب شلوارت بیرون آوردی:

-بیا سند رسواییت رو ببین، بگو که خونه خرابیم نکردی... بگو زخم‌ها رو\*زه نیست...

عکس‌هایی از قرار ملاقاتم با سهراب در رستوران بود، عکس‌های دیگری هم از وجود سهراب در پارک، در سوپرمارکتی که برای خرید رفته بودم. با وحشت دوباره عکس‌ها را چندین بار نگاه کردم، با درد از عمق وجودم نالیدم:  
-دروغ، به خدا قسم دروغه... به جون بابام قسم دروغه....

نگاهم را به شلاقت که از شلوار کمربت بیرون کشیدی، دوختم. با وحشت دنبال راه فراری برای خودم گشتم، با دهان کف‌کرده از خشم و جنون نالیدی:

-همین الان بهم گفتی سهراب رو ندیدی... من سزای زن خائن رو جور دیگه میدم.

سوزش‌های وحشتناک کمربند با اشک و نفرینم همراه شد، دستم را روی صورت‌م گذاشتم تا از مار خزندهی دردها دور شوم، پیراهنت را با خشم از تنت بیرون آوردی:  
-بابام حق داشت، توام عین مادرت ذاتت از خیانت!

نگران کودک بی‌دفاع چسبیده به دیواره‌ی بطنم بودم، سوزش وحشتناکی را در قوزک پایم حس می‌کردم. با پوز خندی به تو که مانند شیر وحشی می‌خواستی به تنم یورش بیاوری، از کشوی کمد لباس دفترچه خاطرات را بیرون آوردم:  
-بیا اینم سند توی خائن، سند عشق آرمانیت به شوکای عزیزت... سهراب این رو بهم داد، فقط امروز دیدمش، تویی که حتی بعد از شوهرکردنش هم مدام دستت تو سر و گردن عشقت بود!

با خشم پایت را روی میز کوبیدی:

-اون دهن کثیف رو ببند، چه‌طور جرأت می‌کنی این حرفا رو بزنی؟

با تعلق از روی زمین بلند شدم:

-مگه دروغ میگم، همه حرفای خودته... شوکا خط قرمزت... تو خیلی بدبخت تر از منی، شوکاجونت حتی محل سگم بهت نداشتته... واسه هیچ کس ذره‌ای اهمیت نداری، دستت بهم بخوره دوباره میرم وسط خیابون رسوات می‌کنم! با خشم به طرف اتاق پذیرایی یورش بردی، صدای شکستن ظرف‌ها و برگردندان میز را می‌شنیدم، صدای خشم درون ساحل گوشم نشست:

-لعنت خدا به همه‌ی زن‌ها!

روی تخت مثل جنینی مادرمرده در خودم جمع شدم؛ صدای هق‌هقت را به آرامی شنیدم، صدای ناله‌هایت مثل حیوان زخمی بود.

من زنی خائن نبودم؛ اینکه تو با قساوت قلبت با یک عکس نجابت‌م را زیر سوال بردی. زندگیمان شبیه رینگ بوکس شده بود که مانند دو حریف قدر به جان هم افتاده؛ بعد از جنگ و جدل بسیار، هر دو خونین و مالین گوشه رینگ منتظر راند بعدی مسابقه بودیم!

با پای لنگان خودم را به درب اتاق رساندم، گیج و مگ بطری آبی را روی سرت خالی کردی. وسط اتاق پذیرایی شبیه میدان جنگ بود؛ تکه‌های شکلاتی کیک روی فرش منظره چندشی به‌وجود آورده، تکه‌های شکسته بشقاب چینی بر من دهان کجی می‌کرد.

با دیدن نگاه سرد و یخ‌زده‌ام پوز خندی زشت زدی:

-می‌دونی شهرزاد من خودم یه عکاسم، اون عکس‌ها طوری گرفته شدن که تو رو متهم به خـ سیانت می‌کنن؛ ولی در نظرم خـ سیانت فقط تماس تلفنی یا هر گندکاری دیگه نیست، تو امروز با دروغت بهم خـ سیانت کردی... دیگه از این بازی احمقانه خسته شدم؛ من و تو هر دو مون عین همیم، کس دیگه ای رو دوست داریم... با خشم روی درب چوبی اتاق کوفتم:

-خفه شو... من رو قاتی کتافت کاریای خودت نکن، من توی آشغال رو دوست داشتم!

با خنده سیب سبزی از روی سبد میوه‌ی روی اپن برداشتی:

-شهرزاد واقعا می‌خوای این دروغت رو باور کنم؟ زن‌ها عشق اولشون رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنن، منم دیگه از اینکه تظاهر به دوست‌داشتنت کنم راحت شدم، شبا میرم پایین تو عکاسی می‌خوابم.

صدای تق درب را که شنیدم، زانوانم به سختی به رعشه افتاد؛ مثل نهال طوفان‌زده روی زمین افتادم، ضجه‌هایم حتی

عرش خدا را هم لرزاند.

« باید ببندم کوله بار رفتنم را

مرغ مهاجر هیچ جا منزل ندارد»

وقتی که بعد از یک طوفان بزرگ در خانه‌ات را باز کردی، می‌توانی درخت‌هایی را که از ریشه بیرون آمده بینی. خار و خاشاکی که در سطح خیابان‌ها جمع شده‌اند، در پیاده‌روها با خرده‌شیشه‌های شکسته مغازه‌ها روبرو می‌شوی. کل زندگی هفت‌ماهه من بعد از آن شبی که پرده از حقیقتِ زندگی‌مان کنار رفت، نابود و خاکستر شد. ساعت‌ها به در و دیوار خانه زل می‌زدم، حتی همه‌ی وسایلم را درون چمدانم جمع کردم، همه‌ی خاطرات و دلبستگی‌ها و دلشکستگی‌هایم را درون چمدان عروسی‌ام تلبار کردم.

ارس واقعا خیلی سخت است جایی باشی که دیگر نه کسی منتظرت است، نه کسی غذایی را که با هزار ذوق و شوق پختی، لب خواهد زد. دست پرمه‌ری که ماه‌هاست دور شانه‌هایت یا کمرت حلقه شده، دیگر وجود خارجی ندارد. وقتی معتاد آغوشی باشی که ضربان قلبش آرامبخش لحظات تلخت بوده، نمی‌توانی به آسانی دل بکنی. حتی برای بالشی که با خود به آتلیه برده بودی، حسودی می‌کردم.

دیوارهای اتاق از هر سو مثل میله‌های زندان، راه نفس کشیدن را بر من بسته بودند. حالت تهوع‌های وحشتناکی از صبح بیخ گلویم را می‌گرفت؛ مزه زردآب تلخ تنها مزه‌ای بود که در سلول‌های جانم جاری می‌شد.

کنار کاناپه پتوی سرخ گلبافت را روی جسم لرزانم کشیده بودم، صدای تق درب را شنیدم. بعد از دو هفته سایش شلوارت را در فضای خانه می‌شنیدم، اشک گرم دلتگی از گوشه چشمانم در لابه‌لای موهایم جاری شد.

کنار رفتن پتو را که از صورتم حس کردم، صدای سردت اشک‌هایم را درجا خشک کرد:  
-پاشو بشین چند دقیقه کارت دارم.

مژه‌های سنگین از اشکم را به صورت دره‌مت گشودم:

-چی می‌خوای؟

برخلاف من که صورتم شبیه زامبی‌ها گشته، بوی ادکلن خوشت در فضای غم‌آلودمان تکثیر شد:

-می‌خوام مثل دوتا آدم بالغ حرف بزنی، یه راه حلی برای مشکلمون پیدا کنیم.

با لبی پر از پوزخند پتو را کناری پرت کردم:

- ما که مشکلی نداریم، من همه‌ی خانواده‌ام رو به خاطر تو از دست ندادم، آینده من رو با دروغات که تباه نکردی، تو یه هیولای عوضی هستی!

با حرص دستی بر ته ریشت کشیدی:

- الان همه‌ی گناها رو گردن من افتاد، خودت چی که با سهراب قرار و مدار می‌داشتی... هیستریک‌آلود از کتابخانه گوشه‌ی اتاق قرآن جلدسبز را روی میز گذاشتم:

- آگه واقعا مردی قسم بخور به حرفایی که می‌زنی اعتقاد داری، تو بی‌شرف‌ترین آدمی هستی که تو طول عمرم دیدم، تو با اون نقشه‌های کتیفت جلو اومدی؛ حتی پخش کردن اون عکس‌ها هم کار خودت بود... توی کثافت زندگییم رو به گند کشیدی!

با ابروان در هم گره کرده، نگاه سرگردانت را به خانه‌ی شلوغ گرداندی:

- شهرزاد اون عکسای کوفتی رو من پخش نکردم، تو این زندگی من شاید بیشتر مقصرم، الان دیگه بریدم! می‌تونیم طلاق توافقی بگیریم، همه‌ی مهریه‌ات رو میدم... من می‌خوام با شوکا ازدواج کنم.

موهای شلخته‌وارم را با دست جمع کردم:

- این یکی رو دیگه کور خوندی که راحت بذارم به اون شوکا جونت برسی، من هیچ وقت طلاق نمی‌گیرم، می‌تونی عزیز دلت رو صیغه کنی!

نگاهت را روی یقه تیشرت کناررفته‌ام دوختی:

- من با پیشنهاد صلح پیشت اومده بودم؛ پس از این بعد هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

با پوز خند راه خروجی خانه را نشانت دادم:

- هر غلطی دلت می‌خواد بکن، تو آگه عرضه داشتی رضایت شوکا رو همون اول می‌گرفتی.

با ابروان درهم گره کرده دوقدم به من نزدیک شدی:

- می‌دونی چرا هیچ وقت نتونستم دوستت داشته باشم؛ چون با یه لبخند و یه بوسه جلو روم وا دادی... چون خیلی دم دستی بودی!

با خشم دستم را بالا بردم تا بر صورتت بکوبم؛ ولی بازویم را محکم فشار دادی:

- شهرزاد از امروز دیگه زندگیت جهنمه!

واقعا هیچ کاری جز گریه کردن از من بر نمی آمد، وقتی شریک زندگی ام دلش پیش من نبود، ماندن و لجبازی ام با او احمقانه ترین کار در زندگی ام بود.

\*\*\*

از پشت میز تحریر خانه حاج بابا بلند می شوم، به طرف پنجره که پشت شیشه هایش برف با رقصی وهم آلود می بارید، رفتم. دست گرمم را روی تن سرد پنجره می گذارم، باقی خاطراتم فقط پر از گریه های شبانه بود، از دلتنگی هایی که فقط دوری ات، ارس نفسم را می گرفت. من با لجبازی فقط می خواستم تو عاشقم باشی؛ ولی بدترین نوع عشق، عشقی یک طرفه است.

ارس حال که گاهی تکان خوردن کودکمان را حس می کنم، می خواهم این بار فقط به آرامش او فکر کنم. با اینکه هر لحظه دلم می خواهد در عطر نفس هایت نفس بکشم؛ ولی دیگر هرگز عشق را از تو گدایی نخواهم کرد.

\*\*\*

پرده دوازدهم: « حقیقت پرده می درد »

« بی تو باران بزند خیس ترین رهگذرم

تا به صد خاطره با چتر خـ یانت نکنم »

وقتی صبح یک روز برفی با صدای گنجشک هایی که در حیاط قیل و قال می کنند از خواب بلند می شوی، به خودت می گویی که از امروز دیگر یک شروع نو برای خودت و کودکت است. ارس، به این یقین می رسی که بدون دلتنگی برای تو هم می شود در هوای سرد این شهر نفس کشید.

شال سبزرنگی را دور خودم و دخترمان می پیچم؛ کودکمان امروز هـ — و\*س برف بازی کرده. پوتین هایم را به پا می کشم، تیک تاک ساعت از صبح زود خبر می دهد که اهل خانه هنوز در خواب شیرین صبحگاهی هستند. پالتوی سیاه دایی سهند را از روی مبل وسط پذیرایی برمی دارم، بوی توتون آشنایی درون مجاری تنفسی ام می پیچد. درب چوبی سنگین را به آرامی باز می کنم، صدای قیژ خفیفی بلند می شود، هوای سرد گونه های تبارم را نوازش می کند. برف نرم سبکی روی زمین را پوشانده، پایم را روی برف می گذارم؛ صدای خرت آرام خرد شدن برف ها با قیل و قال گنجشکان همساز می شود.

به سختی خم می شوم، گلوله برفی کوچکی را درست می کنم، از سرمایش کمی مورمور می شوم. کمی از برف را درون دهانم می گذارم؛ از خنکایش چشمانم را دمی می بندم. ارس تصویر برف نشسته روی مژه هایت در برابر سیطره دیدگانم

نقش بست.

-ویارتم شبیه آدمیزاد نیست...

با تعجب پلک یکی از چشم‌هایم را باز می‌کنم؛ دایی در پلیور نخودی‌رنگ، دست‌هایش را دور شانه‌هایش پیچیده است:

-بیا تو تا مریض نشدی.

گلوله برفی آب‌شده را روی زمین می‌اندازم:

-دایی دلم نون بربری می‌خواد با پنیر.

دایی دستی به تهریش خاکستری‌اش می‌کشد، پارویی قرمز را از کنار دیوار برمی‌دارد:

-راسته که می‌خوای با ارس حرف بزنی؟

نگاهی به آسمان صاف بدون لکه ابر می‌اندازم:

-باید برای آینده خودم و این بچه باهانش به توافق برسم.

دایی سهند بخار دهانش را درون دستانش می‌دمد:

-پس وقتی می‌خوای بری تنهایی نرو.

سرم را به علامت موافقت تکان می‌دهم. از کنارش که به آهستگی می‌خواهم عبور کنم، دایی دستش را دور شانه‌هایم

می‌اندازد:

-شهرزاد این دفعه ما پشتت هستیم، فقط عاقلانه و از روی منطق تصمیم بگیر!

با شیطنت ابرویی بالا می‌اندازم:

-انتخاب‌های خودت عاقلانه بود؟

کنار ابرویش جای زخمی قدیمی است، آن را با دست کمی می‌خاراند:

-انتخاب هانیه عاشقانه نبود، بعد از اون حادثه وحشتناک مثل آدمای هیرون بودم، سخت بود بعد یه عمر عاشقی

...خورشید از بچگی همسایه دیوار به دیوارم بود که هر چند یه روز با یه ظرف آتش نذری دمِ خونه‌مون می‌اومد. در

عجب بودم چه نذریه که هیچ‌وقت ادا نمیشه! بعدها بهم گفت نذرش ازدواج با من بود. شهرزاد وقتی بیست و چندسال با

یکی زندگی می‌کنی، پوست تنت میشه، خون جاری توی شریانات میشه. اون قدر کار رو سرم ریخته بود که حتی فرصت

عزاداری هم نداشتیم، هانیه مثل یه شیرزن نصف کارای ختم و عزاداری رو به عهده گرفت... اونم عزادار ماهان بود؛ ولی

یه ستون واسه خیمه سیاهمون شد.

یه شبایی رو که توی حیاط سیگار رو با سیگار دیگه روشن می کردم، هانیه حاج بابا رو مداوم به فیزیوتراپی و دکتر می برد؛ هانیه پشت و پناه شده بود. بعد چندماه یه غروبی که خونه اومدم، دیدم با یه ساک بسته می خواد به خونه پدریش برگرده، سرش رو روی زانوهاش گذاشته یه بند مثل ابر بهار گریه می کرد. مادر جون گفت از طعنه زن های همسایه به ستوه اومده. وقتی تهمت هاشون رو شنیدم، دود از کله ام بلند شد، تهمت یکی دوتا نبود... می گفتن با همدستی هانیه خورشید رو سر به نیست کردم؛ هانیه ای که خودشم داغ دیده، زن صیغه ایمه... شهرزاد وای که جگرم از شنیدن این حرف ها پاره پاره شد! منی رو که یه عمرم به ناموس هیچ کس یه نگاه هیزم نینداختم، الان تا حد یه مرد عیاش پایین آورده بودن. دیگه طاقت موندن تو اون محله رو نداشتم، خونه رو فروختیم... ولی بازم هانیه مصر به رفتن بود. یه شب قبل رفتنمون جلوی در خونه با اون ساک رنگ قورباغه ایش، جلوش رو گرفتم و گفتم: «کجا می خوای بری؟ اصلا جایی رو هم داری که بری؟»

با خشم تو تخت سینه ام کوبید: «به تو چه؟ من و شما اصلا با هم هیچ صمنی نداریم، چرا باید تو خونه ای بمونم که هر روز از دیدن مردی که عاشقش شدم؛ ولی متعلق به من نیست زجر بکشم؟»

شهرزاد یه لحظه یخ کردم، من تو زندگیم فقط عاشق خورشید بودن رو بلد بودم. سکوت من رو که دید، با سرسختی می خواست بره، شونه هاش رو محکم گرفتم و گفتم: «هانیه به بودنت عادت کردیم، همین که شب خسته و کوفته میام می بینم کمک دست مادرمی، آرامش بخش قلب حاج بابامی، جای خالی شهرزاد رو برامون پر کردی، با بد اخلاقیام می سازی... ولی هانیه واقعا می خوای عمرت رو پای ما بذاری؟ خانواده ی من همیشه هستن، با اینا می تونی بسازی، بمون»

هانیه با تمام عشق و اخلاصش موند و همه ی جونم شد.

شال پشمی سفیدم را روی موهایم جلوتر می کشم:

-الآن چی؟ دایی عاشقش نشدی؟

دایی پارو را به دل برفها آشنا می کند:

-الآن عاشق خودش و جوجوی تو دلش هستم، برو تو.

با لبخند به داخل خانه برمی گردم، زیر لب خدا را شکر می کنم که کشتی زندگی دایی در ساحل آرامش لنگر انداخته است.

\*\*\*

خوبی زندگی در محله جدید این است که از آدم ها و خانه ها، حتی سنگفرش ها و آجرها خاطره ای نداری؛ ولی امان از



محلله‌های قدیمی که حتی ذهن سنگفرش‌هایش هم پر از قدم‌زدن‌های دونفره است! این‌جا محله‌ای بزرگ با چندین خانوار بود. خانه‌های سمت چپ کنار جوب باریکی است، ردیف درختانی با شاخه‌های پر از برف چشمانم را می‌نوازد.

نگاهی به درب بنفش‌رنگ می‌اندازم، پشت ویتترین شیشه‌ای لباس شب شیکی به مشتری خوشامد می‌گوید. چند تقه‌ای به در می‌زنم، لبه‌های پالتوی سیاهم را کمی به هم نزدیک می‌کنم. بعد از چند دقیقه، کله‌ای با موی خرمایی آشفته از پشت پرده سفید پدیدار می‌شود، ورم پشت پلک‌هایش خبر از گریه شبانه شدیدی دارد. کلید را به نرمی پشت درب می‌چرخاند، دوباره پشت پرده سفید گم می‌شود. بین رفتن به داخل یا اینکه راه آمده را به طرف خانه برگردم، مردد هستم.

بالآخره حس کنجکاو بر همه‌ی حس‌هایم پیروز می‌شود؛ پرده سفید را کنار می‌زنم، موج خوشایند بوی چای دارچین‌دار حس خوبی بر من هدیه می‌کند.

قفسه‌های آهنی پر از رنگ‌های پارچه شاد و رنگی است، سه میز چرخ خیاطی کاجیران گوشه مغازه است، خم می‌شوم تا زیپ نیم‌بوتم را پایین بکشم.

روی فرش سه‌درچهار که پا می‌گذارم، سرمای مطبوعی در کف پایم حس می‌کنم:  
-سلام هاله جان کجایی؟

از پشت قفسه‌ها هاله با پلیور سفید و شلوار لی آبی پیدا می‌شود، آرایش نصفه و نیمه‌ای برای ماستمالی کردن حال بدش کرده است.

-وای سلام عزیزم، خیلی خوش اومدین.

با دست صندلی کنار بخاری کوچک را تعارفم می‌کند:

-بفرما بشین، بذار یه لیوان تمیز بیارم، برات چایی دارچین‌دار بریزم.

دستش را به طرف قوری استیل می‌برد؛ دستش ناخودآگاه لرزی آشکار دارد. شال پشمی‌ام را کمی از گردنم باز می‌کنم:

-بیخشید سر صبحی بی‌موقع مزاحم شدم!

چشمان عسلی زیبایش غرق مراوید اشکی می‌شود:

-نه من یه کم شب خوابیدم، شهرزادجان سفارش خاصی داری؟

بوی دارچین لیوان چای جوشیده را نفس می کشم:

-یه لباس چین دار دخترونه قرمز می خوام.

با ابروی بالارفته از تعجب صندلی چوبی دیگری می آورد تا نزدیک بخاری بگذارد:

-وای عزیزم، برای کی می خوای؟

لبخند شیرینی بر صورت مات از تعجبش می زنم:

-برای بچه ام... چندماه دیگه به دنیا میاد.

با شوق از روی صندلی بلند می شود، از روی قفسه میان پارچه های تور و ساتن ظرفی را برمی دارد:

-خیلی مبارک باشه!

با دیدن راحت الحلقوم های رنگی بزاق دهانم راه می افتد:

-وای خیلی ممنون!

دانه ای صورتی رنگ از آن بازار رنگ شیرینی برمی دارم، شیرینی لذت بخشش طعم بهشت را برایم تداعی می کند.

با حسرت اشک گوشه ی چشمش را با سرانگشت می گیرد:

-ببخشید، این روزا هوای دلم بارونیه، از زمین و زمون برام می باره، آرش خیلی راحت الحلقوم دوست داره.

دست های کوچک و سفیدش را با همدردی نوازش می کنم:

-مشکلات همیشگی نیستن، با کمی صبر و گذشت زمان حل میشن.

طره ای از موی آشفته اش را پشت گوشش می برد:

-وقتی همه ی خانواده ام در مقابل خواسته ام مثل کوه قد علم کردن، نمی دونم چه گلی به سرم بگیرم.

-عزیزم خانواده ی ما هیچ وقت بد ما رو نمی خوان، گاهی اونا چیزهایی رو می بینن که ما از درک اونا عاجزیم.

هاله به شعله های زرد رقصان بخاری خیره می شود، آه جگرسوزش حتی نسیم غم را در دلم جاری می کند:

-شهرزاد من عاشق شدم، عاشق شدن که دست من نبود، عاشق یکی شدم که فرق من و اون فقط چند میله ی ناقابله!

چشمای تو هم مثل مامانم گرد شده، می دونی وقتی از همه می پرسن اولین بار عشقت رو کجا دیدی... اصلا اولین باری که

با دیدنش مات چشمای مظلومش شدم، اون چشمایی که از دور بی گناهی صاحبش رو فریاد می زدند.

برای دیدن داداشم زندون رفته بودم، پشت شیشه تک و تنها نشسته بود، سرش رو روی بازوش گذاشته بود. چند لحظه

که فقط فقط نگاهش کردم، سرش رو که بلند کرد، انگار یه بغل غم رو ریختن تو دلم، زمین و زمون، حتی ثانیه‌ها هم از حرکت ایستادند. شهرزاد دست خودمون نبود؛ دستم به طرف گوشی رفت، اونم انگار می‌دونست که لحظه‌اش رسیده بود... گفتم سلام... اونم گفت سلام..

نفهمیدم، فقط دلم یه لحظه از بغض خفته تو گلوش لرزید. اول برام یه سرگرمی بود. شماره موبایلم رو بهش دادم؛ آخه همبندی داداشم بود. چندروز بعدش اصلا بین روزمرگی‌هام یادم رفته بود، دیدم یه تماس از یه شماره عجیب دارم. آرش بود؛ برام یه شعر پشت میله‌های زندون گفته بود:

«نیستی

فصل‌ها گم شده‌اند

نه ز باران خبری،

نه ز یلدا،

نه ز پاییز!

همه‌ی آنچه که هست

داغ سوزنده‌ی تابستان است.»

آخه شاعره؛ حرفاش پر از شعر و غزل بود. یه بار ازش پرسیدم واسه چی تو زندونه، شهرزاد جوابش مثل ریختن یه قابلمه آب جوش روی سرم بود. اون یه قاتله؛ باورت میشه کسی که واسه من بغل‌بغل ترانه و شعر می‌گه آدم کشته؟ از بازی روزگار تو شوک بودم، وقتی این رو بهم گفت، حتی بهش مهلت ندادم از خودش دفاع کنه؛ چون اسم یه قاتل که به زبون میاد، یه هراس احمقانه به جونمون می‌افته. ازش به حد مرگ ترسیدم، دیگه تصمیم گرفتم برای همیشه این رابطه‌ی بیمارگونه رو قطع کنم، دیگه شعرهایش رو نخوندم؛ ولی اون لعنتی تا ته افکارم نفوذ کرده، تا اون جایی که نفهمیدم زندگیم بدون اون یه حفره خیلی بزرگه که هیچ جوری پر نمیشه.

هاله برای شستن صورتش از غبار درد عاشقی، به پستوی مغازه‌اش پناه می‌برد. چای دارچین‌دار جوشیده در دستانم سرد شده و دیگران قابل خوردن نیست؛ مثل عشقی که زیر خرواری از سوءتفاهم به بیاتی گراییده، رنگ آبی آسمانی‌اش به خاکستری چرک‌مرده بدل گراییده است.

ارس به این عشق نامتعارف هاله و آرش فکر می‌کنم؛ عشقی که از پشت میله‌های زندان جوانه زده، چون پیچکی که دور

چوبه دار پیچیده، در شب چله زمستانی آرش شاید شکوفه‌ای بدهد.

ارس یک آشنا روزی گفت بار نفرتم از آدم‌ها را کنار بگذارم؛ خب بار نفرتم را کنار گذاشتم، با خاطراتی که با دیدن حتی یک تصویر برایم تداعی می‌شود، چه کنم؟

وقتی با یکی این همه خاطرات بد دارم، چرا باید دوباره آن رنج را آزمایش کنم؟

تجربه نشان داده آدم عاقل یک اشتباه را دوبار تکرار نمی‌کند؛ ولی با توی رسوب کرده در جانم چه کنم؟ بند کیف سیاهم را روی شانهام می‌اندازم:

-هاله جان من امروز میرم، چندروز دیگه که حالت بهتر شد مزاحمت می‌شیم.

هاله با دستمال دست‌هایش را پاک می‌کند، به نشانه اعتراض ابروهایش را در هم می‌کشد:

-شهرزادجان من حالم خوبه، این جوری که خیلی بد شد...

شال پشمی‌ام را روی شانهایم درست می‌کنم، لبخند عشق را مهمان تپله‌های براق عسلی هانیه می‌کنم:

-یه روز دیگه سر فرصت میام مفصل در مورد همه چیز حرف می‌زنیم.

دست‌هایم را به صمیمت خواهری دلسوز می‌فشارد. دقیق که فکر می‌کنم، من هیچ‌وقت دوست صمیمی نداشتم؛ کسی که برایش از ناگفته‌های زندگی مشترک بگویم، یا اولین ترشی را که بدون کمک دیگران درست کرده‌ام مزه کند، یا با او برای خرید سیسمونی همه‌ی طول مغازه‌های تبریز را زیر پا بگذارم. نه اینکه تک و تنها جلوی فروشگاه سیسمونی نوزاد، با بغضی چنبره‌زده بر گلو به تماشا بایستم.

کفش‌های صورتی دخترانه همه‌ی عواطف مادرانه‌ام به غلیان می‌آورند. ارس تو باید این‌جا کنارم باشی تا دست در دست هم برای دخترمان خرید کنیم. دستان بزرگ تو باید دور تنم حلقه شود، خانه امن دخترمان را نوازش بدهی، گوشت را باید بر درب خانه دخترمان بچسبانی، باید به ضربان قلبش عاشقانه گوش بدهی، باید آغوش امنیت تنها و تنها از آن کودکمان باشد.

پیاده‌روها مرا به آن خیابانی می‌رسانند که روزگاری با تو خانه داشتیم. دیگر از پیرمرد دستفروش کنار آتلیه عکاسی‌ات خبری نیست، تنها جنبنده ظهر زمستانی، راننده ماشین پیکان سفید کهنه‌ی پارک شده است.

رنگ سبز درب خانه را به بنفش سیر تغییر داده‌ای. دسته کلید قدیمی را درون قفل می‌چرخانم؛ ترسم از این است که برای اینکه ردپای مرا از زندگی‌ات ببری، حتی قفل را هم عوض کرده باشی! ولی درب که باز می‌شود، همان راه‌پله قدیمی

و نرده‌های سبز کاهویی رنگ پوشیده برایم آغوش باز می‌کند.  
 با پاهای بی‌رمق از پله‌ها بالا می‌روم؛ هجوم خاطره‌ی آن روزها مرا در بهت فرو می‌برد.  
 مست از خاطرات خوش جلوی درب چوبی قهوه‌ای، پای جلورفتم سست می‌شود. دست خودم نیست؛ من معتاد این خانه  
 و آرامش روزهای عاشقی‌ام هستم!  
 گرد و غبار خانه نشان از بی‌سکنه‌بودن آن است، با انگشت گرد نشسته از قاب عکس عروسیمان را پاک می‌کنم. مبل‌های  
 بنفش گلدار را با پارچه سفید پوشانده‌ای. کتاب‌های کتابخانه روی زمین ریخته شده‌اند. سرکی به اتاق خواب می‌کشم؛ با  
 دیدن بلبشو دست حیرت بر دهان می‌گذارم.

تمام لباس‌هایم روی تخت پخش و پلا هستند، روی آینه ترک خورده شعری بارها در هم نوشته شده است.

«شاعر شدم

که وقتی

با موی پریشان،

در آغوشم پرسه می‌زنی،

شعر مردان غریبه را،

زیر گوشت زمزمه نکنم»...

با حیرت روی تخت می‌نشینم، لباس‌های درهم رنگی را کناری می‌زنم. عروسک بافتنی با موهای قهوه‌ای رنگ را  
 برمی‌دارم؛ یک لحظه دلنگی مثل خنجری زهرآگین سینه‌ام را می‌شکافد.

سرمای اتاق باعث می‌شود تا کمی لرز بر جانم بنشیند. مابین لباس‌ها دراز می‌کشم؛ به جهانی فکر می‌کنم که کودکم به  
 دنیا آمده. یک لحظه امیدی دوباره برای مآشیدن درونم شروع به رشد کردن می‌کند. زنگ ممتد خانه بر افکارم سایه  
 می‌اندازد. متعجب برای باز کردن درب خانه می‌روم؛ کسی از آمدنم به خانه خبر ندارد. درب را که باز می‌کنم، چهره‌ی  
 کریه جوانکی با اسلحه به سویم، مهمان خانه‌ام می‌شود.

با وحشت چندقدم به عقب می‌روم، با نیشخندی بر لب ترس نشسته بر جانم را نظاره می‌کند:

-جوجو خانم جیکت در بیاد پوستت رو قلفتی می‌کنم، جاش کاه پر می‌کنم، آفرین.

غریب زه جان دوستی‌ام هشدار بر فرار کردن به من می‌دهد. باید در اتاق خواب سنگر بگیرم:

-من هیچی تو خونه ندارم، به کاهدون زدی!

جوانک کلاه چرم لبه‌داری سرش گذاشته، در را پشت سرش آرام می‌بندد:

-نه خانم خوشگله، تو خودت یه گنج بی‌نظیری! بهتره فکرای خام نکنی، والا بچه‌ات رو می‌کشم!

اسلحه را به طرف شکمم می‌گیرد، نفس حبس کرده در ریه‌هایم هیچ راه فراری ندارد:

-تو اصلا کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای؟

چندقدم باز هم عقب‌تر می‌روم، روی کمد جاکفشی گلدان کریستالی، تنها وسیله دفاعی، نظرم را جلب می‌کند. دستم را به آرامی به طرفش دراز می‌کنم؛ ولی نوک انگشتانم که به آن می‌رسد، جوانک با آن همه جنگل ریش سیاه لبخند چندش‌آوری نثارم می‌کند.

با خیانت با دستش به طرف کمد هلم می‌دهد، با برخورد محکم به لبه کمد دردی وحشتناک در کمرم می‌پیچد، آخ بی‌اجازه‌ای از میان دندان‌های کلیدکرده‌ام خارج می‌شود.

مرد چشم سمت پیش‌لوچ است؛ سفیدی مطلقش حالت شرورگونه‌ای به او بخشیده است. دوباره ضربه محکم دیگری به تخت سینه‌ام می‌کوبد، این بار سرم به دیوار می‌خورد؛ دنیا در سیطره چشمانم تیره و تار می‌شود، جاری شدن چیز گرمی را از پشت سرم حس می‌کنم.

همه‌جا تاریک و سرد است، در بازوهایم چنان دردی پیچیده که با تکان دادن انگشتانم درد تا مغز استخوانم می‌پیچد. سوزشی را در صورتم حس می‌کنم؛ شدت ضربه به حدی است که با وحشت جفت چشمانم به آبی باز می‌شود. صدای قهقهه‌ی مردک لوچ در فضای تاریک اتاق انعکاس می‌یابد:

-جوجو خوب خوابیدی؟

صدای ناله‌ام در پشت چسبی که روی دهانم چسبیده، گم می‌شود. درون اتاق خواب روی صندلی چوبی، با چسب و طناب مثل بچه‌های قنداقی پیچیده شده‌ام، کودکم دیگر درون شکمم تکانی نمی‌خورد، اشک گرم بیچارگی از گوشه‌ی چشمانم جاری می‌شود.

مردک دیوانه لیوان چای بر دست دارد، سوت‌زنان در درگاه اتاق ایستاده تماشا می‌کند:

-خب، الآن واست یه همراه میارم بعد می‌شینیم قشنگ در مورد این تیاترمون حرف می‌زنیم.

صندلی دیگری را کشان‌کشان به درون اتاق می‌آورد، با وحشت به صورت غرق به خون و سر آویزان روی شانه‌ی مرد

خیره می شوم، با استیصال تکانی به دست‌ها و پاهای بسته‌ام می‌دهم.

پلیور سفید و آبی مرد پر از قطره‌های خون است، صدای نکره مردک دوباره حواس پریشانم را به کابوسی وحشتناک بدل می‌کند.

با سطل پلاستیکی آبی در دست وارد اتاق می‌شود، سطل حاوی آب یخ را روی سر جوانک بدبخت می‌پاشد. جوان با ناله وحشتناکی به تقلا می‌افتد. آب که از سر و روی جوان روی زمین شره می‌کند؛ ارس با دیدنت درد وحشتناکی در شکمم حس می‌کنم.

مردک با سیلی محکم روی صورتت می‌کوبد:

-یارو اون چشای واموندهات رو باز کن، یه تئاتر مهیج داریم.

ارس با خشم فحش رکیکی نثارش می‌کنی:

-عوضی! تو دیگه از کدوم جهنم دره پیدات شده.

ارس سرت را به طرفم برگردانی، با دیدنم ابروهایت تا رستگاه موهایت بالا می‌رود:

-شهرزاد تو دیگه این‌جا چیکار می‌کنی...عوضی آشغال با زن و بچه‌ام دیگه چیکار داری؟

تکانی سخت به صدلی‌ات می‌دهی؛ ولی تو هم مثل من اسیر دست دیوانه‌ی ناشناس شده‌ای.

اشک استیصال؛ دردی که چون ماری خرنده در شکمم می‌پیچد، دیگر نای مقاومت را از جسم لرزانم گرفته است.

مرد یک چشم خنده‌ی مستانه‌ای می‌کند، روی تک مبلی جلوی رویمان می‌نشیند:

-جلوی اون زبون دومتریت رو بگیر، والا از حلقومت بیرون می‌کشم. خب زیاد وقت نداریم، می‌خوام براتون یه قصه جالب

بگم...شهرزادخانم و من فامیلیم...بهتره یه معرفی کامل بکنم؛ من سام، برادر آتنا، آتنا رو که می‌شناسی؟ همون زن

صیغه‌ای باباجونت. این آبجی ما یه کم خل‌وضعه، آخه عاشق اون بابای آرتیستت شده؛ با اون بر و رو می‌تونست تورش

رو جای دیگه پهن کنه. القصه ما جماعت کاسب کار دنبال یه جایی هستیم که همچین یه پول‌گرد و قلمبه دستمون بیاد،

انتقاممون رو از این دنیای لا‌کردار بگیریم. خب از شانس بد من همه دور و اطراف آتی هم گدا و پاپتی بودن. حدود یه ماه

و خرده‌ای قبل تو یه مسافر خونه پایین شهر ویلون و سیلون بودم، دنبال آتنا هم کل شهر رو زیر و رو کردم. دوستش بهم

گفت با شوهرش کانادا رفتن. بازی روزگار رو می‌بینی؟ خواهر کج و کوله‌ی من از تو یه خونه تو حلبی‌آباد پرش کرد به

تورنتو! القصه یه روز دیدم یه نفر به گوشیم زنگ زد، پیشنهاد یه معامله خیلی چرب و چیلی رو داد، می‌خواست یه زن رو

با یه ماشین زیر بگیرم و طوری صحنه سازی کنم که مقصر شوهرش باشه. جونم براتون بگه، کار خیلی راحتی بود؛ واسه منی که شپش تو جیبم سنگ قلاب بازی می کنه، یه موقعیت خیلی عالی بود. اول این پسر عاشق پیشه رو در نظر گرفتم، خدایی ته ته نامردا بودی...

سام از روی مبل بلند می شود، با اخم های در هم مچاله کرده، به شماره ی روی گوشی اش خیره می شود. از قاب نگاهمان که خارج می شود، با مهربانی نشسته بر چشمانت لب می زنی:  
-خوبی؟ بچه خوبه؟

با اندوه سرم را تکان می دهم؛ با دهانی که با شقاوت چسب زده اند، چه گونه برایت از خیسی شلوارم که همه ی حواس مادرانه ام خبر از پارگی کیسه آب می دهند، بگویم؟

در دل خدا را صدا می کنم تا بر این دل بیقرارم رحمی بکند؛ توان از دست دادن دوباره تمام هستی ام را ندارم. زمزمه هایت برایم مثل زمزمه جویباران است:

-این عوضی دم در زندون سوالم کرد، تو آب معدنی چی ریخته بود تا خوردم بی هوش شدم. سعی کن یه کم به من نزدیک تر شی. همه چی درست میشه، فقط تو فکر هیچی رو نکن.

چشم هایم از شدت گریه به سوزش افتاده است، بدون کودکی که همه ی امیدم را به او بسته ام، دنیا برایم مثل سیاه چاله ای از نابودی است.

تازه یادم می افتد همان جانور چشم لوچی است که در بیمارستان دیده بودمش؛ همان زندانی بدشانسی که حالا افعی شده است.

صدای خنده مستانه سام دوباره در فضای اتاق می پیچد، کاپشن زرد بدرنگش را روی مبل می اندازد:

-ای بابا انگار قسمت نیست تو این دنیا بیشتر از این مزاحم شما شم، کجای داستان بودیم؟ آهان جونم براتون

بگه... شهرزاد این آقا ارس تو خیلی گاگول بود، عین آب خوردن بهت خیانت می کرد، ماشین قراضه اش هم تو پارکینگ خونه باباش بود، فقط یه چندتا سنجاق می خواست تا از پارکینگ برش دارم، بعدش یه ماسک صورت از صورت ارس خان که همه بدونن کار اونه. شهرزاد قرار نبود غزل خدافظی رو بخونی؛ ولی شانست باهات یار نبود، به دنیای ارواح تشریف فرما شدی. ها... بعدش این ارس خان افتادن زندان. حیف اون پیرمرد دستفروش رفت شهادت داد اون روز ارس خان تو خونه اش بود، والا این نقشه یدکی هم مجبور به اجرا شدیم، راستی من دیگه از حضورتون مرخص میشم.



اسلحه سیاه‌رنگ را که در دستش می‌بینم، موج درد دیگری درون شکمم مثل زهری کشنده جاری می‌شود.  
 -لعنتی تو رحم نداری؟ این زن حامله‌ست! تو چه قدر پول می‌خواهی؟ من چندبرابرش رو بهت میدم.  
 با لبخند شرربار چسبی را به طرف دهانت می‌برد، تقلایت را برای جنگیدن با او می‌بینم؛ چشمانم را می‌بندم تا آخرین لحظات زندگی‌ات را نبینم.

-خب خوشگل خانم، این خواهر ما رو هم به عنوان ننه‌ات بپذیر، هر چند پته اونم پیش باباجونت آب ریختم، امیدوارم تو جهنم به خوبی و خوشی با شوهرت زندگی کنی!

هر لحظه منتظر شنیدن صدای گلوله هستیم؛ ولی صدای تق درب را می‌شنوم. با تعجب به تو نگاه می‌کنم که سعی می‌کنی صدلی‌ات را نزدیکم بکشانی.

صدای تق تق کفش پاشنه‌بلند در سالن، نگاه استیصالمان را دوباره به درب اتاق می‌افکند. این بازی دیوانه‌کننده لحظات رنج‌آوری را مهمان دلمان می‌کند، لحظات آبستن حوادث بسیار غریبی است، فضای اتاق تاریک و خوف‌آور شده است؛ حتما بیرون خانه هم روزهای کوتاه زمستان به شب گراییده‌اند.

زن کوچک‌اندام در تاریک و روشن اتاق ایستاده، عینک دودی سیاهش را با آرامش برمی‌دارد، پالتوی قرمز تندش با رژلب قرمزش هارمونی وحشتناکی دارد. ارس من و تو این زن با موهای بور و چشمان پر از مهربانی قالبی را می‌شناسیم.

ارس با دیدن شوکا تکان سختی به خودت می‌دهی؛ گویا انتظار داری با شوق به طرفت بدود و ما را از این بند و کابوس وحشتناک نجات دهد؛ ولی او با دیدن ما در این وضع هیچ تعجبی نمی‌کند.

شوکا با خونسردی از کیف‌دستی خود سیگاری را بیرون می‌آورد، صدای تق فندک و بوی خوشایند سیگار در فضای اتاق می‌پیچد، به چهارچوب درب اتاق تکیه می‌دهد:

-سلام زن و شوهر عاشق.

با ژستی دلفریب دود را درون اتاق فوت می‌کند:

-بعد سال‌ها بالأخره این بازی خسته‌آور هم تموم شد، ارس سال‌ها نقش‌بازی کردن خیلی سخت بود. تو وقتی با شهرزاد ازدواج کردی یه شانس داشتی که خوشبخت شی؛ ولی با چسبیدن به زندگیم مثل کنه نفرتی رو که زیر خاک دفن کرده بودم، دوباره شعله‌ور کردی.

چند قدم به تو نزدیک می شود، دود سیگار را با نفرت مستقیم به صورتت فوت می کند:  
 - ارس جان، داداشی تعجب نکن... من از همون روزی که توی منحوس باعث شدی تموم خانواده ام رو از دست بدم، ازت متنفر بودم! آگه تو اون روز پشت فرمون نبودى من یه عمر یتیم نبودم، اون همه سرکوفت زن دایى عجوزه ام رو تحمل نمی کردم. یه عمر نون منت دار خوردن می دونی چه طعمی داره؟ نه که نمی دونی؛ تو که بابات مثل ریگ پول زیر دستت و پات می ریخت. می دونی کی باعث شد که بابات ازت متنفر شه؟ من بودم... من! من راپورت همه گندکاری هات رو کف دست بابات می داشتم؛ اینکه درس نمی خونی، با رفقای ناجورت سیگار می کشی؛ اینکه ازش متنفری! ارس می بینی من یواش یواش واست نقشه های شوم می کشیدم.

شوکا موهایت را با دست محکم می گیرد، با خباثت ذاتی کنار گوشت زمزمه می کند:

- عزیزم تو عاشق من بودی؟ همه اون وقتایی که بهم ابراز عشق می کردی، درخت نفرتی از تو بیشتر رشد می کرد، هی هیزم تو آتیشم می ریختی. وقتی عاشق سهراب شدم، فکر می کردم دیگه از شر تو و محبتای اوق آوردت راحت میشم؛ ولی تو همش تو دست و پای عشقم بودی، تو دوباره با پنهان کردن واقعیت بهم خیانت کردی. از بخت بدم سهراب عاشق یه دختر دیگه، یعنی این شهرزاد بدبخت شد؛ دوباره سکان زندگی من رو به دست گرفتی، دم گوشم مدام از عشق سهراب دم می زدی، عین یه بختک افتادی بین دل بستگی و عشق چند آدم. مگه تو کی بودی که به خودت اجازه دادی زندگی چند نفر رو به گند بکشی؟ سهراب تو اون یه سال زندگی من رو تحقیر می کرد، توی کثافت فکر می کردی با این سوپرمن بازیات من رو خوشبخت می کنی؟ ولی واسه یه زن هیچ چیز تحقیرآمیزتر از این نیست که شوهرش دائما اون رو با یه زن دیگه مقایسه کنه؛ تو و سهراب کاری کردین تا من از این شهرزاد متنفر شم، سهراب تو رویاهاش هی اسم این دختر رو می آورد، هی مست می کرد و واسه این دختر و عشق افلاطونیش مرثیه سرایی می کرد... شهرزاد می بینی ما زنا چه قدر بدبختیم؟ تو یه چرخه عشقی گرفتار شدیم.

صدای خنده مستانه اش با موج درد دیگری در شکمم همراه می شود، من آرزو می کنم تا این کابوس وحشتناک هر چه زودتر تمام شود!

شیطان ناامیدی درونم زمزمه های یأس آلود می سراید؛ دلم خواب آرامی بدون کابوس می خواهد، صدای زندگی بخش اذان از گلدسته های مسجد سر خیابان در اتاق سیاهمان جاری می شود.

شوکا که پوستین بچه آهوئی را بر تن پوشیده بود، حال جامه از تن خود دریده و ذات گرگ صفتانه ی خودش را آشکار

می سازد.

صدای نرم و عشوه‌آلودش دوباره مرا از کابوس وهم‌آورم نجات می‌دهد:

-سهراب تو اون مستیاش اعترافات جالبی می‌کرد؛ اینکه اون شب تو اون مهمونی عکسای شما رو تو باغ گرفته، تو محله تون پخش کرد. ارس می‌بینی که چه فامیل باحالی هستیم؟ همه از دم خائن و ریاکار! بعد ازدواجتون مثل دیوونه‌ها شده بود؛ باورش نمی‌شد که تو حاضر شده باشی با شهرزاد ازدواج کنی؛ وقتی خوشبختیتون رو با هم دید، زندگی رو به کام من زهر کرد.

با خشم از ریشه موهایم را محکم می‌گیرد، آتش خشم و نفرت صورت زیبایش را به هیولایی دوزخی بدل می‌کند: -هر خنده و بـوسه‌ی تو با ارس، یه سخن زهرآلود واسه من بود، شوهر عزیزتر از جانم روزا مثل مجنون فقط پی مکان و اسم تو بود. می‌دونی از حسادت دیوونه می‌شدم؛ می‌خواستم با همین ناخام چشات رو از تو کاسه دربیارم! اون کتافت با ردالت تموم طلاقم داد، حتی به التماسام هم گوشه چشمی نینداخت. ازش خواستم یه فرصت دوباره بهم بده تا اونی بشم که باب میلشه؛ می‌دونی عین آدمای شاد خندید و گفت: «می‌تونی مثل شهرزاد شی؟» هیچ‌کس من رو به خاطر شوکابودنم نمی‌خواست.

دروم به شدت متلاطم بود، از شدت درد وحشتناکی در شکمم می‌پیچد، به جلو خم می‌شوم؛ ولی طناب‌ها مانع از تکان خوردنم، حتی به اندازه یک اینچ می‌شوند؛ ناله‌هایم مانند حیوان زخمی در گلویم می‌ماند. شوکا مثل دیوانگان خنده شادی سر می‌دهد، قهقهه‌هایش نشان از این دارد که از این باده پیروزی سرمست است. اون سهراب بی‌غیرت حتی روز آخر رفتنش از این کشور هم ول‌کن تو نبود، با دل پر از خون حسرت غذاخوردنتون رو تو رستوران می‌دیدم؛ چندتا عکس خوشگل از تون گرفتم، با یه پیک ناشناس به آتلیه ارس فرستادم. دم به دقیقه هم از بی‌وفایی سهراب دم گوش ارس می‌خوندم. می‌دونی ارس، تو خیلی زود وا دادی؛ شماها مثل سگ و گربه به جون هم افتادین، من فقط می‌خواستم از هم طلاق بگیرم تا اون دردی که من کشیدم هزاربرابرش رو شهرزاد هم بکشه؛ ولی هر چی ارس در اظهار عشق تهوع‌آورتم بهم بی‌پروا تر می‌شدی، نفرت منم افزون تر... ولی این شهرزاد عاشق کور ازت طلاق نمی‌گرفت. ارس می‌خواستی من رو به دام ازدواج با خودت بکشونی، وقتش رسید که منم انتقام خودم رو از این دنیای کثیف بگیرم. یه روز دم درب تئاتر شهر، برادر کج و کوله‌ی آتنا رو دیدم؛ برای پول گرفتن از خواهرش اومده بود! اصولاً موجود خیلی جالبیه، فقط بنده‌ی پوله... کافی بود سر کیسه رو شل می‌کردم تا عبید و بنده‌ام بشه. ارس از

صدقه سری عشق افلاطونیت همیشه جیبم پر از پولای خودت بود. این سام لوچ بهم گفت شهرزاد تو مطب دکترا پلاسه، با چندتا اسکناس هزاری فهمیدم زنت حامله ست. ارس توی الاغ هیچی نمی دونستی! بهترین موقعیت برای انتقامم جور شد؛ با یه تصادفی ساختگی زنت و بچه ات می مردن، توام تا آخر عمرت تو هلفدونی می افتادی؛ ولی از شانس بدم شهرزاد زنده موند، بعدشم اون پیرمرد احمق همه چی رو به هم ریخت. برای همین نقشه ام رو رو عوض کردم... به شهرزاد گفتم صیغه ای بین ما نبوده و به زودی آزاد میشی. این چند روز کلی کشیک شماها رو کشیدیم. سر سنگینم را به طرف صورت مبهوت پر از گریه ات برمی گردانم؛ دیگر رمقی برای ادامه این زندگی ندارم. -خب عزیزان انگار بچه تون پیش از شما غزل خدافظی رو خونده...

جوی باریکی از خون زیر صندلی ام جاری است، با قلب پر درد تکان محکمی به صندلی ات می دهی. شوکا عینک دودی اش را به چشمانش زده است:

-خب دلبدانم به پرده آخر این نمایش رسیدیم، تا چندساعت دیگه با شیر گازی که باز کردم به ملکوت اعلا می رید، منم به سفر خارج از کشورم برسم.

صدای پاشنه ی کفش هایش مانند دارکوبی که به تنه ی درخت می کوبد، روی اعصابم خش می اندازد. یعنی پایان زندگی ام، این جا به همین شکل حقارت آمیز است؟ بدون اینکه فرصت به آغوش کشیدن فرزندم را داشته باشم؛ بدون اینکه بابا برای دخترم لالایی بخواند، بدون اینکه حتی بتوانم صورت چروکیده اش را هنگام تولدش ببینم؟ «مرگ من سفری نیست؛

هجرتی است

از سرزمینی که دوست نمی داشتم

به خاطر نامردمانش!»!

همه ی تصاویر جلوی روی چشمانم به تیرگی گرایید، تاریکی و سکوت تنها هدیه زندگی برایم است. صداها درون سرم انعکاس وحشتناکی دارند؛ برخی مانند کشیدن ناخنی بر روی سطح فلزی هستند، برخی هم مثل چکیدن قطره ای آب بر روی سینک ظرفشویی، اعصابم را برهم می ریزند.

-یا امام حسین(ع)... ارس بابا...

خواب به آرامی میان پلک هایم سکنی می کند.

- دختر خوب نخواب... شهرزاد جان...

مقابل چشمانم نورهای رنگی روشن و خاموش می‌شوند، در بین آسمان و زمین معلق هستم.  
به تخت سینه گرمی به سختی فشرده می‌شوم:

- عزیزم... شهرزاد جان...

در افق لایه‌های خاکستری ابرها مثل سربازان عبوس آماده نبرد می‌شوند، باد تندی موج‌های کف‌آلود را وحشیانه بر صخره‌ها می‌کوبد، با پاهای برهنه کودکم را در پتوی کهنه در آغوشم می‌فشردم؛ مرد سیاه‌پوشی با دشنه‌ای تیز در تعقیبم است. هر از چند گاهی به اطراف نگاه می‌کنم تا مفر فراری برای خود بیابم، باد موج‌های ساحل را بر صورت و تمام جانم می‌کوبد.

به طرف لبه صخره‌ای خطرناک می‌دوم، مرد شنل‌پوش با داس بلندش به طرفم یورش می‌آورد. با ناتوانی نگاهی به دریای خروشان زیر پایم می‌اندازم؛ مرد سیاه‌پوش شنل خودش را از سرش کنار می‌زند، از دیدن دو حفره توخالی پر از آتش چنان هراسی بر دلم می‌ریزد که عقب‌عقب می‌روم و درون دریای طوفانی پرتاب می‌شوم.

آب با فشار زیاد درون ریه‌هایم وارد می‌شود، همراه موج‌ها محکم به صخره‌ها کوبیده می‌شوم، پتوی کوچک سفید در سطح آب پر از قطرات ریز خون شناور است؛ فریاد دردآلودی از ته حنجره‌ام می‌کشم.

دست‌هایی مهربان را نوازش‌وار روی موهایم حس می‌کنم، چشمانم تبارم دوباره بر سقف سفید گشوده می‌شود.  
همه‌ی حواس پنجگانه‌ام خبر از فاجعه‌ای وحشتناک می‌دهند.

صدای گرم و نرم‌گونه مادری نامم را می‌خواند:

- عزیز دلم... مادری به فدات، اون چشات رو باز کن...

مردمک‌های خاکستری‌ام را به صورت پرچین و چروک مادری می‌دوزم؛ رنج‌های خوابیده در آن نشان از این دارد که فرزندم برای همیشه مرا ترک کرده است.

لازم نیست تا دست دراز کنم به طرف شکمی که از لحظه بیداری سوزش وحشتناکی دارد، مادری دستمال نمدار را به لبان تاول‌زده‌ام می‌کشد:

- مادر جون حتما قسمت این بوده، همه این امتحان الهیه، باید توکل کنی.

دست ناتوانم را روی چشمانم می‌گذارم:

-حتما دیده که لیاقت مادرشدن رو ندارم...

چشمه شور اشک‌هایم دوباره می‌جوشد، ناله‌هایی که در گلویم مانده‌اند، یکی‌یکی سر باز می‌کنند:

-تا کی این همه درد و رنج رو باید تحمل کنم، بدون وجود بچه دلم رو به چی خوش کنم...چرا من؟ طاقت این همه

امتحان رو ندارم...ما که داشتیم از این زندگی راحت می‌شدیم، کی نجاتمون داد؟

مادری با دستمال کاغذی قطره‌های اشک‌هایم را می‌زداید:

-دردت به جونم، تو هنوز خیلی جوونی... باید توکل و صبر داشته باشی! من چی بگم؟ تو فقط شش‌ماه ضربان قلب

دخترت رو تو بطنت شنیدی؛ ولی من که به عمر بزرگ‌شدن مادرت رو دیدم، به عمره که حسرت شنیدن صدایش رو

دارم، امان از خاطراتش که دلم رو می‌سوزون!

به سقف سفید اتاق بیمارستان چشم می‌دوزم؛ افکار آشفته‌ام هر دم از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرد.

چه کسی ما را از آن وضع دهشتبار نجات داد؟

ارس یک لحظه ضربان قلبم به هزارتپش در ثانیه می‌رسد که تو هم مرا مثل فرزندمان ترک کرده‌ای؛ هرچند قلبت

هیچ‌وقت متعلق به من نبوده است.

صدای تقه‌ای آرام به درب اتاق می‌خورد؛ نگاهم را از پرده‌ی آبی بدرنگ پنجره به آدم‌های جدید می‌دوزم؛ دکتر کیانی با

کت و شلوار آبی نفتی‌اش و پشت سرش پدرم، با ابروان درهم و چهره‌ای نگران به طرفم می‌آید. دکتر و مادر جون غرق

احوالپرسی صمیمی می‌شوند؛ گویا هیچ‌کینه و دشمنی ندارند.

بابا بازوان قوی‌اش را دور شانه‌های تردم حلقه می‌کند:

-خدا رو شکر!

هق‌هقم در آغوش امنش سیل خانمان‌سوزی می‌شود:

-بابایی بچه‌ام...

اشک‌های دردمندش روسری‌ام را خیس می‌کند:

-می‌دونم عزیزم؛ ولی جلوی تقدیر رو همیشه گرفت...بابات بدون تو زنده نمی‌مونه...

دکتر کیانی دستی به یقه پیراهن سفیدش می‌کشد:

-خدا خیلی به تو و ارس نظرت داشت، اگه چند ساعت دیرتر می‌رسیدم، به فاجعه خیلی بزرگ اتفاق می‌افتاد... شانس

آوردیم سوپری روبروی خونه تون از دوستای قدیمیم بود، بهم زنگ زد که رفت و آمد مشکوک به خونه میشه، از صبح هم یه دلشوره خیلی بد داشتم. در خونه رو که باز کردم، یه لحظه سنگ کوپ کردم، بوی گاز همه جا رو گرفته بود، این بچه‌ها هم قنداق پیچ به صندلی بودند. آقای ایمانی اون لحظه فکر کردم خدا جواب همه کفرگویی‌هام رو داده، تنها پسرم بی‌هوش اون جا افتاده بود...وقتی بهش تنفس مصنوعی می‌دادم، فقط از خدا خواستم به جوونیشون رحم کنه. موندم این دختر شوکا خودش رو به مظلومیت زده این همه خیانت رو از کجا آورده!

بابا دستی بر ریش پروفیسوری‌اش می‌کشد:

-الآن کجاست؟ یعنی تونسته فرار کنه؟

بی تفاوت به مکالمه بین بابا و پدرشوهرم گوش می‌دهم:

-متأسفانه انگار گم و گور شده، فعلا هیچ رد و نشونی از شوکا و سام نیست، عکس هر دو تاشون تو دست پلیسه؛ ان شاءالله به زودی هر دو تاشون دستگیر میشن.

بابا دستم را به آرامی نوازش می‌دهد؛ هر نوازش موج گرم اطمینانی را در رگ‌هایم جاری می‌کند:

-همه‌ی این خیانت به خاطر حسادت زنانه...

امتداد نگاه بابا را دنبال می‌کنم که چرا ناگهان مهر سکوت بر لبانش می‌زند، ارس با دستی آویزان از گردنت، تهریش سیاه بر صورت شبیه زلزله‌زدگان هستی. مادری چشم و ابرویی بر حاضران می‌آید تا صحنه را برای مای نجات یافته از فاجعه خالی کنند.

چشمانم را به سختی به طرف پنجره اتاق برمی‌گردانم، بیرون آسمان همان رنگ خاکستری چرک‌آلود است.

استیصال نگاهت و شرمندگی را درون تپله‌های براقیت می‌بینم؛ در آسمانش هیچ ستاره‌ای سوسو نمی‌زند.

-شهرزاد...

انگشتم را روی بینی‌ام به علامت سکوت می‌گذارم؛ با هر حرکتی سوزشی را در شکمم حس می‌کنم، هر سوزشی که یادآور نبود فرزندم است.

-نه مهریه می‌خوام، نه حتی دلم می‌خواد اثری ازت تو زندگیم ببینم، جوری می‌خوام محو و نابود بشی که حتی دیگه چشمم بهت نخوره! من امروز با بچه‌ام تو رو هم زیر خاک کردم، دیگه هیچ عشق و علاقه‌ای بهت ندارم، تو این قمار عشقم بهت دیگه هیچی ندارم به پات بریزم... تو این بازی تو بردی من رو به پوچی رسوندی... توام که کارت خیلی

راحت، با مرگ دخترم از شر من و یه مزاحم راحت شدی.

«هیچ وقت،

هیچ کس

به اندازه‌ی من

دوستت نخواهد داشت!

این تو،

این تمام آدم‌ها...»

پتوی کهنه بیمارستان را روی سرم می کشم، خرت خرت دمپایی ات را می شنوم؛ دور شدن قدم به قدمت را که برای

همیشه از آغوش گرم محروم می شوم.

به خدا قسم که خواسته‌ی زیادی از دنیا نداشتم؛ ولی روزگار چنان در جهنمی سرد از حوادث قرارم داد که حتی امیدی به

دیدن شفق قطبی ندارم.

ارس پروانه‌های آبی عشقت در حریر نازک قلبم، گرفتار تار عنکبوت روزگار شدند و همگی مرده‌اند.

\*\*\*

پرده سیزدهم: «پایان قصه»

« کفش‌هایم خسته‌اند،

پاهایم اما، امیدوار

هنوز می شود هزار پله را

برای رسیدن به " تو " بالا آمد... »

ماگ بزرگ قهوه‌ام را روی میز تحریر می گذارم، دوباره نگاهی به صفحه‌ی باز وبلاگ تازه تاسیس هاله می اندازم:

« عشق جوانه‌ایه که حتی زیر سرمای منفی صددرجه هم زنده می مونه، من چندروزه با یه محکوم به اعدام ازدواج کردم.

برای این ازدواج از موانع خیلی زیادی گذشتم؛ مامانم تا پای عاق کردنم هم جلو رفت، داداشم حتی تهدید کرد بعد از عقد

از خونه بیرونم می کنه؛ ولی آرش که طاعون نداشت یا جذامی نبود، فقط به خاطر یه ناخن گیر با برادر ناتنیش دعوا کرده

و تو درگیری کودکانه با چاقوی آشپزخانه برادرش رو کشته! به همین راحتی بر اساس یه لحظه عصبانیت تبدیل به یه

قاتل شده، آرش من شاعره، نوازنده فلوت؛ با نوای نی اش روح از تن شنونده بیرون میاد. این روزا دنبال رضایت گرفتن از

ولی دم هستم، همه میگن من یه احمق به تمام معنا هستم؛ چون عاشق یه قاتل و مردی شدم که حتی نمی دونم چندسال



زننده می‌مونه؛ ولی من احمق نیستم... فقط یه عاشقم که معتقدم دواي همه دردها فقط عشقه، من به بخشیده شدن آرش باور قلبی دارم، من به معجزه‌ای ایمان دارم که یک روز دور چوبه دار هم پیچگی از گذشت و بخشش خواهد پیچید.»

ماگ سفیدم را که رویش پر از قلب ریز کوچک است، برمی‌دارم، بافته موهای سیاهم را روی شانه چپم می‌اندازم؛ به طرف پنجره‌ای می‌روم که آسمان سرخ و نارنجی طلوع خورشید را نوید می‌دهد.

جغغه آراز را زیر پایم حس می‌کنم، اندکی خم می‌شوم جغغه آبی‌رنگ را از میان اسباب‌بازی‌های رهاشده روی زمین برمی‌دارم. لحظه‌ای هـ — و\*س لپ‌های سرخ و گوشتالویش را می‌کنم؛ این پسر دایی دوماهه جای خیلی چیزها را برایم پر کرده است، جای دختر کوچولویی که قسمتش نبود وارد دنیای تلخ آدم‌بزرگ‌ها شود.

گاهی با خود می‌گویم اگر به دنیا می‌آمد، با خانواده آشفته‌ای که پدرش عاشق زن دیگری بود، آیا خوشبخت می‌شد؟ مادر بودن خیلی طعم لذیذی دارد؛ ولی آیا می‌توانستم آن عشقی را که بابا و خانواده مادری‌ام در کودکی برایم مهیا کرده بودند، به تنهایی به او ببخشم؟

درب پنجره را کمی باز می‌کنم، هوای خوش بهاری صورتم را نوازش می‌کند؛ تا عید چندروزی بیشتر نمانده است. یک لحظه دلم برای بابای همیشه مسافر تنگ می‌شود؛ این بار برای اجرا به ایتالیا سفر کرده، آخرین عکس‌هایش به همراه دختر چشم‌آبی جذابی است، گویا باید به قسمت کردن بابا با دخترها عادت کنم.

بیرون آسمان پر از رنگ‌های زندگی‌بخش است. مانند بهارم را تن می‌زنم، خانه‌ی غرق در آرامش و سکوت را برای ورزش صبحگاهی ترک می‌کنم.

این دوماه به خیلی چیزها عادت کرده‌ام؛ به اینکه دیگر جلوی مغازه‌های اسباب‌بازی برای دیدن عروسک‌های دخترانه نمی‌ایستم، دیگر شب‌ها آن عروسک بافتنی را در بغل نمی‌گیرم، ارس تا خود صبح برای فشرده شدن استخوان‌هایم در آغوش بی‌قراری نمی‌کنم.

دیگر حتی دلتنگ صدایت هم نمی‌شوم؛ من از روزی می‌ترسم که این همه تو در من تمام شود.

پارک سر صبحی خلوت است، با قدم‌های آرام شروع به دورزدن در باغچه‌ی پر از گل‌های بنفش و زرد می‌کنم، قدم به قدم هوای بهار را به ریه‌هایم دعوت می‌نمایم.

پلک‌هایم را کمی می‌بندم؛ با سر به تخت سینه ناشناسی برخورد می‌کنم، چشمانم را که باز می‌کنم، تو را مثل سرو شمشاد در برابر دیدگانم می‌یابم.

حس نفرت و دلخوری‌ام از اعماق وجودم به غلیان می‌آید، با خشم راه فرار را برمی‌گزینم.

بازویم را میان پنجه‌های محکمت می‌گیری:

-به به همسر! گرمی سلام.

با خشم به صورت لاغر و چشمان به شدت درخشانت، خیره می‌شوم:

- ولم کن!

با دردی نشست در گلویت غر می زنی:

-دوماهه شدی آهوی گریزپا؛ دوماهه هر چی جز و التماس به دایی و بابات می کنم تا بذارن منم حرف دلم رو بهت بزوم، بگم منم ازت گله دارم، اینکه به چه حقی بچه ام رو از من مخفی کردی، اگه زبون باز می کردی ممکن بود ماجرا جور دیگه ای تموم بشه...

با خشم زایدالوصفی بازویم را از دستت بیرون می کشم:

-ارس این ماجرا دیگه تموم شده، هم زدن گندابه، تو فقط عاشق چشم بسته شوکا بودی، اون دیوونه هم که خوب مزد تو کف دستت گذاشت!

راهم را برای دور شدن از تو ادامه می دهم، پاهایم می خواهند از جاذبه مغناطیس تو فرار کنند، شانه به شانه ام قدم تند می کنی:

-جنازه ی شوکا و سام رو یه ماه قبل دم مرز ترکیه پیدا کردن، قاچاقچی ها حسابشون رو رسیده بودن!

پوز خندی بر لبانم نقش می بندد، روسری سفیدم را کمی جلوتر می کشم:

-چه حیف عشق اسطوره ای جوونمرگ شد، بهت تسلیم میگم!

دم درب پارک راهم را به طرف نانوائی کج می کنم، با خشم انگشتی به تهدید برایت تکان می دهم:

-نمی خوام حتی از هزار متریم هم رد بشی...همه ی حس هام بهت یه نفرت عمیقه!

با لبخند نادری بر لب، زیپ کاپشن ورزشی ات را بالا می کشی:

-ولی عزیزم من تازه یواش یواش فهمیدم که دلتنگت میشم، وقتی که نیستی همه اش جلوی چشمایم... تازه می خوام دوباره عاشقت کنم!

دستی به معنی برو بابا حالت خوش است، حوالات می کنم. دو نان بربری داغ داغ از نانوائی می خرم؛ گنجشک ها با

صدای جیک جیکشان تمام محله را روی سرشان گذاشته اند.

سر کوچه کامیون بزرگ اثاثیه بی شک متعلق به همسایه جدید روبرویی است. به دلخستگی همسایه جدید که دو روز

مانده به عید قصد اسباب کشی کرده می خندم؛ دنبال کلید درب داخل کیف کمربندی ام را می گردم، ارس ناگهان تن صدای

آشنایت را می شنوم که بر سر راننده سر کرایه چانه می زنی، با دیدن نگاه خیره ام سر بلند، چشمک ریزی نثارم می کنی.

"پایان"

23 مرداد 96

www.NegahDL.com

برای داندلود رمان‌ها بی‌تنتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

[WWW.NEGAHDL.COM](http://WWW.NEGAHDL.COM)

برای اشتراک‌گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال ناییب، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

[WWW.FORUM.NEGAHDL.COM](http://WWW.FORUM.NEGAHDL.COM)

معرفی رمان‌ها در حال ناییب، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندلود به نتتانه :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)